

رمان نفس | لیدا صبوری





پیشنهاد می شود

دانلود رمان عشق من تنهام نذار

دانلود رمان من دخترم

دانلود رمان سراشییبی عشق

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

رمان نفس.....

درب اتاقش رو بست و آروم به سمت پنجره رفت

تو خیابون خلوت بود و بجز چند ماشین و رهگذر کسی نبود

لعنتی باید زودتر از دفترش خارج میشد

بازم برای گرفتن مچش اومده بود

تلفنش زنگ خورد

نگاه کرد یاس بود

رد تماس زد

در صدا خورد

با عصبانیت فریاد زد

بیا تو

منشی که از ترس همون دور ایستاده بود گفت

آقای صامر

برگه های فروش اوراق رو برای امضاء آوردم

نگاهی با غضب به منشی بخت برگشته انداخت و گفت

مگه نگفتم هر وقت وارد دفترم شد بهم خبر بده.....

آروم برگه ها رو بروی میز گذاشت و عقب رفت و گفت ببخشید آقا اما ایشون اصلا توجهی به حرفام نکردن

دستشو تو هوا تکون داد و اشاره کرد که بیرون بره

منشی هم از خدا خواسته فوری از دفتر خارج شد

تلفنش زنگ خورد

دوباره یاس بود

جواب داد

سرش فریاد کشید یاس خودم بهت زنگ میزنم

دیگه زنگ نزن

یاس با نگرانی گفت مبین خودت گفتمی راه بیوفتم.....

مشتش رو با عصبانیت به میز کوبید و گفت الان نه یاس فهمیدی نه.....

تلفنش رو خاموش کرد و بروی میز انداخت سرش بشدت درد میکرد

چطور باید بدنبالش میگشت.....

باید راه می افتاد

کتش رو برداشت و از اتاقش خارج شد

منشی بیچاره از جا پرید



برگه های امضاء شده رو بروی میزش انداخت و گفت

میتونی بری من دیگه برنمی گردم

هر کسی تماس گرفت من نیستم

توجیهی خانم نیاکان یا دوباره بگم

سرش رو تکون داد و گفت حتما حتما

در رو محکم بست و رفت....

ساعتها بود تو خیابون های شلوغ و پر ترافیک بالا و پایین میرفت دیگه خسته و نا امید شد

به تمام کافی شاپ هایی که با دوستای از ما بهترونش میرفت سر زد

ساعت یازده شب بود

نمی خواست باور کنه دوباره مثل همیشه اون اتفاق میوفته

دیگه تحملش رو نداشت

تلفنش رو مرتب میگرفت

فایده ای نداشت

کلا خاموش کرده بود

گوشی رو پرتاب کرد و با عصبانیت فریاد زد

خدا لعنتت کنه نفس.....

این بار بگیرمت خفه ات میکنم

ناگهان تلفنش زنگ خورد نگاهی انداخت

زیر صندلی افتاده بود

گوشه ی خیابون پارک کرد و با هر زحمتی بود تلفن رو برداشت

دخترش بود

فوری جواب داد

آوا کجایی عزیزم

صدای دخترش میلرزید فقط صداش میزد

گفت جواب بده دلم شور میزنه صداتو میشنوم دخترم

دوباره با حالت استرس گفت

بابا خواهش میکنم عصبانی نشو من خبر دارم مامانی کجاست.....

خوش حال شد و گفت

بگو عزیزم بگو برم دنبالش

یکم مکث کرد میترسید بگه که مادرش کجاست

مبین فریاد زد آوا بگو وگرنه ممکنه دو باره سر مامان یه بلا یی بیاد

بناچار آدرس داد و

مبین فوری تلفنش رو قطع کرد

خیابونهای در بند رو یکی یکی رد کرد و به خونه مذکور رسید

ساختمون همون بود که آوا آدرس داده بود

نگاه کرد طبقه ی دهم

فوری پیاده شد

تو دلش خدا خدا میکرد که اون چیزی که تصور داره نباشه

احمقانه بود در واقع نباید دل میسوزوند

یه چیزایی براش شده بود عادت که دوست داشت از وجودش حذف بشه

پاهش یاری نمی کردن راه بره

بلاخره رسید

پشت در گوش وایستاد

متاسفانه درست حدس زد

با دلهره در زد

بعد از مدتی

یه پسر جوون تقریبا سی ساله

در رو باز کرد

نگاهی به داخل انداخت

اون جوون گفت نگفتی با کی کار داری

جلوتر رفت و گفت نفس اینجاست

پوزخندی زد و نگاه مسخره واری به مبین انداخت و گفت چکارش داری

سرش رو تکون داد و گفت پس اینجاست

در رو تانیمه بست تا مبین جلوتر نیاد و گفت اینجا آدم زیاد رفت و آمد میکنه ما با اسمشون کاری نداریم

شمام با این سرو وضع و لباس اتو کشیده جات اینجا نیست.....

نگاهش کرد و گفت دیگه داری حوصله ام رو سر میبری برو صدا کن ببین کسی به این اسم اینجاست یا نه

دوباره نگاهی به مبین کرد و انگار ترسیده باشه خواست در رو ببندد

و داخل بره که مبین پاشو مانع در کرد و گفت برو پپرس وگرنه مجبورم با مامور پیام

شونه هاشو بالا انداخت و رفت

صداش میومد که مشغول صحبت کردن با مردی بود

مبین آرام در رو باز کرد تا داخل رو ببینه

یکی که صورتش کامل معلوم نبود

داشت به اون جوون تو ضیحاتی میداد



اون سرش رو تکون داد و دوباره برگشت سمت در و نگاهی به راهرو انداخت و گفت

تنهایی....

مبین گفت

باور کن اگه زودتر جوابمو ندی

دیگه تنها نیام

به پاهای مبین که مانع در بود نگاهی کرد و گفت

ببین آقا ما همچین شخصی که میگی نداریم

بهبتره برای خودت و دیگران درد سر ایجاد نکنی

حالا هم پاتو بردار بزار در رو ببندم

مبین پاشو کنار کشید و اون آروم داشت در رو میبست که ناگهان در رو بطرفش هول داد و وارد خونه شد

مردی که بروی کاناپه لم داده بوداز جا پرید و به طرف مبین اومد

که جلوشو بگیره

با شدت هرچه تمام تر اونو به طرف زمین پرتاب کرد و وارد اتاق شد

باورش نمیشد.....

از شدت شوک خشکش زده بود.....

اتاقی پراز دود.....

از شدت عصبانیت و خشم جلو رفت و لگدی به بساطشون زد و فریاد زد

کثافت مگه قول نداده بودی.....

تا مبین رو دید

از ترس و وحشت به عقب رفت

دستاشو مانع صورتش کرد میدونست

سرنوشت بدی در انتظارشه مبین کاری میکرد که خودش داروی پایان زندگیشو سر بکشه  
زن و مردهایی که داخل اتاق بودند از ترس اتاق رو ترک کردند و اون موند و مبین.....  
از ترس خودش رو به دیوار چسبوند.....

تو دلش آرزو میکرد الان مبین کارشو تموم کنه و این زندگی نحس به پایان برسه

مبین که رگ غیرتش به جوش اومده بود

جلوتر رفت و دستاشو گرفت و تو صورتش نگاه کرد و گفت

نفس نگفتم یه بار دیگه این کارو کنی خودم خفه ات میکنم

با بغض نگاهش کرد و گفت

غلط کردم مبین خواهش میکنم

غلط.....

دستش رو با شدت هر چه تمام تر پیچوند و جیخ نفس به آسمون رفت

فریاد کشید عوضی

چند نفر از مردای اون خونه از پشت بهش حمله کردن و در گیر شدند.....

نفس بلند شد و نگاهشون کرد

چند نفری مشغول زدن مبین بودند

مانتوشو از روی کاناپه برداشت و از فرصت استفاده کرد و به راه پله ها پناه برد و با تمام سرعت پا به فرار گذاشت

لبش میسوخت و صورتش کبود و زخمی شده بود

با آبی که تو ماشین داشت صورتش رو گوشه ی خیابون شست

قلبش بیشتر میسوخت

کتش رو بیرون آورد و از جیبش دستمالش رو بروی زخم گذاشت و

چشماشو بست



مبین چرا خسته نمی شی چی میخوایی لعنتی

چرا تمومش نمی کنی

میخوام بمیری تا کی خربت

تا کی.....

تو دلش مشغول بد بیراه گفتن به خودش و زندگی نکبت بارش بود

تلفنش زنگ خورد آوا بود

جواب داد

دخترش هق هق میکرد

بابا پیداش کردی

مبین چشماشو بست

تو دلش گفت آوا چرا بدنیا اومدی

کاش نبودى عزیزم

چقدر عذاب کشیدم رو ببینی بابا

دوباره گفت الو بابا

بغضش رو خورد و گفت

پیداش میکنم نگران نشو عزیزم

مامان بزرگ کنارته

با گریه گفت آره بابا اونم نگرانه تو رو خدا زود برگرد خونه.....

آستین لباسش رو تا زود سوار ماشینش شد و گفت باشه میام قول میدم نگران نباش قربونت برم

ممکنه یکم دیر تر بیام تو بگیر بخواب

مادرش تلفن رو از آوا گرفت و با گریه گفت

مبین کجایی مادر دلم شور میزنه

تو رو خدا کاری نکنی که یه عمر برات پشیمونی بمونه اگه به فکر خودت نیستی به فکر این دختر باش

دوست نفس رو پلیسها گرفتن الان دخترش زنگ زد و به آوا گفت

همون بود آدرس رو به ما داد

مبین برگرد خونه

سرش رو تکون داد و گفت نه نمی تونم مادر باید پیداش کنم تو مواظب آوا باش

نگران منم نباش دیر تر میام خونه.....

تلفنش رو قطع کرد و چشماشو بست

عادت به گریه نداشت اما چشمانش بی قرار بارون گرفتن و اون با غروری که داشت احساس شکست میکرد و

با خودش زمزمه کرد

نفس چکارت کنم فراری.....

کجای این شهر بی در و پیکر پیدات کنم

چرا نمی میری که راحت بشم

این جووری میتونم پیدات کنم و جات مشخصه

نفس برگرد کنارم

خودت میدونی چرا بدبخت شدم و آلوده تو هوسباز.....

دوباره تلفنش زنگ خورد

نگاه کرد

یاس بود

بیشتر بغضش گرفت

ناچار بود پاسخ بده وگرنه یاس ول کن نبود

تا صداشو شنید شروع کرد به گله گذاری

مبین نمی بخشمت

شدم بازیچه زندگی بی سر و ته تو

کجایی لعنتی

مگه قرارمون امروز نبود

ماشین رو روشن کرد نیاز به یه همصحبت داشت

گفت دارم میام پیشت تو راهم

با خوشحالی گفت منتظرم عزیزم

جلوی ساختمون توقف کرد و زنگ زد

یاس برداشت و گفت

بیا بالا رفت نگران نباش

خاموش کرد و با تنی کوفته و زخمی بالا رفت

در رو که باز کرد

یاس خکشش زد

چکار کردی با خودت

دستش رو جلو برد تا صورتش رو ببینه

خودش رو عقب کشید و گفت

بزار بیام تو

یاس عقب رفت و با ناراحتی نگاهش کرد

بروی مبل ولو شد و چشماشو بست

یاس همونطور که داشت میرفت تو اتاق گفت الان برات وسایل پانسمان میارم

زخمهاشو شستشو داد و براش یه قهوه درست کرد

مبین چند دقیقه ای بود بخواب رفته بود

کنارش نشست.....

صورتش رو بوسید

مبین چشم باز کرد نگاهش تو نگاه یاس گره خورد و پیشونیشو بروی شونه اش گذاشت و گفت

یاس چرا نمی میرم

یاس لبش رو گاز گرفت و گفت خدا نکنه عزیزم همه چیز درست میشه قول میدم

قهوه رو بدستش داد و گفت برو یکم استراحت کن صبح زود بیدارت میکنم

کجا دیدیش

مبین سرش رو بزیر انداخت و با غم گفت

یاس صحنه ای که دیدم وحشتناک بود

دوباره داشت با یه سری آدم معلوم الحال مواد مصرف می کرد.....

دستش رو گرفت و گفت آوا میدونه

سرش رو بعلاامت تاسف تکون داد و گفت

چی بگم خودش آدرس داد برم دنبالش مادرش.....

الان معلوم نیست کجای این شهر بی در و پیکر گم گور شده

سرش رو بروی شونه های یاس گذاشت و باهم آه کشیدن

نگاهش کرد و گفت مبین چرا خودت رو خلاص نمی کنی دلیلش چیه

نفس فقط زخم قلبت رو بیشتر میکنه

یه کاری کن

چشماشو بست و آرام گفت میخوام کنارت یادم بره گذشته

یاس تمومش کن.....

هر دو ساکت شدند و اون تو نور کم اتاق بصورتش خیره نگران آینده اش بود...

سه و نیم نیمه شب بود که تلفنش بصدا در اومد

بسرعت از تخت بلند شد و گوشی رو برداشت و نگاهی کرد

تو دلش خدا خدا میکرد نفس باشه

حدسش درست بود

بعد از چند زنگ برداشت

یاس سراسیمه بکنارش اومد و گفت مبین

خواهش میکنم خودت رو کنترل کن عزیزم

تلفنش رو روشن کرد و بدون اینکه حرفی بزنه منتظر موند.....

صدای نفس تو گوشی پیچید

مبین عشقم تو رو خدا بیا کمک

من غلط کردم

مبین.....

گفت تو کجایی آدرس بده

گفت مبین تو رو جون آوا زودتر بیا

غلط کردم خواهش میکنم

آدرس رو ازش گرفت و فوری لباسش رو پوشید

یاس نگاهش میکرد و نگران بود

بلند شد و کنارش ایستاد و گفت

مبین میتراسم.....

دستاشونو بهم گره زدند و پیشونیشو بوسید و گفت



نگران نباش به خاطر آوا هم که شده کاریش ندارم  
اون رفت و یاس با هزاران سوال و جواب که تو ذهنش بود تنها موند  
جلوی درب ورودی پارک توقف کرد  
مدتها بود داشت دنبال آدرس میگشت  
بساعتش نگاهی انداخت چهار صبح بود  
یه پارک دور افتاده تو جنوب شرق تهران  
تاریک بود و بجز چند نور ضعیف چراغ برق دیگه روشنایی وجود نداشت  
پیاده شد.....  
با نفس تماس گرفت  
بعد از چند بوق برداشت  
با دلهره گفت مبین کجایی  
گفت من همون آدرسی که داده بودی اومدم  
جلوی درب ورودی هستم  
چند دقیقه ای نگذشت که اومد  
آروم و با احتیاط جلو اومد  
از متین میترسید  
درد سیلی های مبین رو سالها چشیده بود  
به پاهاش افتاد و گریه کرد و گفت مبین  
منو ببخش عزیزم  
باور کن دست خودم نبود فکر کردم اون دوباره اومده بدیدنت خواستم انتقام بگیرم  
دستاشو پس زد و گفت بلند شو زنیکه

با این کارت باعث شدی امشب از خودم و تو این زندگی متنفر بشم تو خونه با هم حرف میزنیم  
 رفت و سوار ماشینش شد و نفس نگاهش میکرد  
 تو دلش مرور کرد توخونه باهم حرف میزنیم  
 یعنی درد کتک  
 اما بهتر از آوارگی بود  
 بناچار سوار شد و حرکت کردند  
 توی راه ساکت بود و این نفس رو بیشتر میترسوند  
 دستش رو جلو برد و صورتش رو نوازش کرد  
 مبین صورتش رو عقب کشید و گفت  
 بهم دست نزن تو کثیفی  
 به خاطر دخترم ناچارم فهمیدی نفس  
 سرش رو بزیر انداخت و با بغض گفت یعنی دوستم نداری  
 باور کن من.....  
 به سرعت توقف کرد و با غضب نگاهش کرد و گفت  
 عوضی تو جایی تو دلم برای دوست داشتن گذاشتی پس خفه شو حرفی نزن  
 نفس نگاهی به مسیر کرد  
 با نگرانی فهمید داره کجا میره  
 دستاشو با استرس تو هم چنگ کرد و گفت این که راه خونه نیست  
 مبین توجهی نکرد  
 دوباره گفت مبین کجا میریم  
 سیگارش رو روشن کرد و گفت ویلا.....

با ترس گفت نه خواهش میکنم مبین من میخوام دخترم رو ببینم

چرا ویلا؟؟؟؟؟؟

باید برگردی سمت خونه

مبین اگه برگردی خودمو میندازم پایین

تپش قلب داشت ازش میترسید

دست گذاشت بروی شونه اش و گفت قربونت برم من که گفتم غلط کردم

دستش رو با نفرت پس زد و گفت

نفس خفه شو

نمی خوام تن لطیف و پاک دخترم رو در آغوش بگیری تو پراز آلودگی هستی عوضی.....

اگه الان بریم خونه آوا تو رو در آغوش میگیره

و من تحمل این رو ندارم پس دهنتمو ببند

به درب ورودی باغ رسیدند

نگاهش کرد هزاران حرف داشت برای گفتن

این نگاه رو میشناخت از وقتی که هنوز ده سال بیشتر نداشت

نفس مثل یه ساحره طلسمش میکرد

و اون ناچار تسلیم یه موجود غیر قابل کنترل و نا آروم میشد

ماشینش رو خاموش کرد و هر دو تو سکوت بهم نگریستن

چی میتونست بگه

خسته بود دیگه کم آورده بود

اون بلد بود چطور ری رگ خوابشو بدست بگیره

دستش رو به طرف صورتش دراز کرد و گفت



مبین میخوایی چکار کنی

تو دلش داشت با شلاق نفس رو میزد

ادامه داد

دوباره میخوایی روم دست بلند کنی

خودت که میدونی شده برام عادت

مبین سرش رو بزیر انداخت و آهی کشید و گفت

کاش بمیری نفس

این طوری راحتتم.....

دیگه میدونم تو این دنیا نیستی

اون طوری نگاهم میکنی که نپرسم امشب میون اون همه مرد غریبه چکار میکردی

اون طوری نگاهم میکنی که باز دوباره مبین گول اون چشمای عوضیت رو بخوره

خنده ای عصبی کرد و گفت

دست دراز میکنی که مثل اون دوران کودکی بعد از آزارهایی که بهم میدادی

بدنبال بخشش باشی.....

بهت گفتم نفس این بار بخوایی دوباره باعث آبروم بشی با دستام خفه ات میکنم

دستش رو بدستگیره ی ماشین گذاشت که آماده ی فرار باشه

مبین دید و گفت میخوایی فرار کنی

برو.....

به نظرت بهتر نیست بهم جواب پس بدی تا اسیر دست یه عده هوس باز بشی

نفس سرش رو بزیر انداخت و گفت تو شروع کردی.....

یقه اش رو گرفت و گفت من

حالت هست چی میگی

دستش رو چنگ گرفت و گفت آره حالا که قراره بازجویی بشم محاکمه بشم

بهتره حرف دلم رو بزنم

تو امروز با اون قرار داشتی

تو.....

همونطور داشت ناخن هاشو فرو میکرد تو دست مبین تا عصبی بشه و باهم درگیر بشن

دستش رو محکم گرفت و فشار داد

آه از نهادش بر اومد فریاد کشید.....

مبین سرش رو نزدیک گوش نفس کرد و گفت خوت گفتم برو به فکر زندگیت باش من زن زندگی نیستم

حسرت یه شب آرام

حسرت یه شام ناهار دورهمی

حسرت یه خانواده ی شاد رو بدلم گذاشتی.....

من برای روزهای نا آرام زندگیم باید تو رو زنده زنده بسوزونم

برای نامردی هایی که بهم کردی

نفس تو جای اعتراض نداری فهمیدی

میخوام امشب از دستت راحت بشم و برای همیشه.....

فوری تو حرفش پرید و

دست مبین رو گرفت و محکم بغلش کردو با گریه گفت

دلت میاد مبین

منم نفس.....

همون که نفست بهش بنده

میدونم دوستم داری بهم فرصت بده

تو رو خدا جون آوا.....

گرمی آغوش این موجود نحس جادوش میکرد و آرام میشد

و این بدترین نقطه ضعفی بود که داشت

صبح زودتر بیدار شد نفس تو خواب بود

لباسش رو پوشید و بطرف شرکت حرکت کرد

هنوز خیلی دور نشده بود که زنگ زد

جواب داد

با نگرانی گفت

مبین چرا درو بروم قفل کردی دیونه

آروم به رانندگیش ادامه داد و گفت باید تو خونه بمونی

فریاد زد لعنتی ما دیشب حرفامون رو زدیم مگه قول ندادم دیگه دست از پا خطا نکنم مبین تو رو خدا برگرد

من میخوام برم پیش آوا

خنده ای کرد و گفت فکر میکنی اجازه میدم دستت بهش برسه

دیگه این حقو نداری

همون که من آلوده ات شدم بسه

در ضمن سعی نکن فرار کنی

خودت که بهتر میدونی قفل خونه ضد سرقته و از شرکت هم میتونم کنترلت کنم

در ورودی خونه هم به برق دزد گیر وصله

پس خودت رو بیخودی خسته نکن

اگه واقعا میخوایی برگردی به زندگیم باید حرف گوش کنی فهمیدی

جیغ کشید و گفت مبین خدا لعنتت کنه میکشمت

بیا این درو باز کن الان به پلیس زنگ میزنم

سرش رو تکون داد و گفت اگه این کار رو بکنی به آسونی از زندگیم بیرون می‌کنم به جون آوا راست میگم  
نفس بهتره آروم باشی.

فریاد میکشید و بخودش صدمه میزد

مبین گوشی رو قطع کرد

باید برای درست شدنش از نو شروع میکرد یا می باخت و یا برنده میشد

اون روز تو شرکت حواسش کاملا پرت بود

چند قرار داد تجاری مهم داشت با یاس تماس گرفت نیاز به مترجم داشت

کارمندا و معاون شرکت با دیدن صورت آسیب دیده اش پیچ پیچ میکردند

اونها خوب نفس رو میشناختند

سالهای سال بود که زندگی مبین شده بود

ورد زبون کارمندان و زیر دستانش

یاس بعد از پایان کار مترجمی و رفتن شریک تجاری فرانسوی زبانش

به دفتر مبین اومد

سردرد شدیدی داشت کنارش نشست و لیوان آب رو بهمراه قرص مسکن بدستش داد

نگاهی به یاس کرد و گفت

نمی خورم.....

دیگه اثری نمی کنه.....

آهی کشید و گفت با اینحال بخور آرومت میکنه

مبین لیوان آب رو بهمراه قرص سر کشید

در حالی که مشغول پوشیدن لباسش بود

گفت تو هم کارت تمومه زود برگرد خونه  
 نگاهی بهش انداخت و گفت چشم رئیس  
 امر دیگه  
 پرونده ها رو بدستش داد و گفت داری مسخره میکنی  
 از روی میز بلند شد و گفت  
 معلومه که دارم این کارو میکنم  
 مبین مثل اینکه تو یادت رفته من به غیر از اینکه کارمندت هستم دیگه چه نسبتی باهات دارم  
 دستاشو تو صورت مثل ماه یاس گرد کرد و تو گوشش گفت تو برام همه کسی اما یاس دارم دیونه میشم باید یه  
 فکری برای نفس بکنم  
 دستاشو پس زد و گفت چه فکری مبین اون باید از زندگیت بره  
 کار دیگه ای نمی شه براش کرد  
 تو تلاشت رو کردی  
 ساکت بود  
 نمی خواست به همین راحتی پایان نفس رو قبول کنه  
 یاس نگاهش کرد و گفت مبین شدی حرف دهن همه  
 امروز تمام کارمندا داشتن پشت سرت حرف میزدند  
 براحتی در مورد تو و نفس و اینکه دوباره میچ زنت رو گرفتی حرف می زدند  
 مبین تمومش کن  
 یه چیزایی مثل راز تو زندگیت که نمی تونی بگی  
 خواهش میکنم حرف بزن.....  
 اینکه پنهان کاری میکنی  
 بیشتر منو به شک می اندازه تو مگه غیرت نداری

مبین با خشم تو چشماش نگاه کرد و گفت  
یاس تمومش کن اگه کس دیگری این حرفو بهم میزد زنده نمی موند.....  
بلند شد و به سمت در رفت  
یه چیزی تو دلش بود اگه نمی گفت خفه میشد  
برگشت و نگاهش کرد و گفت مبین تو نمی تونی تمام دنیا رو تنبیه کنی همه این حرف رو میزنند  
خودت بهتر میدونی  
اون رفت و با یه دنیا سوال بی جواب تنهانش گذاشت  
تلفنش زنگ خورد  
مادر بود  
با شنیدن صدایش قربون صدقه اش رفت و گفت که بیاد خونه  
تمام طول راه تا خونه رو فکر کرد و به هیچ نتیجه ای نرسید جلوی در خونه بود که نفس برایش زنگ زد  
تا تلفنش رو روشن کرد  
نفس شروع به گریه و زاری کرد و خواست که مبین به دیدنش بره  
مبین سرش فریاد کشید  
و تلفن رو خاموش کرد و  
و به خونه رفت در رو باز کرد  
همه جا ساکت بود و بوی غذای مادر پیچیده بود تو فضای خونه  
کیفش رو بروی میز گذاشت  
خسته و عصبی بروی مبل دراز کشید  
مادر از اتاق بیرون اومد  
تا مبین رو دید با خوشحالی بطرفش اومد

همین که صورت پسرش رو پر از زخم دید با نگرانی کنارش نشست و گفت چی شده مبین چی به سرت اومده  
مادر

سرش رو تو بغل مادر گذاشت و با صدای بلند گریه کرد

شاید اون لحظه اگر مادر کنارش نبود از شدت غم دق میکرد

صورتش رو بوسید و گفت الهی بمیرم که روز خوش بهت حرام شده مادر

خدا منو نبخشه

این سرنوشت شوم نتیجه ی دلسوزی من بود عزیزم

کاش زمان به عقب برمی گشت و من این خطا رو نمی کردم

بادستای خودم بچه ام رو به آتش انداختم

حالا کجا بردیش این زنیکه رو.....

مبین صورتش رو پاک کرد و گفت تو ویلا

در رو بروش بستم تا دوباره نره

الان زنگ زد

داد و بی داد راه انداخته بود

دیگه واقعا خسته شدم

مادر یه فکری.....یه

راهی.....

تو جلوی پام بزار تو رو خدا....

مادر صورت زخمی پسرش رو بوسید و گفت بزار بره

دیگه بسه

تمام زندگیم خوشی بچه هام حروم این یتیم بچه شد

سرش رو بسمت آسمون کرد و گفت

خدایا تو شاهی من برایش مادری کردم  
 و چیزی برایش کم نگذاشتم  
 اما اون داره  
 ذره ذره زندگی من و بچه ام رو نابود میکنه  
 کجا گیرش آوردی ؟؟؟؟؟  
 نپرس مادر نپرس.....  
 مردم حق دارن که پشت سرم میگن بی غیرتم  
 دیگه خودم هم به خودم شک دارم  
 مادر از شرم بروی صورتش زد و گفت خدا از روی زمین برت داره نفس  
 دروغ نیست که دختر به مادرش میره  
 از همون اول باید راهش نمی دادم  
 همون لحظه در اتاق آوا باز شد همونطور که چشمهاشو میمالید خواب آلود به سمت اونها اومد  
 مبین دستاشو باز کردو بغلش گرفت  
 نگاهش کرد و گفت الان چه وقته خوابه عزیز دلم  
 مادرش نگاهش به ساعت انداخت و گفت تو دیر کردی عزیزم ما ناهار خوردیم.....  
 آوا نگاهش کرد و گفت بابا مامانو چکار کردی چرا نیاوردیش  
 سرش رو در آغوش گرفت و گفت نگران نباش تو ویلاست عزیزم میارمش  
 غروب بود تلفن از خواب بیدارش کرد  
 مادر با عجله اومد و کنارش گوش ایستاد  
 نفس داشت دوباره خواهش و تمنا میکرد  
 از جا بلند شد و چشمهاشو مالید



ساعت رو نگاهی انداخت هفت بعد اظهر بود

اونقدر خسته بود که بعد از خوردن ناهار نفهمید کی خوابش برد

مادر یواشکی در گوشش گفت بگو حق نداری گله گذاری کنی

گوشه ی لباس پسرش رو گرفت و گفت نباید بیاد تو خونه همون جا نگهش دار

مبین اشاره کرد که مادر سکوت کنه و به نفس گفت که میاد بهش سر میزنه.....

فوری لباس پوشید و بسمت ویلا براه افتاد

چراغهای ویلا خاموش بودند

داخل شد و در رو باز کرد سوت و کور و تاریک

جلوی سرسرای سالن صدا زد

نفس...

هیچ خبری نبود که نبود

تمام اتاقها رو گشت انگار نفس آب شده بود و بزمین رفته بود

دیگه نگران شد و با عجله به راه پله ی پشت حیاط سر زد شیشه ی اتاق از داخل ساختمون شکسته بود و کلی

خون بزمین ریخته بود

سریع بداخل باغ دوید

هوادکاملا تاریک شده بود

برقهای باغ رو روشن کرد

حتما جایی زیر درختا خودش رو پنهان کرده بود

با نا امیدی صداش زد

نفس.....کجایی بیا

فایده ای نداشت

انگار غیب شده باشه

زنگ زد به مادر

فوری جواب داد و ازش خواست اگه نفس به خونه اومد راهش نده

مادر با نگرانی گفت آخه مگه میشه بیرونش کنم چرا گذاشتی بیاد بیرون

مبین با عصبانیت گفت مادر من رهانش نکردم فرار کرده عزیزم

به این فکر میکرد که هر شب نمی تونه بره بدنبالش بهتره تمومش کنه

گفت مادر اگه این بار براش دلسوزی کنی دیگه تو مقصر همه ی بدبختی هام هستی

من فردا مسافرت کاری دارم

امشب هم خونه نمیام حواست باشه

دیگه نمی خوام تکرار کنم نباید راهش بدی اون مواد مصرف میکنه ممکنه توهم بهش دست بده بلایی به

سرتون بیاره

این بار با دفعه های دیگه فرق میکنه مرگ یه بار شیون یه بار.....

از ویلا خارج شد و بسمت خونه یاس حرکت کرد

بهش گفته بود اگه فرار کنه دیگه راه برگشت نداره

بهترین موقعیت برای طلاق دادنش همین حالا بود

جلوی خونه یاس پارک کرد و تماس گرفت

یاس رد تماس زد فهمید که باید منتظر بمونه

خسته بود

سر بروی صندلی گذاشت و چشمهاشو بست دیگه فرقی نمی کرد

دوست داشت نفس هرگز برنگرده

دوست داشت بدون اون در کنار یاس بهترین روزهای زندگیشو بگذرونه

آه که دلباخت و تباه شد

لعنت بهت نفس

نمیتونست نگرانش نباشه یه چیزی تو وجودش به سمت اون افریته کشیده میشد

تو آینه ی ماشین به خودش نگاه کرد

عصبانی و پریشان بود

کنار یاس آرامش داشت خدا خدا میکرد زودتر بتونه بره و سر بروی شونه اش بگذاره و درد دل کنه.....

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که تلفنش زنگ خورد نگاه کرد آوا بود

فوری جواب داد

گریه میکرد

مبین با نگرانی تو جاش صاف شد و گفت قربونت برم چیه بابا....

آوا با حق گفت بابا بیا خونه مامان بزرگ و مامان دارن با هم دعوا میکنن تو رو خدا

دست مامان بریده و خون میاد

بابا عجله کن.....

وحشت زده ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

نمی دونست چطور به خونه برسه تو دلش خدا خدا میکرد

که بلایی سر مادرش نیاد چون نفس رو خوب میشناخت

تو فضای بسته ی ماشین فریاد میزد و از خدا گله میکرد که چرا تموم نمیشه...

با عجله خودش رو رسوند توی ورودی ساختمون هممه ای بپا بود و تمام همسایه ها جمع شده بودند

خجالت میکشید

این ذره ذره ی ته مونده ی آبروش بود که نفس میریخت و نابودش میکرد

مردم و همسایه ها اونو پسر حاج صامر بزرگ مرد معتمد شهر میشناختند

چیزی که بدست نفس سالها بود به باد میرفت

جلو رفت زنهای همسایه داشتند به مادر آب میدادند پیرزن بیچاره آخر عمری به عقوبت الهی دچار شده بود

نفس نبود بعد از احوال پرسی با همسایه ها پرسید چه اتفاقی افتاده مادر حالت خوبه یکی از خانمهای همسایه که داشت پشت حاج خانم رو ماساژ میداد که نفسی تازه کنه گفت خوب هستید آقای صامر

چی بگم واللّه ما هم از سر و صدای حاج خانم و عروسشون اومدیم تو پارکینگ ایشون با عروسش درگیر بودند هر کاری کردیم نتونستیم جدا شون کنیم

مبین که داشت از خجالت آب میشد و عرق شرم بروی صورتش نشسته بود گفت همسرم کجاست همون خانم با اخی گفت ایشون یکم ملاحظه ی حاج خانم رو نکردن

بعد از درگیری و دست بلند کردن بروی یه همچین خانم محترمی بدون هیچ خجالتی رفتن تو خونه شوهر اون خانم بهش چشم غره ای رفت که ادامه نده

و اون هم با ناراحتی لیوان آب رو بدست مادر داد

مبین نشست و نگاهی به مادر پیرش کرد

بغضش رو خورد

دستش رو گرفت و بوسید و بروی چشم گذاشت و

گفت برات بمیرم نگفتم باهات درگیر نشو

مادر که صورتش پر از اشک بود ساکت به پسر دلخسته اش نگاهی کرد و چشمهاشو بست دستت بروی شونه اش احساس کرد برگشت امیر حسین بود

دوست صمیمی و همسایه ی مهربونش

از جا بلند شد در گوشش گفت حواست به مادر باشه من برم تو خونه

آروم گفت سر و صدا نکن نگران مادر نباش میبرمش تو خونه پیش مهتاب تا اوضاع آروم شه

سرش رو تکون داد و به سمت خونه رفت

اونقدر عصبی بود که براحتی میتونست گلوی نفس رو بگیره و برای همیشه به زندگی نحسش پایان بده

کلید انداخت و داخل شد

میدونست که در این جور مواقع پشت آوا پنهان میشه یه سره به اتاق آوا رفت  
 در رو باز کرد آوا گریون تو بغلش پنهان شده بود  
 و دست مادر رو نوازش میکرد  
 دستش رو بایه پارچه پیچیده بود و لباسش پر از خون بود  
 با دیدن مبین صورتش رو تو سینه ی دخترش پنهان کرد  
 آوا با دیدنش اشکهاشو پاک کرد و گفت اومدی بابا دست مامانو ببین بازم داره خون میاد  
 چکار باید میکرد دخترش با سن کمی که داشت پر بود از استرس عصبی  
 آخرین باری که آوا رو دکتر روان پزشک برده بود  
 تاکید داشت هرگز بهش استرس وارد نشه .....و این براش شده بودعین یه عذاب  
 چطور میتونست خشمش رو برسر نفس فریاد بکشه  
 دیگه واقعا داشت دیونه میشد  
 آوا رو بلند کرد و گفت برو برای مامان آب بیار عزیزم  
 دختر نازش با عجله از اتاق رفت و مبین در رو بست  
 جلو رفت و صورتش رو بالا گرفت آروم گفت مگه نگفتم حرفم رو گوش کن نفس وگرنه نفست رو میبرم عوضی  
 حالا کارت به جایی رسیده دست بروی مادر بلند میکنی  
 با دستاش طوری صورتش رو فشار داد  
 نفس دستاشو گرفت و گفت مبین به خدا من تقصیری ندارم به جون آوا  
 خودش بهم حمله کرد  
 کلید نداشتم زنگ زدم  
 تا تو آیفون منو دید فوری اومد سر کوچه شروع کرد به بد و بیراه گفتن.....  
 مبین.....مبین تو رو خدا صورتم رو شکستی عوضی.....

همون لحظه در باز شد و آوا با یه لیوان آب جلوی در ایستادو به پدر و مادرش خیره نگاه کرد  
 مبین از جا بلند شد و لیوان رو ازش گرفت و گفت دستت درد نکنه عزیزم حالا برو پایین خونه عمو حسین  
 مامان بزرگ اونجاست عزیزم.....

فوری از جا بلند شد و بطرف آوا رفت و محکم بغلش گرفت و گفت کجا بره بچه ام باید اینجا بمونه  
 آوا مات و هیرون نگاهشون میکرد

مبین دستش رو گرفت و گفت ولش کن بزار بره نفس  
 نزار وضع از این بدتر بشه

آوا رو به طرف در برد که به طبقه ی پایین بره  
 جیغ بلندی کشید و گفت آوا نرو مادر میخواد منو بزنه

آوا برگشت و نگاهی به مبین انداخت وبا اون چشمای مظلومش بابا رو نگاه کرد و گفت نه بابا.....

تو که این کارو نمی کنی هان....

زانو زد و موهاشو نوازش کرد و گفت  
 به نظرت من مامان رو میزنم

ما فقط میخواییم باهم صحبت کنیم  
 حرفایی که تو نباید بشنوی عزیزم

تو دنیای بچه گانه اش بابا رو قهرمان میدونست و باور داشت حقیقت رو میگه.....

سرش رو تکون داد و از خونه خارج شد  
 مبین برگشت و رفت داخل اتاق.....

نفس بدنبالش رفت و در رو بست نگاهش کرد  
 داشت چمدونش رو آماده میکرد

لباسهاشو از کشو بیرون کشید  
 کمد رو خالی کرد داخل چمدون

نفس فریاد کشید چکار میکنی عوضی

من هیچ جا نمی رم میفهمی

جلو رفت و دستش رو گرفت و کشید

مبین توجهی نمی کرد

دستاشو محکم گرفته بود و خواهش میکرد

اما مبین نمی شنید

جیغ کشید اینجا اتاقمه هیچ جا نمی رم مبین.....

دستش رو محکم چنگ گرفت و مبین با تمام قدرت پرتابش کرد عقب

نفس نزار این بچه امروز جنازه ی تو رو ببینه

بهتره خفه شی دیگه نمی خوام تو خونه ام باشی

زنیکه فهمیدی

جلو بیایی طوری میزنمت که بمیری

مگه نگفتم تو ویلا بمون

مگه نگفتم حرفم رو گوش کن چرا برگشتی خونه کثافت.....

با التماس بروی پاهاش افتاد مبین تو رو خدا منو ببخش

باور کن من فرار نکردم اون وقت که اومدی خونه من تازه از پنجره ی پشت خونه بیرون اومده بودم شیشه دستم

رو پاره کرده بود

وقتی تو باغ رفتی دنبالم منم از در اصلی زدم بیرون پیام خونه خودم

بزار بمونم اینجا اتاق منه نمی زارم کس دیگه ای صاحبش بشه حتی اگه بمیرم

مبین توجهی نکرد و مشغول جمع کردن آخرین لباسهای نفس اطراف اتاق بود

چشمش به عکس عروسیشون افتاد

چقدر اون روز خوشحال بود طوری عجله داشت برای دیدن نفس که انگار تا به حال کنارش نبوده

بغضی سخت گلوشو فشرد

نفس از پشت سر بغلش کرد و گفت

مبین بزن منو بکش اما از خونه ات بیرون نکن من نمی رم

مبین میدونی دوستت دارم حتی اگه بهم نامردی کنی

میدونم با اون خانم خوشگله تو شرکت رابطه داری

اون ناز و ملوسه نه.....

سرش رو پایین انداخت دست نفس که بدورش حلقه شده بود داشت خونریزی میکرد

چه باید میکرد

قلبش میسوخت اما نباید دوباره فریب میخورد

دستاشو رها کرد و

زیپ چمدونش رو بست

یه لباس براش پرتاب کرد و گفت بیپوش.....

نفس خسته و بی حال بروی تخت نشست انگار تسلیم شده باشه

از اتاق خارج شد و رفت براش وسایل پانسمان بیاره

روبه روش زانو زد و پارچه رو از رو دستش باز کرد

کف دستش به شدت بریده بود و خون میریخت.....

بعد از پانسمان دستش از جا بلند شد و چمدونش رو برداشت و گفت بلند شو

سرش پایین بود

نمی خواست باور کنه همه چیز تموم شده

نگاهش کرد و گفت

میخواهی بیرونم کنی کجا برم مبین.....



من خطاکار

من نامردیکار

من کشیف و آلوده

اما کجا برم.....

نفسست کسی که سالها همخونه و دوست و عشقت بوده کجا بره.....

مبین با نفرت نگاهش کرد و گفت کاش بمیری نفس اونوقته که من راحت زندگیمو میکنم

از اون لحظه ای که وارد زندگیمون شدی تا الان آسایش از زندگیم پر کشیده.....

نفس به پاش افتاد و گفت بزار بمونم مبین به خاطر آوا بهم یه فرصت دیگه بده قول میدم ترک کنم

زنی بشم که تو میخوایی خواهش میکنم.....

نشست و با خشم تو چشماش نگاه کرد و گفت نفس تو به مادر توهین کردی نمیتونم تو این خونه نگهت دارم

کسی که بزرگت کرده و مثل دختر خودش در حقت مادری کرده

کسی که نون گذاشته تو دهنش و لباساتو شسته

تب کردی پرستارت شده....

بزرگ شدی اون پیر شده.....

الانم اگه نمی زرم بمیری فقط به خاطر آوا هست میفهمی

نباید رو مادر دست بلند میکردی حتی اگه بد بیراه گفته باشه یا دست روت بلند کنه

اما توعه نمک نشناس بروی کسی که تو ناز و نعمت بزرگت کرده دست بلند کردی

دستاشو بهم گره گرد و گفت میرم پای مادر رو میبوسم مبین تو رو خدا بزار بمونم.....

دیگه از این غلط ها نمی کنم

دستش رو گرفت و بدنبال خودش کشید

برگشت و نگاهش کرد و گفت

باید اول ترک کنی پاک بشی بعد

معلومه الان سر خوشی که داری منت و خواهش میکنی بزار خماری بیاد سراغت دوباره همه چیز یادت میره

جیغ کشید و به سمت اتاقش رفت و در رو بست

مبین فوری دوید سمتش اما فایده ای نداشت و نفس در اتاق رو کلید کرد

مبین با شدت به در کوید و گفت

یه ربع فقط یه ربع وقت داری بیایی بیرون و همراهم به ویلا بیایی اگه بیشتر طول بکشه به خدا زنگ میزنم

بیان ببرنت برای ترک.....

اونا خودشون بلدن چطور در و بشکنن

خودت انتخاب کن نفس

فریاد میزد و گریه میکرد

مبین خسته و بی حال پشت در نشست دیگه نایی برای مبارزه نداشت.....

تلفنش زنگ خورد

نگاه کرد یاس بود

آروم گفت بله.....

یاس با همون صدای لطیف و مهربونش گفت مبین عزیزم ببخش دیگه تنهام بیا خونه.....

دلش پر میکشید کنار یاس باشه

داشت ذره ذره وجودش از زندگی زده میشد اگه امیدی به بودن یاس نداشت حتما خود کشی میکرد

نفس فریاد کشید آره قرار بزار با اون کثافت قرار بزار عوضی

من کثیفم من آلوده ام تو خوبی....

یاس صدای نفس رو شنید با نگرانی گفت کجایی مبین مگه پایین خونه نیستی

مبین با ناراحتی گفت نه بعد برات تعریف میکنم

یاس گفت مبین تو رو خدا بگو چی شده دارم سخته میکنم

تو کجایی

نفس دوباره جیغ کشید و گفت

داری با معشوقت قرار میزاری نه.....

مبین نمی زارم آب خوش از گلوت پایین بره به جون آوا راست میگم...

تلفن رو قطع کرد و بساعتش نگاهی انداخت و گفت نفس پنج دقیقه وقت داری

باور کن راست میگم.....

فضای اتاق سنگین بود

چمدونش رو بروی زمین گذاشت و برقها رو روشن کرد

شومینه رو روی کم تنظیم کرد

وبعد از کلی گشتن مقداری مقوا و چسب پیدا کرد و پنجره ی پشت خونه رو بست تا سرما وارد نشه

کلید ویلا رو برداشت و به اتاقش رفت

سر به زیر و آرام بزمین خیره شده بود

موهای آشفته و رنگ و رویی پریده

جلو رفت و از تو کمد یه پتو برداشت و بدورش پیچید و کفشهاشو بیرون آورد

کیفش رو بروی تخت گذاشت و گفت

یکم استراحت کن برم یکم خرید کنم برگردم

نفس اگه میخوایی کنارت بمونم حرف گوش کن

وگرنه.....

حرفشو خورد و از اتاق بیرون رفت...

ساعت یازده شب بود با مادر تماس گرفت

غمگین بود

دلش برای مبین شور میزد

با صدایی گرفته گفت مبین مادر برای دلت بمیره کجایی چکارش کردی

سرعتش رو کم کرد و تو نور کم جاده به آینه نگاهی انداخت و گفت خوبم مادر خوبم

بردمش ویلا یکم آرام شده حالش خوب نیست دارم میرم خرید کنم چیزی تو ویلا نیست

به امیر حسین سپردم که هر وقت بهتون یه سر بزنه نگران نشو

دیگه این سرنوشتم شده

مادر با گریه گفت من میمیرم عزیزم از غصه کاری که در حقت کردم.....

مبین با ناراحتی گفت دیگه این حرفو نزن عزیزم

به خاطر توعه که همه چیز رو تحمل میکنم اینو بدون بعد تو زندگیم تمومه.....

تلفنش رو قطع کرد و بعد از خرید به خونه برگشت

کلید انداخت و وارد خونه شد

گرمای شومینه صورتش رو گرم کرد

خریدهها رو بروی میز آشپز خونه گذاشت و آرام به اتاق رفت

نفس خواب بود

جلو رفت نگاهی به صورتش انداخت

زرد و رنگ پریده.....

لباسش رو بیرون آورد و مشغول کار شد

بعد از تمیز کردن آشپز خونه و درست کردن یکم سوپ

براش یه سینی کوچیک آماده کرد و به اتاق رفت خواب بود

آروم صداش کرد و نفس با ترس چشم باز کرد و به عقب رفت

آروم گفت نترس بیدارت کردم غذا بخوری ساعتهاست چیزی نخوردی

سینی غذا رو بروی تخت گذاشت

و نشست.....

نفس نگاه میکرد و چیزی نمی گفت.....

جلوتر رفت و گفت نمی خوری

نفس بغضش رو قورت داد و سرش رو تکون داد

قاشق رو برداشت و پراز سوپ کرد و به سمت صورتش گرفت.....

نگاهشون بهم گره خورد

هزاران حرف تو نگاهشون بود

افسوس.....

که دیگه برای عاشقی کردن دیر بود

آروم گفت بخور.....

بخور که قوت داشته باشی نابودم کنی

بخور که تو تا ابد برای غمگین بودنم کافی هستی نفس

سرش رو بزیر انداخت و اشکهایش سرازیر شد.....

نفس برای هیچ بدنیا اومده بود و برای هیچ تو این دنیا دست و پا میزد

اون شب سرد بود

خوابش نمیبرد

پالتو پوشید و به ایوان ویلا رفت

با یاس جرو بحث کرده بود

بهش گفت که دیگه نمی خواد اونو ببینه

گفته بود که باید بین اون و نفس یکی رو انتخاب کنه.....

چطور میتونست این کارو بکنه خیلی سخت بود

باد سرد پاییزی تو برگ درختا می پیچید و آروم میرقصیدن و صدای دلنشینی بوجود میاوردن

بهت قول میدم ترک کنم به جون آوا

بلند شد و نگاهش کرد برای زندگی و آرامش هیچ نقطه مشترکی نمیخواست که بین خودش و این زن باشه

دیگه حتی از بیاد آوردن روزهای خوش کودکی دلش قنچ نمی رفت

نگاهش کرد و گفت مبین تو رو خدا باور کن

من هیچ خطایی نکردم اون شب.....

تو حرفش پرید و در حالی که داشت بداخل خونه میرفت گفت بسه نفس نمی خوام چیزی بدونم.....

مدتها بود براش فرقی نمیکرد که نفس چکار میکنه اما آبروش براش خیلی مهم بود

دیگه نمی خواست تسلیم سرنوشت شوم خودش باشه.....

بروی کاناپه دراز کشید و چشمهاشو بست

نفس کنارش نشست و ساکت نگاهش میکرد

تو دلش آرزو داشت یه بار دیگه چشمای مهربون مبین بروی خطاهاش بسته بشه اما باور داشت بدترین روزها

رو براش رقم زده

همون جا تا صبح کنارش موند و ساکت به گذشته و رویاهای زیبایی که کنارش داشت خیره شد.....

سی سال پیش اون زمان که هنوز اونقدر کوچیک بود که نیاز به آغوش گرم مادر داشت و خیلی چیزها براش تو

خاله بازی و رقص خلاصه میشد.....

نفس دختر کوچولوی بابا زمانی که قدش هنوز اونقدر بلند نشده بود که بتونه در اتاقش رو باز کنه

اون زمان که برای بازی بروی سینه بابا بالا و پایین میرفت و اون همیشه کم حوصله و خسته بود

بابا همیشه غمگین بود نمی خواست حرفی بزنه وقتی بخونه میومد

آرامش از پنجره امید زندگیش پر میکشید

هرگز بیاد نداشت که مادر در آغوشش بگیره

بیشتر اوقات تنها تو خونه با عروسک هاش بازی میکرد

بیشتر مواقع گرسنه بود

تا بیاد داشت مامان و بابا باهمدیگه نمی ساختن و در گیر بودن برادر بزرگش همیشه بیرون ازخونه وقت میگذروند

اونها یه خانواده نبودن بلکه برای زندگی فقط روزها رو یکی یکی با خاطرات بد پشت سر میگذاشتند

دوست داشت مامان بغلش کنه صبح ها براش صبحونه آماده کنه

اما بیشتر مواقع مادرش مشغول رسیدگی به ناخنها و موهاش بود

تنها کاری که نمیکرد رسیدگی به نفس کوچولو بود

همیشه باید گرسنگی شو با یه لیوان شیر سرد برطرف میکرد

بابا هر وقت خونه میومد

دعوا و کتک کاری داشتند

بیشتر صبح ها مامان خونه نبود

نفس کوچولو وقتی با نور خورشید بیدار میشد و به اتاق مادرش میرفت

اون مشغول ماتیک زدن و سشوار کشیدن بود

آخه اون که حالیش نمیشد دلش میخواست مامان اونو بغل کنه و موهای نامرتبش رو شونه بکشه

اما تنها کاری که نمی کرد دوست داشتن بچه هاش بود

میرفت و بروی پای مامان سرش رو میگذاشت و ناز میکرد شاید مامان نگاهش کنه

اون بی حوصله تر از این حرفا بود

پسش میزد و میگفت برو بازی کن دخترم

بعد از اینکه کلی به خودش عطر میزد و موهاشو تو روسری شکل میداد

کفشای پاشنه بلندش رو میپوشید و بدون توجهی به نفس پنج ساله در رو میبست می رفت

بعد نفس تمام روز رو تو خونه بالا و پایین میرفت به امید اینکه یکی در رو باز کنه و به خونه برگرده

بابا بعد اظهر خسته و عصبی به خونه میومد

اون هرگز سفره ی غذا و خانواده ی گرم و صمیمی رو تجربه نکرد

معمولا هر کسی گرسنه میشد یه چیزی برمی داشت و میخورد

اگه مامان خونه بود باهم درگیر میشدند و اگه هنوز مامان نیومده بود

بابا با عصبانیت خونه رو بالا و پایین میرفت تا بیاد و ازش بازجویی کنه که کجا بوده

مادر بزرگ هر وقت بخونه اونها میومد در گوش پسرش یچ یچ میکرد و یادش میدادکه این بلا رو سرش بیار اون

کارو باهاش بکن

اون پیرزن براش غدامیپخت اما نفس دوستش نداشت چون هر وقت پا به خونه شون میگذاشت در گیری ها

بیشتر میشد

بابا بروی مامان دست بلند میکرد و مامان هم هر چیزی دم دستش بود بروش پرتاب میکرد

یه روز سینا برادرش که شانزده سال بیشتر نداشت برای همیشه خونه رو ترک کرد و دیگه برنگشت

اون روزها دلش برای سینا تنگ میشد چون تنها کسی که دوست دوران تنهایی هاش بود رو از دست داد

سینا از اون خونه گریخت تا به آرامش برسه و هرگز دیگه نتونست برادرش رو ببینه

نفس.....

رمقی برای ادامه نداشت وقتی برادرش رو هم از دست داد

پدرش بیماری افسردگی گرفت بیشتر مواقع بابا جونش غمگین بود

تصمیم گرفته بود از مادر نفس جدا بشه

مادر بزرگش یه روز اومد و ماجرا رو تموم کرد

و پسرمریض و غمگینش رو با خودش برد که درمانش کنه.....

اون سعی داشت نفس رو هم با خودش ببره اما فایده ای نداشت

مادر دل سنگش اونو نگه داشت و با تمام قدرت برای بدست آوردن نفس جنگید





توی جلسه ی داد گاه مریضی پدر رو بهانه کرد و با تمام بی رحمی گم شدن پسرش رو هم انداخت گردن بابا  
.....

اونها از هم جدا شدند و پدرش رو هفته ای یه بار اونم چند ساعت بیشتر نمی دید

افسوس که پدرش هیچ وقت رنگ آرامش رو ندید

و با زندگی پر از غمی که داشت شکست و باخت رو قبول کرد و تموم.....

یه روز سرد زمستونی بابا رو برای آخرین بار تو پارک دید

صورتش پر از ریش شده بود

تنها کاری که میکرد خیره شدن به آسمون بود

افسردگی شدید آخرین ذره های وجود بابا رو سوزونده بود

افسوس برای آخرین بار بابا رو دید

و اون هرگز تو چشمش نگاه نکرد و نگفت که دخترم نفسم دوستت دارم

مدتها گذشت حالا دیگه یکم بزرگ تر شده بود و معنی کارهای مامان رو میفهمید

تازه به کلاس اول رفته بود

بیشتر چیزها رو درک میکرد و میخواست که کنار مادر نباشه

مادر.....

بیشتر شبها تو خونه با دوستاش دورهمی داشت

نمی تونست اسمش رو مادر بگذاره کسی که بیشتر وقتها سرش گرم دوست بازی و کشیدن مواد بود.....

اون زن هستی و وجود خودش و خانواده رو به آتش کشوند

روز به روز بیشتر تو گرداب نابودی فرو میرفت

دیگه به خودش نمی رسید

بیشتر مواقع تو خواب و خماری بسر میبرد

دوستای رنگ و وارنگ و بدتر از خودش همه از دور برش رفتند اونهایی هم که باقی مونده بودند آگه شبها برای کشیدن مواد به خونه میومدند

صبح یکی از وسایل خونه رو با خودشون میبردن و چون مادرش همیشه خمار و خواب آلود بود متوجه نمی شد

دیگه نه از اون خونه و نه از وسایلیش چیزی باقی مونده بود

یا دزدیده شده بودند و یا مادرش اونها رو برای خرید مواد فروخته بود

اون جوانی و زیبایی مادرش تبدیل شده بود به جسم آلوده و بیمار و پیر که نای حرکت و ادامه ی زندگی نداشت

نفس بیشتر مواقع در اتاقش رو میبست تا صحنه های شرم آورتر بیشتری از مادر نبینه

چون هر لحظه امکان داشت یه مرد غریبه رو ببینه که برای بساط دورهمی مادرش به خونه میومد و این براش میشد ساعتها گریه تو اتاقش و بغض خفه تو گلو

مادر صداشو نمی شنید افسوس خواب بی خبری مادر رو به کام مرگ کشونده بود و دیگه صدایی نمی شنید

آخ که یه دختر بچه ی هفت ساله چه چیزی از نامردی روزگار میدونست

درد و زخم قلبش تا سالها خوب نشد و اون رو تبدیل کرد به یه موجود وحشی و غیر قابل کنترل.....

اون شب همه چیز درد.....و

مادر بی حرکت بود انگار سالهاست مرده و حرکتی نمی کرد

مادر بوی تعفن نفرت میداد

و نفس.....

اون صبح با نفرتی قلبی از مادرش جدا شد

با تمام وجود فریاد کشید و کمک خواست طوری از ته قلب سوخته اش جیخ کشید که همه همسایه ها خبر

دار شدند و به دادش رسیدند

نفس تو خواب بود و فریادمیزد.....

مبین از خواب پرید و با وحشت نگاهش کرد



بروی زمین سرد کنار پای مبین خوابیده بود

داشت کابوس زندگی منحوسش رو میدید

مبین از جا بلند شد و رفت لیوان آبی رو پر کرد و آورد

هنوز داشت تو خواب ناله میکرد

آروم صداش زد و گفت نفس پاشو داری خواب میبینی

با وحشت از جا پرید

صورتش پر از عرق شده بود و رنگش پریده بود تا مبین رو دید بغضش ترکید

فهمید که کابوس میدیده با صدای بلند صداش زد و محکم در آغوشش گرفت

مبین ساکت بود و فهمید کابوسش چیه.....

اون ترس تو چشمای نفس رو خوب میشناخت و درک میکرد

دستاشو گرفت و به اتاق برد

مثل بید میلرزید نگاهش کرد و گفت یکم استراحت کن الان برات یه قهوه درست میکنم

گرمای اتاق رو زیاد کرد و به آشپز خونه رفت.....

تو فکر بود

یادش افتاد که نفس مدتها با این کابوسها چه شبها و روزهایی رو برای خانواده اش تلخ و ناگوار کرده

لیوان قهوه رو برداشت و به اتاق رفت

نفس چند پتو بدورش پیچیده بود

کنارش نشست و لیوان رو بطرفش گرفت و گفت بخور آرومت میکنه

نگاهی به مبین انداخت و لیوان رو گرفت

مبین دستاشو بهم گره کرد و تو فکر فرو رفت

هر دو میدونستند تو دلشون چی میگذره

آشوبی که خیمه به دلهاشون زده بود  
 مبین از جا بلند شد وگفت بهتره یکم بخوابی.....  
 من چند ساعت دیگه پرواز دارم  
 خیلی خسته هستم  
 خواست که از اتاق خارج بشه نفس دستش رو گرفت و نگاهش کرد  
 مبین همین جا کنارم بمون خواهش میکنم نرو.....  
 تو دو راهی گیر کرده بود  
 واقعا وجود نفس رو دیگه نمی تونست تحمل کنه....  
 نگاهش کرد و گفت بهتره من تو حال بخوابم برای هر دو مون بهتره  
 نفس دستاشو محکم گرفته بود و با التماس نگاهش میکرد  
 آروم گفت میدونم از من بیزاری اما باور کن میتروم  
 مبین که سالها فراموش کرده بود نفس همسر و شریک زندگیشه بناچار تسلیم شد  
 بطرف پنجره رفت و گفت من همین جا روی این صندلی میخوابم  
 تا تو خوابت ببری  
 نفس که میدونست اگه بیشتر اصرار کنه مبین یقینا قبول نخواهد کرد  
 سکوت کرد  
 دو سه روز بود که تو جزیره ی زیبای کیش داشت زندگی آرومی رو با یاس میگذروند  
 هر لحظه کنار یاس بودن برایش پر بود از خاطره و خوشی.....  
 کارهای قرار داد جدیدش به پایان رسیده بود  
 و باید روز بعد بازمیگشت  
 وکیلش تماس گرفت و خواست که زودتر خودش رو برسونه تا کارهای اداری نیمه کاره اش رو بپایان برسونه...

یاس مثل یه فرشته ی مهربون هم تو کارهای شرکت رفیق و همراهش بود و هم تو زندگی یه شریک فوق العاده

.....

مرتب با مادرتماس میگرفت تا مطمئن بشه نفس دوباره شرارت جدیدی راه نیانداخته باشه

از گوشی موبایلش هم مرتب نفس رومیدید و چک میکرد که هنوز تو ویلاست و داره به حرفش گوش میده

اون شب زیباترین شب زندگیش بود میخواست بهترین هدیه رو به یاس بده

باهم برای خوردن شام بیرون رفته بودند

بعد از گذروندن کلی لحظات عاشقانه

صندلی رو کنارش برد

به چشمهای عسلی یاس خیره شد و گفت

چی میخوایی ازم امشب شب آخر اقامتمون تو این جزیره ی قشنگه

یاس میخوام خودت انتخاب کنی

نگاهش کرد و گفت

واقعا میگی که خودم انتخاب کنم

سرش رو تکون داد و گفت معلومه من میخوامتم بهت خبر خوشی بدم اما اول خودت بگو

دستش رو گرفت و گفت تو رو میخوام مبین

باور کن چیز دیگه ای بچشمم نیامد

میخوام بدونم تو دلت چی میگذره

مبین آروم در گوشش گفت میخوام صیغه نامه دوباره تمدید بشه عزیزم

یاس که چشمهاشو بسته بود و منتظر حرف دیگه ای بود

کاخ آرزوهاش فرو ریخت و با چهره ای درهم نگاهش کرد و گفت

سرم منت میگذاری عزیزم

مبین که فهمید یاس بهم ریخته

سرش رو بزیر انداخت و گفت یاس دوستت دارم به جون آوا

اما چه کنم

تو باید در خفا با من زندگی کنی این دست تقدیرمه.....

یاس سرش رو بزیر انداخته بود که مبین چشمهای قرمزش رو نبینه

آروم گفت هر جور راحتی من هرگز عشق گدایی نمی کنم

مبین سرش رو بروی شونه یاس گذاشت و گفت اما برعکس تو من تا آخر عمرم گدای عشقت باقی خواهم  
موند

این ورق بازی ها

صیغه نامه و عقد نامه نمی تونه نشون دهنده ی میزان علاقه باشه باور کن راست میگم

یاس از جا بلند شد و به دریای نیلگون خیره شد و گفت

مبین نمی تونم تا ابد از برادرم پنهون کنم میفهمی.....

نمی خوام گله هم بکنم چون از اول خودم هم این رابطه رو همین طور خواستم و این یه حقیقته.....

چیزی که بین ماست بیشتر از یه وابستگیه اما باید تکلیفم روشن بشه میفهمی

این که بخوام تو رو سرزنش کنم اشتباهه

در ضمن نمی تونم ازت توقع بی جا داشته باشم تو مسئولیت یه زندگی روی شونه هاته .....دخترت ،مادرت  
و.....نفس

تو این دو سال برام بهترین خاطره ها رو ساختی شبها و صبح های قشنگی در کنار هم بودیم

من ازت راضیم عزیزم

اما زندگی یه چیزی فراتر از خاطره بازی و لحظات شادی و شوقه

من دیگه بچه نیستم مبین باید دیگه به زندگیم سر و سامونی بدم

تو رو نمی تونم مجبور به کاری کنم شاید قسمت ما این بوده.....

باید هر دومون منطقی باشیم



یه ماه دیگه صیغه نامه مدتش تموم میشه و ما تا اون موقع وقت داریم خوب به زندگیمون فکر کنیم  
 مبین بلند شد و با ناراحتی نگاهش کرد و گفت عزیزم این مدل حرف زدنت یعنی وداع.....  
 تو رو خدا این کارو با من نکن  
 تازه بعد از سالها فهمیدم که زندگی چه چهره ی زیبایی داره  
 نفس برام روزها رو شب ....  
 و شبها رو تار کرده بود...  
 یاس میفهمی چی میگم قریونت برم  
 بازوهای مبین رو گرفت و گفت باید هر دومون فکر کنیم  
 بفهم مبین منم تو زندگی یه خواسته هایی دارم و دوست دارم به آرزوهایم برسم  
 این کار هر دو مون رو سخت میکنه  
 خواهش میکنم منو تو عذاب وجدان نگذار عزیزم  
 مبین که مرد کامل منطقی بود سرش رو تکیه داد و گفت  
 یاس هر خواسته ای داری بگو شاید بتونم برآورده کنم بزار باهم صادق باشیم  
 تو که تو این دو سال که از آشناییمون میگذره از من دو رویی و دروغ ندیدی  
 اگه واقعا در توانم نباشه بهت میگم  
 یاس نگاهش کرد و گفت  
 برای یه زن خیلی سخته که بخواد التماس کنه  
 اما اگه کسی رو دوست داشته باشه از جون و عمرش میگذره عزیزم  
 مبین میخوام همیشه در کنارم باشی رسمی و علنی  
 این چیزیه که تو دلم هست  
 درسته که ده سال ازت کوچکترم و این چیزی از دوست داشتن کم نمی کنه اما منم دلم میخواد مادر بشم و  
 فرزندم رو در آغوش بگیرم.....

مبین لبخندی زد و در آغوشش گرفت

با شادی تو چشماش نگاه کرد و گفت

چه کسی از تو بهتر برای اینکه مادر بچه ام باشه اما بهم مهلت بده یاس منم آرزومه که یه روز در کنار هم باشیم علنی....

اما باید برای نفس کاری کنم

باور کن این تنها خواسته من هم هست

یاس تو یه نفر نیستی تو همه عالم هستی برام عزیزم.....

غروب بود سرد و تاریک

بعد از اینکه سری به مادر و آوا زد به ویلا اومد

نفس تنها بود و گوشه ی شومینه کز گرده بود

تا کلید انداخت و وارد شد

نفس از جابلند شد و به اتاق رفت

همه چیز تو خونه آشفته و نامرتب بود

لباسهاشو بیرون آورد و به اتاق نفس رفت

خودش رو بخواب زده بود

نگاهی به دور و بر انداخت اتاق بدتر از حال بود

بروی تخت نشست و نگاهش کرد و گفت میدونم بیداری.....

این چه وضعه خونه هست نفس

همه جارو بهم ریختی

سرش رو بزیر پتو کرد و جوابی نداد

مبین از جا بلند شد و سری تکون داد و بیرون رفت

با اینکه خسته بود اما شروع کرد به مرتب کردن خونه



کاری که سالها تو زندگی با نفس یاد گرفته بود

اون حتی به خودش زحمت شستن ظرفها رو هم نداده بود بعد از اینکه کارش تموم شد به اتاق نفس رفت

پتو رو کنار کشید و گفت میخوایی این طوری در کنارت زندگی کنم تو بهم بریزی من پیام مرتب کنم

نفس با توام.....

بلند شد و تو جاش نشست و با عصبانیت گفت

آره داری بامن زندگی میکنی جون خودت

سه چهار روزه رفتی با اون خانم خوشگله تو کیش خوش گذرانی....

بعد منو کنترل میکنی که دست از پا خطا نکنم فکر میکنی نمی دونم

مبین جلو رفت و تو صورتش نگاه کرد و گفت

مثل اینکه تو متوجه ماجرا نیستی نفس اینکه الان کنارتم فقط یه لطف در حقیقت

بفهم اینو.....

تو زندگی ما هیچ نقطه مشترکی وجود نداره

نفس باید خاتمه بدیم

تو بخاطر آوا هست که در کنارمی میفهمی

بلند شد و روبه روش ایستاد و گفت

تو حق نداری هر کثافت کاری دلت خواست بکنی اما برای من قانون بگذاری عوضی

مبین یقه اش رو گرفت و با خشم گفت

نفس تو باید الان مرده باشی با اون وضع فجیبهی که تو خونه مردم پیدات کردم لایق مرگی

تو.....

وسط حرفش پرید و گفت

من اون روز میدونستم اون زنیکه میخواد به دیدنت بیاد

میخواستم تلافی کنم به خاطر همین به اون خونه رفته بودم  
 مبین خنده ای کرد و سر تا پاشو نگاهی انداخت و گفت تو که راست  
 میگی  
 بارها بدنالت گشتم  
 بارها گفتمی که ترک میکنی  
 بارها و بارها تو جشنها و مهمونی های نادرست مچتو گرفتم  
 فکر میکنی من میتونم کنار زنی مثل تو احساس خوشبختی کنم  
 برای همه ی گناهایی که داشتی لایق مرگی  
 اما همیشه به خودم گفتم مبین اون تقصیری نداره تو دوران کودکی زندگی تلخی داشته بهش فرصت بده  
 خودت چند سال پیش بهم گفتمی بفکر زندگیم باشم  
 نفس ما سالهاست از هم جدا شدیم و این فقط به صورت رسمی انجام نشده  
 من تمام حق و حقوقت رو میدم که بتونی زندگیتو بگذرونی  
 قول میدم  
 اجازه داشته باشی هر چند وقت یه بار بیایی و آوا رو ببینی  
 حالا که خودت از این وضع راضی نیستی بهتره زدوتر و توافقی جدا بشیم  
 من کاری ندارم که میخوایی ترک کنی یا نه  
 چون واقعا دیگه کشش سر و کله زدن با تویی که سالهاست اراده کردی ترک کنی و این کارو انجام ندادی ندارم  
 نفس بهت قول میدم بیشتر از حق و حقوقت گیت بیاد به شرط اینکه ازم جدا بشی و بری بدنبال زندگیت  
 این طوری برای هر دومون بهتره  
 حالا هم میتونی تا هر وقت دلت خواست تو این خونه با شرایطی که گفتم زندگی کنی و یا اگه واقعا برات سخته  
 این مدل زندگی کردن  
 بهتره فراد صبح باهم به دفتر طلاق بریم و همه چیز توافقی تموم بشه

کتش رو برداشت و خواست از خونه بره  
 نفس نگاهش میکرد و دنبال چیزی میگشت که بهانه نرفتن مبین باشه  
 همین که دستش رو بروی دستگیره گذاشت که از خونه خارج بشه  
 صدای شکستن شیشه بلند شد  
 برگشت و نگاهش کرد نفس داشت همه چیز رو بهم میریخت  
 و میشکست  
 جیخ میکشید و ناسزا میگفت  
 با عجله جلو رفت و  
 دستش رو گرفت و به طرف تخت هولش داد  
 نگاهش کرد و باخشم گفت عوضی من زنتم داری کجا میری باید کنارم بمونی مبین  
 نمی زارم بری  
 بری با اون .....  
 نگذاشت حرف نفس تموم بشه  
 سیلی تو صورتش زد و با خشم گفت مواظب حرف زدنت باش نفس مثل اینکه یادت رفته که چطور میتونم  
 ساکتت کنم  
 باور کن نمی خوام دستم به خون تو آلوده بشه  
 پس بهتره درست صحبت کنی  
 من تو رو نمی خوام  
 اینو با خودت تکرار کن عوضی  
 دستش رو گرفت و با التماس گفت پس نرو همین جا کنارم بمون من میترسم  
 نگاهش کرد و گفت تو ترسناک ترین موجودی هستی که تو تمام عمرم دیدم نفس  
 بعداز ترس صحبت میکنی

باور کن این ترفندها دیگه اثری نمی کنه

بهتره عاقل باشی و راهت رو از زندگیم جدا کنی

نگاهی بزمین انداخت و گفت اینه نتیجه ی به عمر زندگیم با تو

نگرانی و از هم پاشیدگی.....

شیشه های شکسته رو با کفشش به کناری زد و به طرف در رفت و گفت

صبح میام دنبالت خوب فکراتو بکن

برای پایان این زندگی این بهترین راهه...

در رو بست و تو حیاط ایستاد و نفس عمیقی کشید

تو دلش امید وار بود همه چیز به خوبی و خوشی تموم میشه

ماشین رو روشن کرد و نگاهی به ویلا انداخت مثل اینکه نفس آروم شده بود

در ویلا که باز شد

آروم داشت از خونه خارج میشد دلش پر میکشید برای دیدن یاس

هنوز کاملا از ویلا خارج نشده بود که صدای مهبیبی از داخل خونه بلند شد

از تو ماشین سر برگردوند و نگاهی به ویلا انداخت

باورش نمی شد شعله های آتش از توی شیشه های ویلا معلوم بود

به سرعت از ماشینش پیاده شد و روبه روی ویلا ایستاد

آتش هر لحظه بیشتر میشد و صدای آژیر خطر بلند شده بود

مات و مبهوت نگاهش به ویلا بود که داشت هر لحظه شعله ور تر میشد

نمی دونست چکار باید انجام بده

نفس دوباره زهرش رو ریخت

به خودش اومد و در ویلا رو باز کرد

بوی سوختن چوب و دود تو فضای ویلا پر شده بود  
نگاه کرد شیشه های الکل رو بروی زمین خالی کرده بود  
بوی الکل تو فضا پر بود  
نفس جلوی در اتاق خواب ایستاده بود و خنده های وحشتناک سر میداد  
جیغ کشید و گفت  
بیا تمومش کردم لعنتی  
الان میسوزم و تو راحت میشی  
مبین ازت متنفرم عوضی.....  
سر در گم بود تمام وسایل اطراف نفس در حال سوختن بودند  
فریاد کشید  
از اونجا دور شو نفس  
نگاهش میکرد و خنده های عصبی سر میداد  
جیغ کشیدمگه خودت همین رو نمی خواستی حالا با خیال راحت برو کنار معشوقه  
منم میمیرم و تو راحت میشی  
به سرعت به سمت آشپز خونه رفت کپسول اکسیژن بروی دیوار نبود  
خندید و گفت بدنبال کپسول نباش خودم برداشتم  
برو بزار همه فکر کنن ویلا ناگهانی آتش گرفته و من توش سوختم  
برو مبین.....  
با نا امیدی نگاهی بهش انداخت آتش هر لحظه به پاهای نفس نزدیک تر میشد  
چطور میتونست اونو تنها بزاره  
اون سالها بود

همه چیز رو تحمل کرده بود تا نفس آسیبی نبینه

همه چیز تو فکرش مرور کرد

نفس.....

خودش....

کودکی.....

گریه ها و خنده ها.....

عاشقی و وابستگی.....

دلش رضا نبود نفس کوچکترین آسیبی ببینه

یه ملافه بروی مبل جلوی در افتاده بود با عجله به سمت شیر آشپز خونه رفت و خیسش کرد و

بسرعت بداخل آتش پرید

گرمای آتش صورتش رو میسوزوند

ملافه رو بدور نفس پیچید و بسختی از آتش خارج شد

نفس به سختی سرفه میکرد دستش رو گرفت و نگاهش کرد

مبین برو آتش به جلوی در هم رسیده من نمی تونم تو این دود چیزی ببینم

نگاه کرد نفس درست میگفت تو شعله ها گیر افتاده بودند

پشت سرش رو نگاه کرد

کپسول اکسیژن تو اتاق بود

به خاطر حفاظ

نمی تونستن از پنجره جلوی ویلا خارج بشن

بناچار دوباره از آتش رد شد و به اتاق رفت

شدت دود به حدی بود که داشت خفه میشد

کپسول رو به طرف آتش گرفت و راه باز شد  
 پرده های بزرگ ویلا در آتش میسوختند و هر لحظه شعله زیادتر میشد  
 در رو باز کرد و نفس رو بیرون انداخت  
 لحظه ی آخر تکه های بزرگ آتش از پرده جدا شدند و بروی سر مبین افتادند  
 به سرعت از ماشین پیاده شد  
 نفس نفس میزد و با پاهای پیر و ناتوانش به سمت ورودی در بیمارستان میرفت  
 تو راه خدا رو صدا میکرد  
 دیگه نمی تونست طاقت بیاره  
 چشمه اش از شدت گریه راه رو نمی دیدند  
 ناله میکرد و پسرش رو صدا میزد  
 امیر حسین با عجله پارک کرد و خودش رو به مادر رسوند  
 گوشه ی چادرش رو گرفت و گفت  
 تو رو خدا خودتون رو کنترل کنید ممکنه بلایی سرتون بیاد  
 مادر با آه و ناله نگاهش کرد و گفت  
 آخ امیر جان بچه ام  
 دیگه نابود شد بمیرم و این روز رو نبینم  
 جلوی در اتاق ایستاد و پسرش رو صدا میکرد  
 دیگه برای همه چیز دیر شده بود حتی برگشتن به گذشته  
 این آتشی بود که خودش با دستاش تو جون و عمر پسرش انداخته بود  
 مادر بیرون اتاق ایستاده بود و بسختی گریه میکرد  
 امیر حسین به خانمی که وسایل پانسمان بداخل اتاق میبرد گفت خانم حالش چگونه

پرستار نگاهی به مادر انداخت و با تاسف سرش رو تکون داد و بداخل اتاق رفت  
 مبین از شدت درد و سوختگی بیهوش بود  
 امیر حسین از در نیمه باز نگاهی به داخل انداخت قلبش درد گرفت و نگاهش رو گرفت  
 بیشتر صورت و گردن مبین دچار سوختگی شدید شده بود  
 دلش برای رفیق بی گنااهش میسوخت  
 تو فکر بود که پرستاری نزدیک شد و گفت شما باید از اتاق استریل فاصله بگیرید  
 بهتره تو سالن منتظر بمونید  
 مادر دستاشو با التماس گرفت  
 و گفت دخترم تو رو خدا برو پیرس حال بیمار ما چطوره  
 من نمیتونم طاقت بیارم خواهش میکنم برو پیرس  
 پرستار دستاشو گرفت و با محبت گفت نگران نباشید خانم این بیمارستان پزشکان حادثی داره  
 پسر تون خوب میشه باید تحمل داشته باشید  
 در ضمن اون خانمی که به همراه پسر شما به بیمارستان آوردند  
 حالش مساعد شده  
 سوختگی خفیفی داشت که سرپایی درمان شد فقط یکم به خاطر دود سرفه شدید دارن که تافردا خوب میشه  
 مادر سرش رو تکون داد و با بغض گفت اون همیشه خوبه این پسر منه که تباه شد.....  
 امیر حسین دستش رو گرفت و باهم به سالن انتظار رفتند  
 مادر میگریست و بروی پایش میزد  
 حالش بد بود امیر حسین میدونست اگه مادر وضعیت مبین رو ببینه حتما تموم میکنه  
 نمی دونست چکار کنه تو دلش خدا خدا میکرد  
 مادر رو به هر بهانه ای خونه ببره و خودش برگرده



لعنت به این روز گار

مادر بلند بلند تکرار میکرد آخ که اشتباه کردم مادر

نفس خدا نفست روبیره کاش دستم میشکست مادر هیچ وقت با خودم به خونه نمی آوردمش....

حالا جواب آوا رو چی بدم

بگم صورت خوشگل بابا چی شده

چی بگم امیر حسین جان چی.....

خدایا خوب مزدم رو گرفتم تو خودت گفتی خوبی کن منم دریغ نکردم

خدا.....

تلفنش زنگ خورد نگاهی انداخت دخترش مبینا بود

تا روشن کرد با گریه و زاری ماجرا رو براش تعریف کرد

هر دو اشک میریختند و به حال عزیزشون آه از نهادشون بلند بود

با بغضی تلخ به مادرگفت میام مادر میام.....

مادر صورتش رو با گوشه روسری پاک کرد و گفت نه قربونت برم خودت هزار جور مشغله داری

اون بچه رو برای کی میزاری شوهرت چی مادر..... نمی خوادبیایی خودم خبرت میکنم مبینا برادرت رو دعا کن

مادر.....

هر دو تا مدتها باهم حرف زدند و گریه کردند

امیر حسین رفت و برای مادر یه چای آورد دیگه نای گریه هم نداشت نگاهش کرد و گفت خانم صامر من از

روت شرمنده ام یه چیز بگم روم زمین نمی اندازی

مادر نگاهش کرد و گفت چیه پسرم

سرش رو پایین انداخت و گفت تو رو جون آوا بیا بریم خونه

من میام کنار مبین می مونم قسم میخورم هر خبری شد بیام و اطلاع بدم.....

نگاهش کرد و گفت

امیرجان تا مبین رو نبینم از این جاتکون نمی خورم  
 برو ببین حالش چطوره اگه پسر رو در آغوش بگیرم همین امشب تموم میکنم.....

امیر حسین بناچار دستش رو گرفت و هر دو برای دیدار مبین براه افتادند  
 دستای پسرش رو گرفته بود و ذکر میگفت  
 مبین درد داشت بیشتر صورتش سوخته بود  
 اشک میریخت و نگاهش میکرد  
 تو چشمای مادرنگاه کرد و گفت خوبم مادر باور کن  
 خوب میشم عزیزم برو خونه دخترم تنهاست مادر تو رو به جون مبین اگه گریه کنی  
 پسرت قوی تر از این حرفهاست  
 پرستار وارد اتاق شد و گفت خانم باید بیرون از اتاق بمونید  
 شما باید خدا رو شاکر باشید به چشمهای پسرتون آسیبی نرسیده میتونست از این هم بدتر بشه  
 مادر دستش رو بوسید و گفت  
 برای همه چیز مادرت رو ببخش عزیزم  
 برای گردابی که دچارش شدی من مقصرم.....  
 دست مادر رو آرام فشار داد و گفت خودم خواستم تو هیچ تقصیر نداری  
 چشمهاشو بست و گفت امیر بیا مادر رو ببراونها رفتند و نفس از پشت دیوار گریون و حسرت وار نگاهشون  
 میکرد  
 جرات نزدیک شدن به مادر رو نداشت میدونست بیشتر از یه عذاب براشون نبوده  
 مادر که دور شد و به همراه امیر حسین به خونه رفت  
 جلوتر اومد و نزدیک اتاق شد  
 پاهاش یاری نمی کردن  
 تو دلش خدا رو صدا میزد

صدای ناله ی مبین رو میشنید

اشکهاشو پاک کرد و در رو نیمه باز گذاشت و داخل رو نگاهی انداخت

با دستاش جلوی دهانش رو گرفته بود که فریاد نزنه

تمام صورت و گردن مبین سوخته و آسیب دیده بود

دلش میخواست بمیره ولی این روز رو نبینه

اما خودش کرده بود

نابودی مبین کار خودش بود

تو دلش هزار بار آرزوی مرگ کرد

صدایی از پشت سرش اومد که شما کاری داشتی

برگشت پرستار بود

نفس سر به زیر عقب رفت و گفت من همسرشم

سرش رو تکون داد و گفت

این اتاق باید استریل بمونه نمی شه مرتب بیایین

به مادرشون هم گفتم .....

حالش خوبه نگران نباشید

فقط یکم درد داره.....

باید بهش دارو تزریق کنم شما طاقت دیدنش رو ندارید بهتره تو سالن انتظار بمونید

بدیوار تکیه دادو آهی کشید

قلبش درد میکرد

ساکت به صدای ناله های مبین گوش میداد و در دل خودش رو نفرین میکرد.....

باید میرفت برای همیشه از مبین دور میشد آسیبی که به جسم و روحش زده بود هیچ وقت قابل جبران نبود



اون هرگز فکرشم نمی کرد مبین این قدر فداکاری در حقش انجام بده  
 دیگه برای همه چیز دیر بود حتی ایستادن و مبارزه کردن  
 و.....  
 دقیقه های ساعت نشون از اومدن بهار و شکفتن گلها میدادند  
 بروی صندلی نشسته بود  
 هوای بهاری تو اتاق میپیچید و بصورتش میخورد  
 مدتها بود تو اتاق تاریک بفکر فرو رفته بود  
 در اتاقش زده شد  
 همونطور که بیرون رو نگاه میکرد  
 گفت بیا تو.....  
 مادر با سینی غذا وارد شد  
 نگاهش کرد  
 پسرش تو رویاها و دنیای تاریکش خودش رو زندانی کرده بود  
 برق اتاق رو روشن کرد  
 نور چشمهاشو میزد  
 به مادر گفت خاموشش کن .....مادر فوری برق رو خاموش کرد و کنار پسرش نشست  
 نگاهی به صورت غمگینش انداخت و گفت  
 چرا این کارو میکنی عزیزم  
 چرا ماههاست خودت رو تو اتاق زندونی کردی  
 فکر میکنی با این کارها قلبت آروم میشه  
 باور کن بیشتر عذاب میکشی



مبین مادر برات بمیره از پیله ی خودت خارج شو بیا و به زندگی ادامه بده

تو با این کارت شکست رو قبول کردی

به خاطر آوا.....

نگاهش کرد و با بغضی غمبار گفت

به خاطر آوا مادر؟؟؟؟

چرا نمی خوایی حقیقت رو قبول کنی دخترم از من میترسه

وقتی خودم رو تو آینه میبینم از خودم بیزار میشم

این صورت و این غمی که تو دلم وجود داره.....

وقتی کنار شما غذا میخورم میفهمم

که آوا از صورتم بدش میاد

اما به روی خودش نمی یاره.....

بلند شد و برق رو روشن کرد و تو چشمای مادر نگاه کرد و گفت

ببین مادر خوب ببین واقعیت من آینه یه صورت ترسناک و اعصاب بهم ریخته

مادر با گریه در آغوشش گرفت و گفت

تو هر جور باشی من برای تار موهات میمیرم عزیزم

این حرفو نزن میتونست از این بدتر هم بشه

ممکن بود خدای ناکرده از دستت بدم

مبین خنده ای مسخره وار کرد و گفت

سالهاست از دست رفتم.....

مادر با امید واری گفت

مبین تو ماههاست از اتاقت خارج نشدی

صورت سوخته ی پسرش رو نوازش کرد و گفت

درست میشه عزیزم

همه چیز با جراحی ترمیم میشه

تو دوباره اون جوون زیبا و رعنا ی خودم میشی عزیزم

دستشو پس زد

بلند شد و گفت برو بیرون مادر

این سینی رو هم ببر من گرسنه نیستم

مادر با قلبی شکسته سینی غذا رو برداشت و از اتاق خارج شد

آخ که طاقت دیدن بیشتر از این فرزندش رو نداشت

در رو نیمه باز کرد و گفت

دخترت سفره ی هفت سین چیده عزیزم

بوی گلهای مریم برات نمیاد.....

اون میدونه عاشق این عطری

بیا بیرون و در کنارمون سال رو تحویل کن مبین دلم رو نشکن مادر.....

فریاد کشید و گفت مادر درو ببند.....

مادر با قلبی شکسته و غمگین بیرون رفت

اون شب مادر بزرگ و آوا بتنهایی سال رو تحویل کردند.....

چندین سال بود که برای هیچ چیزی اشتیاق نداشتند

حتی سال نو.....

تازه خوابش برده بود تلفنش زنگ خورد

از جا بلند شد و بدنبال تلفنش میگشت اونقدر پریشان و بی حوصله بود که هیچ وقت اتاقش رو مرتب  
نمیکرد

مادر هم اجازه نداشت زیاد به اتاقش بره معمولا زمانیکه همه خواب بودند برای پیاده روی به خیابون میرفت و  
 یا با ماشینش توی خیابونهای خلوت میگشت  
 تنها کسی که حق داشت بجز مادر به اتاقش بیاد وکیلش بود  
 مدتها به شرکت نرفته بود  
 خیلی چیزها دیگه براش هیچ ارزشی نداشت مخصوصا  
 خودش.....  
 بلاخره زیر تخت پیداش کرد  
 نگاه انداخت مثل همیشه یاس بود  
 نمی خواست صحبت کنه  
 میدونست همون حرفهای تکراری که مبین برای شنیدنش هیچ کششی نداشت رو میزنه  
 تلفن رو خاموش کرد  
 دوباره بخواب رفت  
 دلش نمی خواست کسی براش دلسوزی کنه از اون زمان که توی بیمارستان پسش زد و گفت که دیگه نمی  
 خواد ببیندش  
 بارها یاس سعی کرده بود کنارش بمونه  
 حتی خودش رو به مادر معرفی کرد  
 و خواست که به مبین نزدیک بشه  
 ولی هرگز اجازه ورود به اتاقش رو نداشت  
 صبح زود بیدار شد  
 گرسنه بود به آشپز خونه رفت مادر و آوا هنوز خواب بودند  
 چشمش بروی میز هفت سین افتاد  
 دلش بد جور گرفت

چیزی تو وجودش میگفت مبین هنوز زنده هستی تلاش کن.....

اما وقتی خودش رو تو آینه میدید تمام وجودش پر از کینه و نفرت میشد و یادش میافتاد که چه سرنوشت شومی داشته

جلو رفت و به آینه هفت سین خیره شد

سالها بود که حسرت یه دورهمی عاشقانه با خانواده به دلش مونده بود

اون زخمی تر از این حرفها بود که بزودی بتونه سرپا بشه

ناگهان صورت نفس تو آینه ظاهر شد نفرت انگیزو پر از خشم

از اون لحظه ای که از توی آتش نجاتش دادیک سال میگذشت

اون زمان که آتش خشم و عقده های چندین ساله ی نفس بروی صورت و بدنش افتاد.....

حتی وقتی که توی آمبولانس نیمه بیهوش به بیمارستان میبردنش دیگه اونو ندید

نمی خواست هرگز دیگه بیاد چهره ی منحوسش بیوفته

اون افریته برای همیشه غیب شد و مبین رو با دنیایی از حسرت و دل مردگی تنها گذاشت

حالا دیگه نه خاطرات خوشی از دوران کودکی داشت

و نه خوب بیاد داشت که تو جوانی لحظات عاشقانه رو تجربه کرده باشه

دوباره سر درد گرفت دستهاشو بروی پیشونی گذاشت و همون جا نشست

تو حال خودش بود که صدایی از پشت سرش شنید

آوا ایستاده بود و به پدرش نگاه میکرد

جرات نداشت نزدیکش بشه

مبین بارها اونو از خودش رونده بود

با چشمانی مظلوم نگاهش میکرد

با همون لباسای نوی شب عیدش خوابیده بود

وقتی نگاهش میکرد آرامش میگرفت



مدتها بود که دلش پر میکشید که دختر نازش رو بغل کنه

اما افسوس دلش راضی به این کار نبود

فکر میکرد

آوا دوستش نداره

با تردید چند قدم جلوتر رفت بابا رو نگاه کرد

میترسید دوباره فرار کنه و به اتاقش پناه بیره

تازه از خواب بیدار شده بود موهای نازش پریشون بود و صورتش خواب آلود.....

بغضی تو گلو داشت آرام گفت بابا عیدت مبارک

مبین دستش رو بسمت آوا دراز کردو با اشاره خواست دخترش بره به آغوشش

با شوق بسمتش دوید و تو بغلش جا گرفت

هر دو خوشحال بودن

نگاهش کرد و گفت من ازت نمی ترسم بابا

صورتش رو بوسید

مبین اشک تو چشماش نشست و بغضش رو فرو خورد

یه چیزایی رو دوست داشت دوباره به زندگیش برگردونه اونم محبتی بود که با وجود نفس از بین رفته بود

اون روز حال مبین خوب بود بعد از ماهها افسردگی از اتاقش خارج شده بود و با مادر و آوا میگفت و میخندید

دلش میخواست لبخند به لبشون باشه

این از هر چیزی براش بیشتر ارزش داشت

شب رو باهم تو خیابونها دور زدند

مادر فقط همین رو میخواست که مبین شاد باشه

وقتی به خونه برگشتند

مبین دیگه عصبی نبود

وقت خواب مادر اومد به اتاقش

مشغول مطالعه بود

کتابش رو بست و نگاهش کرد میدونست مادر خیلی حرف داره برای زدن....

کنارش بروی تخت نشست و گفت مبین میخواستم ازت یه خواهشی کنم

راستش رو بخوایی مدتها بود آوا رو این طور شاد ندیده بودم مادر

مبین لبخندی زد و گفت حال دل منم خوبه

خوشحالم

مادر صورتش رو بوسید و گفت

میخواستم بهت بگم بیا یه چند روزی برای گردش به خونه ی مبینا بریم هم حال و هوای تو عوض میشه و هم..

تو حرف مادر پرید و گفت

من نمیام اما برای تو و آوا فردا بلیط رزو میکنم که حتما برید

هم آوا نیاز به سفر و گردش داره و هم شما

مادر نگاهش کرد و گفت اما تو رو تنها بگذارم دلم نمیاد مادر

با مهربونی دستشو بوسید و گفت من این طوری راحتم مادر

باور کن

دو روز بعد مادر و آوا راهی سفر شدند

تو چند روزی که مادر نبود بیشتر شبها رو برای گردش بیرون میرفت

حالش بهتر میشد گردشهای شبونه رو دوست داشت

براش آرامش بخش بود

اون شب دلش میخواست پیاده روی کنه ساعت هنوز دوازده نشده بود

لباس عوض کرد و براه افتاد

خیابون خلوت بود

هوای بهار تو رگ و ریشه ی درختا پیچیده بود

بعد از کمی پیاده روی به پارک نزدیک خونه رسید

نشست و نفسی تازه کرد

همیشه کلاه می گذاشت تا صورتش پنهان بشه

پارک خلوت بود کلاهش رو برداشت

به ساعتش نگاهی انداخت ساعت یک شب بود

تصمیم گرفت برگرده

هنوز از پارک خارج نشده بود که صدایی از پشت سر توجهش رو جلب کرد برگشت

آروم نزدیک شد کنار بوته ها کسی پنهان شده بود

جلوتر رفت

واقعا ترسیده بود

سرش رو جلو برد تا ببینه چه کسی در تعقیبش بوده

که در کمال ناباوری دید نفس داره با ترس نگاهش میکنه

ناگهان همه چیز جلوی چشمش مثل فیلم سینمایی گذشت

صحنه ی سوختن صورتش و تمام دردهایی که کشیده بود

بانفرت و خشم نگاهش کرد

فوری برگشت و بسمت عقب رفت

نفس بود

واقعا خودش بود

باورش نمی شد آرزو داشت هرگز دیگه چشماش نفس رو نبینه

داشت تو چشماش نگاه میکرد با ترسی که سالها میشناخت و با جون و دل درکش کرده بود

بلند شد و ایستاد.....

مبین دستهاشو مشت کرد و گفت چکار داری.....

اومدی تعقیبم که کار تموم نشده ات رو تموم کنی.....

نفس بلند شد و ایستاد با ترس و نگرانی تو چشماش خیره شده بود

آروم گفت

من اومدم .....

سرش رو بزیر انداخت و شروع به گریه کرد

مبین همون طور که دستهاشو با غضب بهم چنگ کرده بود گفت

برو گم شو عوضی نمی خوام ببینمت...

ازش فاصله گرفت و به سرعت راهی خونه شد

نفس بدنبالش میدوید و خواهش میکرد که بایسته

اما مبین نمی خواست حتی به حرفهایش گوش بده

ناگهان با صدای بلند فریاد زد

وایسا

مبین باور کن

کار مهمی دارم

مبین میدوید و حتی به پشت سرش نگاهی هم نمی کرد

انگار داشت از خودش فرار میکرد

با عجله به خونه رسید و در رو بست

اونشب حتی برای یه لحظه هم به عقب برنگشت  
 نفس مدتها توی کوچه ایستاده بود و پنجره اتاق مبین خیره نگاه میکرد  
 پرده رو کنار زد و توی خیابون رو نگاه کرد  
 شب بود و سرد  
 نفس به دیوار تکیه داده بود و صورتش رو تو دستاش پنهون کرده بود  
 اون از گوشه ی پنجره نگاهش میکرد دیگه باور نداشت نفس راست بگه  
 نمی دونست چرا هنوز هم نگرانسه  
 از اینکه به طرف پنجره میرفت تا ببینه هنوز اونجاست از خودش بدش میومد  
 ساعت از سه و نیم نیمه شب گذشته بود  
 نفس هنوز به گوشه ی دیوار تکیه داده بود و از سرما تو دستاش بخار تولید میکرد تا گرمش بشه  
 مبین بی خواب شده بود و بی اعصاب.....  
 دیگه حتی نمی تونست بروی تختش دراز بکشه مدام یواشکی از پنجره نگاهش میکرد و تو دل میگفت  
 نفس لعنتی برو.....  
 نمی خواست یه لحظه به این فکر کنه که برای چی این طوری نگرانه  
 یه قهوه درست کرد و از اتاقش خارج شد تصمیم گرفت توی حال بخوابه اما دیگه بطرف پنجره نره  
 توی ذهنش تمام خاطرات میچرخید  
 ساعت پنج صبح شد لعنت به چشماش که نمی خوابیدند  
 دوباره به اتاقش رفت نفس هنوز داشت ملتمسانه به پنجره اتاقی نگاه میکرد که سالها جای امنی برای خودش  
 و عشقش بود  
 از نگرانی و استرس دستاش میلرزید  
 تصمیم گرفت تو اتاق مادر بخوابه  
 اون اتاق پنجره ای بطرف خیابون نداشت

همین که میخواست از اتاقش خارج بشه سرو صداهایی تو خیابون شنید بسرعت بطرف پنجره رفت  
باورش نمی شد مردی ناشناس دستهای نفس رو گرفته بود و میخواست با زور داخل ماشین سوارش کنه و  
نفس تقلا میکرد

با نگرانی همون طور نگاهشون میکرد

دلش شور میزد

یک آن بدون اینکه اختیار پاهاشو داشته باشه بطرف کوچه دوید

نفس همون طور داشت تقلا میکرد که سوار نشه

و اون مرد تلاش برای سوار کردنش

مبین جلو رفت و دستای اون مرد و گرفت و با قدرت تو صورتش زد

باهم در گیر شدند

اون کسی که راننده بود فریاد زد

سوار شو الان تمام کوچه خیر دارمیشن

اون مردبامبین در گیر بود و نفس از فرصت استفاده کرد و بداخل ساختمون رفت

اون دو نفر پا به فرار گذاشتن

مبین لباسش رو مرتب کرد و به اطراف نگاهی انداخت اما نفس رو ندید

فکر کرد پا به فرار گذاشته

در رو بست و داخل ساختمون شد

هنوز دکمه آسانسور رو نزده بود که

صدای پاشنید

برگشت نفس بود پشت سرش ایستاده بود و نگاهش میکرد

مبین جلو تر رفت و از سر تا پا نگاهی بهش انداخت و گفت تو این چند ماه کجا بودی برگرد همون جا.....

دیگه نبینم این طرفها پیدات بشه فهمیدی..

نفس نگاهی به صورت سوخته شوهرش انداخت و گفت

من توی بهزیستی زندگی میکنم

الان چند ماهه پاک پاکم به خدا راست میگم اگه باور نداری بیا با هم بریم خودت بپرس

دلیم برات تنگ شده بود دیروز فرار کردم

مبین با نفرت نگاهی بهش انداخت و گفت

اشتباه کردی اینجا دیگه جایی برای تو نیست حتی اگه ترک کرده باشی و جای درستی زندگی کنی

تو همین پارکینگ بمون تا هوا روشن بشه

بعد هم برگرد به همون جایی که اومدی

دل میگرد مبین رو بغل کنه چند قدم جلوتر رفت و دستش رو دراز کرد و گفت مبین منو ببخش عزیزم

مبین توجهی به

حرفهایش نکرد و رفت تو آسانسور

فوری خورش رو انداخت داخل آسانسور در بسته شد

مبین با عصبانیت یقه اش رو گرفت و گفت عوضی مگه با تو نیستم تو پارکینگ بمون

نمی خوام ببینمت

دست مبین رو بوسید و محکم بغلش کرد

هر کاری میکرد نفس ازش جدا بشه فایده ای نداشت

دستاشو گرفت و از خودش دور کرد

محکم بهش چسبید و با بغض گفت مبین تو رو خدا ببخشم

بزار تا آخر عمر کنیزی تو بکنم به خدا راست میگم

زیر چونه اش رو گرفت و تو صورتش نگاه کرد و گفت

نکبت خوب نگاهم کن میبینی



این نتیجه ی زندگی کردنم با تو بوده میفهمی  
 دیگه نمی خوام کنارم باشی ازم فاصله بگیر.....  
 رهاس نمی کرد و فقط التماس میکرد  
 آسانسور باز شد و مرد همسایه جلوی در ظاهر شد  
 مبین با دیدنش خودش رو جمع و جور کرد و اون مرد که اون دو تا رو تو بغل هم دیده بود با شرم به طرف راه  
 پله رفت.....  
 مبین بطرف در خونه رفت و نفس جلوی در ایستاد و با حسرت نگاهش کرد  
 میخواست در رو ببندد نگران شد نفس دوباره آبرو ریزی میکنه  
 آروم گفت بیا تو یه گوشه بمون صبح هم برو  
 با خوشحالی وارد خونه شد و همون جا جلوی در ایستاد  
 مبین رفت داخل اتاقش درو بست  
 نفس  
 همون جا کنار در ورودی نشست.....  
 چشم باز کرد و ساعتش رو نگاهی انداخت ساعت دوازده ظهر بود بلند شد و به دور اطراف نگاهی انداخت  
 خونه ساکت بود  
 لباسش رو عوض کرد و بطرف حال رفت  
 نفس جلوی در نبود  
 یه عطر خوبی تو فضا پیچیده بود بطرف آشپز خونه رفت  
 قابلمه رو گاز آروم قل میزد و بخارش بلند میشد  
 روی میز  
 یه ظرف سالاد بود و همه جا تمیز و مرتب شده بود  
 بطرف اتاقها رفت تا نفس رو ببینه



انگار از خونه رفته باشه

بروی مبل نشست و خیالش راحت شد

ناگهان کلید تو در چرخید و نفس با دودست پراز خرید جلوی در ظاهر شد

نون تازه بهمراه سبزی خوردن خریده بود مبین بلند شد و گفت مگه نگفتم هوا روشن شد گورتو گم کن تازه بعد

این همه سال یادت افتاده زن زندگی بشی

با تو نیستم مگه

نفس همون طور غمگین سر به زیر انداخته بود و چیزی نمی گفت

بلند شد و بطرفش رفت

و گفت برو بیرون نمی خوام درحقم محبت کنی برو.....

همون طور ایستاده بود که مبین آروم بشه اون

در رو بست و دو باره رفت داخل اتاقش

با صدای بلند گفت

از خونه ام برو بیرون عوضی

پشت در نشست

اشکهایش سرازیر شد

بغضی از سر بی کسی راه گلویش رو بسته بود

آروم بدر زد و گفت مبین بزار کنارت باشم تو نیاز به یه پرستار داری

فریاد زد عوضی تو به این روزم انداختی الان میخوایی پرستارم باشی برو از اینجا

نمی خوا ببینمت

بلند شد و در رو باز کرد نگاهی بداخل اتاق انداخت

اتاق خودش تختش.....

دلش برای همه داشته هاش که یه روز قدرشونو ندونست تنگ شده بود

مبین بلند شد و بطرفش رفت و دستش رو گرفت و بطرف در برد

نمی خواست روی حرفش حرفی بزنه

در رو باز کرد و نفس رو بیرون انداخت

در و محکم بست و به اتاقش رفت

اون ساعت ودقیقه هرگز دلش نمی خواست چیزی رو ببینه

به صورتش تو آینه نگاه کرد

وحشتناک بود

دلش بد جور شکسته بود

تازه داشت حالش خوب میشد با اومدن نفس دوباره بهم ریخت

لیوان آبی رو که روی میز بود با شدت به آینه کوبید

دیگه نمی خواست خودش رو ببینه

حتی دیگه نمی خواست زنده باشه

بزمین افتاد و بلند گریه سر داد

اون روز نه چیزی خورد و نه از خونه بیرون اومد

حتی به کوچه هم نگاهی نکرد که شاید دوباره نفس رو ببینه

شب از شدت گرسنگی به حالت ضعف افتاده بود

فکر میکرد دیگه آخرشه اگه بی درد و بی صدا میمرد راضی بود

دوست نداشت حتی آب هم بخوره

چشمهاشو بست و ساکت شد

حس سوزش تو دستاش خبر دارش کرد بی حال و رمق بود

مردی با لباس پرستاری بهمراه نفس بالای سرش بودند

بی رمق تر از اونی بود که اعتراض کنه  
 توی خونه بود فهمید که نفس اورژانس رو خبر کرده  
 خواست بلند شه اون مرد آرام دستش رو گرفت و گفت تکون نخورید آقا حال شما مساعد نیست  
 باید این سرم تموم شه افت فشار داشتید  
 تسلیم شد و دوباره چشمهاشو بست  
 نیمه شب بود از جا بلند شد و نگاهی به زمین انداخت نفس کنار تختش خواب بود  
 نگاهش کرد.....  
 هزاران افسوس بر باد رفته تو صورت نفس بود  
 نفس با اون بزرگ شده بود  
 تو لحظه های قشنگ کودکی  
 یادش میاد با مامان و بابا چه روزهای خوبی داشتن  
 شاد و سرزنده  
 تا اون ساعتی که مادر تصمیم گرفت نفس کوچولوی زجر کشیده رو برای نگه داشتن به خونه بیاره.....  
 سایه ی ویرانی و آشفتگی بروی زندگیشون افتاد  
 پدر نفس یکی از اقوام دور مادر بود  
 خانواده پدری نفس پولی برای نگهداری نفس نداشتند  
 بعد از تعارزی که به نفس شده بود و مادرش تو منجلابی که درست کرده بود عمرش به باد رفت  
 نفس موند و مادر بزرگ پیرش  
 مادر که قلب رئوفی داشت با آغوش گرم و پر محبتش نفس رو پذیرفت  
 نفس شد دختر خانواده  
 پدرمبین آدم مذهبی و مهربونی بود

اون بین نفس و دخترش فرقی نمی گذاشت

آروم آروم با زندگی در کنار این خانواده پر محبت جای زخمهای قلبش خوب شد

روزها گذشت نفس شد عزیز خانواده با اینکه روح و روانش پر از زخم بود مادر و پدر سعی میکردند درکش کنند

اون نا آرومی تو وجودش بود

همه میدونستن چه گذشته ی غمباری داره و میبخشیدن.....

روح پریشان نفس هیچ وقت آرامش رو نپذیرفت و اون عقده های کودکی

همراهش زندگی میکردند

بیشتر از مبینا که تقریبا همسن نفس بود

این مبین بود که دوستش داشت

آزار و اذیت های نفس رو باجون و دل میخرید

اگه باهم بازی میکردند و توی بازی دعواشون میشد

نفس با تمام بی رحمی خواهر و برادر رو میزد

مبینا طاقت نداشت و هرگز تا زمانی که ازدواج کنه و از اون خونه بره با نفس خوب نشد

و مادرش رو از ته قلب برای این که نفس رو به حریم خانواده راه داده بود نبخشید

اون زمان اگه آسیبی از طرف نفس بهش میرسید گذشت میکرد

اون جیغ میکشید و مبین رو میزد

بیشتر اون چه که فکرش رو بکنه وابسته ی این موجود بیمار بود

سالها گذشت و دوران کودکی تبدیل به دوران نوجوانی و جوانی شد

نفس روز به روز زیبا تر میشد

به دل مینشست و قلب مبین رو میبرد

وقتی صبح چشم باز میکرد به شوق دیدن نفس بود

اون با نفسهای نفس زندگی میکرد و تمام وجودش برای یه لحظه کنارش بودن پر میکشید

اون لباسهای خوشگل میپوشید و تو خونه راه میرفت

و دل مبین رو میبرد

مادر همیشه نصیحتش میکرد که نفس تو با مبین نامحرمی مادر وقتی به خونه اومد برو لباس بلند بپوش منو

ناراحت نکن عزیزم

اما اون گوش نمی کرد و این باعث آزار روح و روان پدر مبین بود

به دلخواه خودش زندگی میکرد و این روز به روز آزارشون میداد

اما مبین تنها چیزی که نمیدید نافرمانی و سرکشی نفس بود

اون عاشق تر از این حرفها شده بود که بدی های نفس رو ببینه.....

نفس هرگز به دانشگاه نرفت و دیپلمش رو هم با زور و اصرار مادرگرفت

بیشتر اوقات با دوستای بدتر از خودش به گردش و تفریح میرفت

تو خونه اونها یه قانون بود شب باید به موقح به خونه برمی گشتن

پدر و مادر و بچه ها مثل دوست باهم زندگی میکردند

تفریح باهم

گردش و مسافرت باهم

تنها کسی که خارج از چهار چوب عمل میکرد نفس بود.....

این درد و رنج روحی پدر مبین رو صد چندان میکرد

اون دختری رو که دامن کوتاه میپوشید و لباسش اونقدر نامناسب بود که شرم داشت تو چشماش نگاه کنه رو

دوست نداشت

مردی کاملا متفاوت با اونچه در ذات نفس بود

مادر ازش میخواست که هر وقت پدر به خونه میاد نفس از اتاقتش خارج نشه

چون زجر کشیدن همسرش رو میدید و راضی به این نبود که زندگیش پر از آشفتگی بشه

همین باعث اختلاف و جرو بحث های اون و همسر مهربونش شده بود

بارها به نفس تذکر داد و اون حتی توجهی به حرفهای مادر نداشت

مبین اون زمان توی دانشگاه درس میخوند

روزها بعد از تموم شدن درسش به شوق دیدن نفس به خونه میومد

اونقدر برای کنار نفس بودن بهانه میتراشید که خودش خسته شده بود

وقتی میخوابید

موهای نفس اون چشمای خوشگلش مثل یه رویای شیرین تو ذهنش چرخ میخوردند

زندگی رو دوست داشت با وجود نفس

واین که یه زمانی بخواد نبودش رو تصور کنه برایش زجر آور بود

مادر نگران آینده ی پسرش بود و پدر نگران از هم پاشیدگی انسجام خانواده اش

تا اون روز شوم که برای ماجرای دختر پریشان حالی مثل نفس عادی بود

و برای پدر و مادر یه مرگ تدریجی

از راه رسید

اون روز نفس با لباسی نامناسب از خونه بیرون زد

مبین بتازگی صاحب اتومبیل شده بود

بعد از تموم شدن درسش

زود به سمت خونه حرکت کرد تا به یه بهانه ای نفس رو باخودش بیرون بیره

هنوز به سر کوچه نرسیده بود که نفس رو دید

با سر و وضعی نامناسب و بی پروا از خونه زد بیرون

مشکوک شد دلش میخواست بدونه نفس با اون لباس به کجا داره میره

به سر خیابون که رسید در کمال ناباوری دید اتومبیلی جلوی پاهاش پارک کرد و مردی تقریباً میانسال از

ماشین پیاده شد

به طرف نفس رفت و مشغول صحبت شدند  
 اون اصرار داشت نفس سوار بشه و همراهش بیاد اما نفس امتنا میکرد  
 مدتی نگاهشون کرد با تعجب دید اون مرد با وقاحت تمام لباس نفس رو میکشید  
 که سوارش کنه و نفس مرتب تاکید میکرد که نمی خواد همراهش بره  
 فوری پیاده شد و به سراغشون رفت  
 یقه اون مرد رو گرفت و کتک مفصلی بهش زد  
 اون مرد که نمی خواست در گیربشه با ناراحتی دستهای مبین رو گرفته بود و میگفت که بهش فرصت حرف  
 زدن بده  
 مبین کمی آروم شد و گفت چی میخوایی بگی مرتیکه بگو  
 اون بلند شد و لباسش رو مرتب کرد و گفت  
 من پدر دوست نفس هستم  
 الان چند روزیه دخترم تو بیمارستان بستریه  
 اون بهمراه نفس و چند نفر از دوستاشون به یه پارتنی رفته بودند  
 متاسفانه دخترم در اثر مصرف مواد به کما رفته و معلوم نیست دیگه بهوش بیاد یا نه  
 من از دوستانش خواستم آدرس اون شخصی که توی پارتنی به دیگران مواد داده رو بهم بگن اونها هم گفتن جز  
 نفس کسی اون پسر رو نمی شناسه  
 اومدم بهش میگم بیا با من آدرس اون نامردی رو که به دخترم مواد داده رو بگو تا تنبیهش کنم  
 میگه نه به من چه دخترت میخواست این همه زیاده روی نکنه که این بلا سرش بیاد  
 مبین گیج و سر در گم اون مرد رو نگاه میکرد  
 باورش نمیشد نفس به چنین جاهایی بره و وقتشو با آدمهای بی سرو پا بگذرونه  
 برگشت و نگاهش کرد اون چند قدم عقب رفت و بعد شروع کرد به دویدن  
 اون دور و دور تر شد و مبین نابا ورنه رفتنش رو تماشا کرد

از اون مرد عذر خواهی کرد و گفت حتما از زیر زبون نفس میکشه تا بفهمه که اون شخص آدرسش کجاست با نا امیدی به خونه برگشت مادر با دیدن چهره ی پسرش گفت چی شده عزیزم چرا ناراحتی مبین حرفی نزد چون میدونست مادر چقدر حساسه

با فکری آشفته و دلی غمگین به اتاقش رفت

وقت شام بود

مادر آهسته بدر کوبید و در رو نیمه باز کرد و گفت

مبین مادر خوابی بیا شام آماده هست عزیزم

مبین که بیشتر از همیشه احساس ناامیدی میکرد و میدونست غذا از گلوش پایین نمیره گفت میل ندارم مادر ممنون

مادر همون طور که داشت در رو میبست آروم گفت مبین امشب تولد مبیناست ما برات کیک گرفتیم خودش خبر نداره بیا بیرون با هم جشن بگیریم عزیزم

برگشت و نگاهش کرد و گفت باشه الان میام

لباسش رو عوض کرد و از اتاقش خارج شد

نفس بدون هیچ شرمی مشغول خوردن شام بود

سلام کرد و نشست.....

همه دور میز نشسته بودند

پدر تا چهره ی مبین رو دید با لبخند گفت

چیه پسرم کشتی هات غرق شده

سرش رو بزیر انداخت و گفت نه خوبم فقط یکم سردرد داشتم

مادر همونطور که داشت بشقابش رو پر میکرد گفت حتما سرما خوردی بیا شامت رو بخور برات دارو بیارم.....

نفس که زیر چشمی نگاهش میکرد و فهمیده بود مبین چرا ناراحته

بلند شد و بشقابش رو برداشت و در حالیکه بسمت آشپزخونه میرفت گفت مامان ممنون خیلی خوشمزه بود



مادر لبخندی زد و گفت نوش جان عزیزم

وارد آشپز خونه شد و خودش رو با کار سرگرم کرد

مبین که حواسش به نفس بود بدنبال یه جای خلوت میگشت تا ازش در مورد غلطی که کرده بپرسه

هیچ اشتهایی برای خوردن نداشت احساس میکرد یه تکه سنگ راه گلویش رو بسته

بعد از اینکه یکم با غذاش بازی کرد

از جا بلند شد

و تشکر کرد و به طرف کاناپه رفت و با تلویزیون خودش رو سرگرم کرد

اون شب مادر تولد کوچکی برای مبینا ترتیب داد و مبین سعی میکرد به خاطر خواهرش هم که شده خودش

رو خوشحال نشون بده

پدر برای هر دو دخترش کادو تهیه دیده بود

تا نفس هم احساس غریبی نکنه

با خوشحالی پاکت کادوش رو گرفت و از پدر تشکر کرد

مبین بعد از مدتی به اتاقش رفت و سعی کرد کمی بخوابه اما واقعا براش سخت بود تا حقیقتو درک کنه

وقتی همه به اتاقشون رفتند و برقهای حال خاموش شد دیگه نتونست طاقت بیاره آروم و بی صدا بطرف اتاق

نفس رفت و در زد

اون با صدایی گیج و مبهم بلند گفت بیا تو

در رو نیمه باز کرد و داخل شد فوری بست

اتاق پر بود از بوی الکل

نفس که بروی تخت دراز کشیده بود برگشت و نگاهش کرد گفت مبین تویی عزیزم

جلوتر رفت و نگاهش کرد

با خشم گفت معلومه چکار داری میکنی نفس

این شیشه الکل رو از کجا آوردی این چه وضعیتیته دختر

چند قدم جلوتر رفت

نفس ملافه رو کنار زد

فقط لباس زیر تنش بود.....

ناگهان مبین با شرم چشماشو بزمین دوخت و گفت بی حیا خودت رو بیوشون.....

جلوتر رفت وملافه رو بروی نفس انداخت و گفت

اگه پدر الان این صحنه ها رو ببینه حتما سخته خواهد کرد

نفس به خدا حرمت یه چیزایی رو نگه میدارم وگرنه با این کاری که داری میکنی لایق مرگی

گفت

تو به اتاقم اومدی من داشتم استراحت

میکردم عزیزم.....

دستش رو بروی شونه های مبین گذاشت و بطرف خودش کشید

و در گوشش زمزمه کرد

میدونم دوست داری از حرکات و نگاهت فهمیدم

بیا با من صادق باش کلک.....

دستاشو محکم گرفت و پرتابش کرد بطرف تخت.....

وگفت فکر کردی چون دوستت دارم میتونم از گناهت بگذرم

من میرم بیرون لباست رو عوض کن تا باهم حرف بزنیم این به نفع خودته وگرنه مجبوری به پدر توضیح بدی

داشت بطرف در میرفت که نفس از پشت سر دستش رو بدور مبین حلقه کرد

بی اختیار خندید و گفت کجا میری

حالا که اومدی باید کنارم بمونی

هر کاری میکرد نمی تونست از دست نفس خلاص بشه تو همین حین در باز شد و پدر و مادر با چهره ای

نگران تو ورودی در ظاهر شدندهر دو خشکشون زده بود.....\*\*\*....

پدر از شدت خشم دستانش میلرزیدند  
 قدرت هیچ حرکتی نداشت و مادر از اون شرمنده تر  
 مبین نفس رو از خودش دور کرد و با  
 خجالت روبه پدر گفت باور کن بابا من.....  
 سرش فریاد کشید و گفت از اتاق خارج بشه  
 مادر با استرس بطرف نفس رفت و پتو رو برویش انداخت و گفت این چه کاری بود کردید شما.....  
 نفس که به خواسته اش رسیده بود لبخندی زد و ساکت بروی تخت نشست  
 اون شب به اتاق پدر رفت و تمام قد جلوش ایستاد  
 برگشت و تو صورتش نگاه کرد و سیلی محکی تو صورتش زد و گفت  
 نا امیدم کردی پسر.....  
 هیچ وقت باور نداشتم تو یه همچین آدمی باشی امشب از خودم و این زندگی بیزار شدم  
 مبین که از شرم تو صورت پدر نگاه نمیکرد  
 گفت باور کنید اون طور که شما دیدید نبوده به خدا راست میگم  
 برگشت و فریاد کشید پس چی بوده  
 چرا خودت رو تبرئه میکنی  
 این وقت شب توی تاریکی به چه حقی تو اتاق نفس پا گذاشتی من این طور تربیت کردم  
 بغضش رو فرو خورد گفت واقعا متاسفم  
 باید به حرفام گوش کنید  
 دستش رو تو هوا چرخوند و گفت نمی خوام ازت صدایی بشنوم اگه نفس پا تو اتاقت گذاشته بود حق با تو بود  
 ولی این خطا از جانب تو بوده مبین  
 باید جبران کنی  
 مبین با بهت تو چشمای پدر نگاه کرد و گفت جبران.....

پدر بروی صندلی نشست و نفسی عمیق کشید و گفت بله جبران.....

تو باید با نفس ازدواج کنی تا گناهت بخشیده بشه

نمی دونست خوش حال باشه یا غمگین

یکی از آرزوهایش رسیدن به نفس بود اما کارهایی که نفس میکرد رو چطور میتونست تحمل کنه

اگه پدر میفهمید نفس چه کارهایی میکنه قلبش می ایستاد

تو فکرش هزاران اما و اگر وجود داشت که برای حلشون به هیچ نتیجه ای نمی رسید

پدر که سکوت مبین رو دید آرام گفت همین فردا باید عقد کنید من این گناه رو هرگز نمی بخشم

مبین که میدونست هر توضیحی برای پدر اضافه هست ساکت بزمین خیره موند

نگاهش کرد و گفت برو بیرون اعصابم بهم ریخته

مبین با شرمندگی از اتاق خارج شد

اون شب تا صبح بیدار بود

راه رفت و فکر کرد

دلش میخواست زودتر به نفس برسه اما تو ذهنش هزاران سوال وجود داشت

برای چیزی که اون مرد تعریف کرد و مبین تردید داشت که با مادر در میون بگذاره یا نه.....

صبح زود از خونه زد بیرون اعصابش متشنج بود و نمی خواست باور داشته باشه که نفس بخواد راه کج بره

شاید هم خودش رو گول میزد

چند روز بعد با اصرار پدر و رفتن به آزمایشگاه و کارهای اولیه

اون دو توی محضر به عقد هم در اومدن و این تازه شروع ماجرای زندگی پر از آشوب مبین شد

پدر چند ماه بعد عروسی مفصلی براشون گرفت

نفس اوایل خیلی سربه زیر و آرام شده بود حرف گوش میداد و اون طور رفتار میکرد که خانواده میپسندیدند

اما چند ماهی از ازدواجشون نگذشته بود که رفتارها و اعمال نفس به حالت قبل برگشت



مبین هنوز دانشجو بود و کار دائم نداشت پدر هزینه های زندگیشون رو میداد و روزبه روز خواسته های نفس بیشتر و بیشتر میشد

این که اون خوب میدونست حاج صامر بزرگ و تاجر میتونه از پس خواسته هاش بر بیاد باعث شده بود شب و روز به جون مبین غر بزنه و درخواستهای زیادی داشته باشه

اون میخواست مستقل زندگی کنه و پدر شوهر هزینه خرید خونه و ماشینش رو بعهده بگیره

اما پدر که مردی منطقی بود و هرگز تن به خواسته های بی جای نفس نمی داد قبول نکرد و همین شد باعث اختلاف میون اونها

بعد از مدتی روابط اونها خراب و خرابتر شد و پدر بناچار تصمیم گرفت برای اونها یه خونه اجاره کنه تا به این ماجرا پایان بده

اون زمان نفس آوا رو باردار بود

مبین سعی میکرد به خاطر فرزندش هم که شده رعایت حال نفس رو بکنه

و علاقه ی شدیدش به نفس هم مزید بر علت بود که به تمام درخواستهای نفس تن در بده

اون زمان که فرزندش رو در آغوش گرفت و با تمام وجود عاشقانه بهش دل بست زندگی براش زیباتر شده بود

تازه فارغ التحصیل شده بود و پدر تصمیم گرفت اونو جانشین کارهای شرکتش کنه

آوا بیشتر مواقع تو تنهایی بزرگ شد

ذات بی بند و بار نفس هرگز بهش اجازه نداد که به وظایف مادریش عمل کنه

مادری که بیشتر مواقع به فکر رسیدگی به خودش و گردش وقت گذروندن با دوستای معلوم الحالش بود

999999

مبین صبر و صبر صبر

میکرد

اون سالی که پدر در نهایت ناباوری عزیزانش رو ترک گفت بدترین روز زندگی مبین و خواهرش بود

یه شب بی صدا خوابید و دیگه هرگز چشم باز نکرد

برای دل حسرت وار مبین وجود پدر پر از آرامش بود و رفتنش درد جانکاه.....

اون روز به سختی بر سرمزار پدر گریه کرد و از خدا گله مند بود که چرا اونقدر زود بی پشت و پناه شده.....

بعد از رفتن پدر آخرین ذره های شادی و امید از خونه و دلهاشون پر کشید

تنها شدند

مبین تمام شادی وجودش به آوا بسته بود و سعی داشت نبود پدر رو بادخترش جبران کنه

هم پدر بود و هم مادر.....

در نبود نفس تمام کارهایش رو انجام میداد و بیشتر مواقع مادری میکرد تا پدری.....

گاهی اوقات نبود نفس آزارش میداد وقتی به خونه باز میگشت جنجال راه می انداخت اما کم کم خسته شد و نفس رو به حال خودش رها کرد

میدونست که اون هرگز اصلاح نخواهد شد و فقط باعث بی آبرویی خانواده است و بس.....

عشق و علاقه تبدیل شد به کینه و نفرت و اون عشق بی پایانی که نسبت به نفس داشت کم رنگ شد

دعوا و زد و خورد کار هر روزشون بود

مادر که دید پسرش تنها و درمانده شده خونه پدری رو اجاره داد و وارد زندگی پسرش شد تا بتونه پشت و پناه اون و نوه اش باشه

آوا تو آغوش گرم مادر بزرگ رشد کرد و بزرگ شد

نفس هم روز به روز تو گردابی که درست کرده بود بیشتر دست و پامیزد و فرو میرفت

اونقدر از دست مبین کتک خورده بود که دیگه برایش عادی شده بود

مبین اتاقتش رو بعد از مدتی جدا کرد و اونها تبدیل به هم خونه شدند

هم خونه هایی غریبه و دل مرده

سالها گذشت و مبین به دختری زیبا و مهربون دل بست

اون زن پر از آرامش بود و امنیت

چیزی که نفس هیچ وقت نداشت و سعی نمی کرد باشه

یاس دختر خوش قلب و متینی بود

برای دل شکسته ی مبین یه مرهم شد و زخمهای روحی اونو و تسکین داد

تنها جای امن دنیا شد خونه ی یاس و خلوت عاشقانه ای که باهم داشتند که تموم نشدنی بود

وقتی یاس به استخدام شرکتش در اومد

با اولین نگاه دلش رو برد

مبین که روحیه ای پر از درد و آلام داشت به اون پناه برد

هر دو عاشقانه همو دوست داشتند و خوشبخت بودند

تا اون روز که آتش کینه و عقده ی

نفس صورت مردونه اش رو نابود کرد و برای همیشه آرزوی داشتن یاس بروی قلبش موند

بارها به دیدن مبین اومد و بهش گفت که حتی اگه صورتش آسیب دیده باشه

اما قلبش هنوز همون طور مهربون و ساده میتپه.....

حتی ازش در خواست ازدواج کرد

با اینکه برای یه زن خیلی سخته این کار رو بکنه اما یاس به خاطر علاقه ای تموم نشدنی که به مبین داشت

این کار رو کرد

اما افسوس که دیگه برای عاشقی و زندگی کردن رمقی نداشت و تصمیم گرفت خودش رو از چشم مردم دور

نگه داره

یاس شد دوست قدیمی و فراموش شده و زندگی مبین در لحظه ثابت موند

اتاق تاریک و پنجره ی رو به خیابون و رفت و آمد آدمهاش شد بهترین لذت لحظه های تنهاییش

حالا اون بروی تخت نشسته بود و نفس رومیدید که دوباره برگشته و تقاضای عفو داره

آروم صداس کرد

نفس....

چشم باز کرد و نگاهی به مبین انداخت کمی چشمهاشو خوب باز و بسته کرد تا خواب از سرش بپره

بهم خیره موندند.....

هزاران سوال بود که تو چشمهاشون مرور میشد و سکوت بین اونها پراز حرف نگفته بود.....

بلند شد و دستش رو گرفت و گفت برو روی تخت بخواب.....

و خودش از اتاقش خارج شد

اون روز و روزهای بعد تا اومدن مادر و آوا نفس کنار مبین بود

و برای بدست آوردن دلش هر کاری میکرد

باهم به مرکز بهزیستی رفتن و مدیر تایید کرد که نفس چند وقته که اعتیادش رو ترک کرده و محل زندگیش همون جا بوده و

چند روزیه که فرار کرده

مبین نمی خواست باور داشته باشه به عقب برگرده

اما یه حسی بهش میگفت به پشت سرت نگاه کن و یه فرصت بده

بعد ازاینکه تایید شد مبین همسرش هست اجازه ی خروجش رو دادند

نفس دوباره به خونه پا گذاشت و مبین دوباره یه اشتباه رو تکرار کرد.....

تصمیم گرفتن باهم بسازن

خونه.....

عشق.....

محبت

اینکه تردید داشت که نفس بتونه مثل یه همسفر صادق در کنارش زندگی کنه براش مثل یه معما بود

اعتماد کرد و دلش میخواست به خاطر آوا هم شده بهش فرصت بده.....

اون روز نفس خونه رو مرتب کرد و بلاخره بعد از سالها آشپزی کرد و برای دخترش با جون و دل وقت گذاشت

غروب بود که مبین به فرودگاه رفت که مادر و آوا رو به خونه بیاره

تصمیم داشت تو راه برگشت به خونه همه چیز رو به مادر توضیح میده



دل دل میکرد سر حرف رو باز کنه

که مادر گفت

بگو مبین جان یه چیزی تو نگاهت نگرانم میکنه

آهی کشید و گفت نه مادر.....

اون دستش رو گرفتو گفت

من احساس میکنم یه حرفی تو دلت هست

مبین توقف کردو در حالیکه نمی دونست چطور سر حرف رو باز کنه گفت نفس برگشته.....

مادر بهت زده نگاهش میکرد بدون اینکه قادر به پاسخ باشه

مبین که تعجبش رو دید ادامه داد اون ترک کرده خیلی عوض شده

به خاطر همین منم میخوام بهش یه فرصت دیگه بدم

ناگهان مادر بر سرش فریاد کشید مگه عقل نداری پسر.....

دوباره اعتماد به اون زن یعنی تکرار اشتباه

نباید به حرفهایش توجه کنی

مبین سرش رو تکون داد و گفت راهی دارم برای خلاص شدن از دست نفس.....

تو بهم بگو اون هرگز دست از سرم برنمی داره من یه بازنده هستم و چیزی برای از دست دادن ندارم

با ناراحتی سرش رو تکون داد و گفت من به اون خونه برنمی گردم

حاضرم شب رو تو خیابون بمونم اما پا به خونه ای که اون افریته توش زندگی میکنه نزارم

مبین اون شب مادر و قانع کرد که برای چند وقت هم که شده بهش فرصت بده تا نفس خودش رو اصلاح کنه

و زندگی سرد بی روح اونها آغاز شد

صبح شده بود آفتاب بروی صورتش افتاده بود دستش رو بلند کرد و پرده رو کشید دلش میخواست بیشتر

بخوابه نگاهی به ساعت انداخت و بی حوصله از جا بلند شد دلش میخواست هنوز شب باشه

حالت تهوع داشت به اتاق دخترش سری زد و وقتی دید هنوز خوابه آروم در رو بست و به آشپز خونه رفت

وقت داروهای مبین بود

صبحانه آماده کرد و به اتاقش رفت آروم صداس کرد

تمام دیشب درد داشت و ناله میکرد

چشمهاشو باز کرد و دید نفس نگاهش میکنه

صورت باند پیچی شده اش رو نوازشی کرد و گفت

وقت داروهای عزیزم باید سر ساعت بخوری

آروم بلند شد و چند لقمه ای به زور خورد و بعد از اینکه دارو رو بهش داد

ناگهان دوباره حالش بد شد به سمت دستشویی دوید

مبین نگران نگاهش کرد

اونقدر بی حال بود که نتونست به دنبالش بره

روزهای سختی برای هر دو شون بود نگران آینده بودند و دلشون نمی خواست به چیزهای بد فکر کنن

نفس دلش میخواست دیگه نباشه برای خطاهایی که کرده بود داشت تاوان پس میداد

همش به مبین تاکید میکرد میخوام تغییر کنم و هر دو به آینده ای روشن نگاه کنیم

مادر مدتی بود به خونه دخترش رفته بود و اونها رو به حال خودشون گذاشته بود

مدتی بود که مبین عمل های ترمیم صورتش رو شروع کرده بود

اون امید داشت که با اومدن فرد جدید به خونه باید زندگیشو بسازه

برای همین به توصیه ی دکترش برای جراحی آماده شد

روزهای سختی براشون بود

دکتر گفته بود که تا جایی که سعی داره صورت مبین رو درست خواهد کرد اما

هیچ وقت مثل روز اولش نخواهد شد

اما اون باید هر طور شده بود به خاطر فرزندانش یه حرکتی میکرد و زندگی رو از نو میساخت

مادر از وقتی فهمیده بود که پسرش دوباره رام نفس شده و تمام بدی های اونو فراموش کرده طاقت نیاورد و اونو ترک گفت

اینکه یه مادر از پدر شدن فرزندش ناراحت باشه یعنی نگران آینده اون هست

نفس هفت ماهه باردار بود هر چه کرد تا مادر اونو ببخشه اما نتونست دل شکسته ی مادر رو مرهم بشه

برای مادر دیدن صورت سوخته فرزندش درد آور بود

و بدتر از همه دیدن هر روزه ی اون شخصی که این بلا رو برسر فرزندش آورده عذاب آور.....

مبین تصمیم داشت تا بدنیا اومدن فرزندش مرحله اول جراحی صورتش رو انجام بده

باید تازمانی که فرزندش هنوز بزرگ نشده بود تلاش میکرد تا صورتش رو به حالت قابل تحملی دربیاره که فرزندش از اون نترسه

آوا خوشحال بود و منتظر خواهر کوچولوش روزها رو میشمرد

مبین آغوش بی محبت نفس رو دوست نداشت اما برای ادامه زندگی و تموم شدن لچ و لجبازی های اون تصمیم گرفت دوباره اونو ببخشه و تحمل کنه

اون شب کابوس دید و به سرعت از خواب پرید

نفس کنارش نبود نگران از جا بلند شد و بدنالش گشت.....

تو اتاقش پر از عطر یاس بود

روی میز کوچک کنار پنجره کلی گل یاس ریخته شده بود از اتاقش خارج شد و به دنبالش گشت

کنار پنجره حال ایستاده بود

نگاه کردلبخند بلب داشت

روبه روش ایستادو گفت بیدار شدی.....

مبین از شدت استرس و یاد آوری خاطرات تلخ قدیمی با ترس بدنالش میگشت

نفس تو روزهای سختی بسر میبرد کم حوصله بود اما تمام سعی خودش رو میکرد که دل مبین رو بدست بیاره

سرش رو بروی شونه های مبین گذاشت و گفت دیگه نگران نشو بهت قول دادم

نفس دیگه خطا نمی کنه

مبین آرامشی قلبی پیدا کرد دلش میخواست یه بار هم که شده با عشق در کنارش بمونه و گذشته رو بدست فراموشی بسپاره

نفس نگاهش کرد و گفت گرم شده بودبه خاطرت پنجره رو باز نکردم گفتم سرما میخوری اومدم اینجا تو حال.....

با خیال راحت نشست و گفت حالا خوبم.....

دو هفته بعد نوبت باز کردن صورتش بود استرس عجیبی داشت

نفس دستش رو گرفت و گفت میدونم این روزها تمام استرس ها رو باهم داری

اما تو هر جور که باشی من دوستت دارم و برای اینکه کنارت باشم تا آخر عمر تمام تلاشم رو میکنم که گذشته رو فراموش کنی

مبین دستش رو گرفت و نگاهش کرد و با تردید گفت دوباره برنگرد به عقب

بزار تا آخر عمرم یادم بره چه کارهایی در حقم کردی قول میدم همه عمر جونم رو برات بزارم

من و تو و دخترامون .....من همینو میخوام باور کن میبخشمت

از سر تا پا نگاهش گرد و گفت چقدراون قدیما آرزوی دیدن این صحنه رو داشتم

نفس عشقم با لباس خوشگل بارداری جلوم وایسه و من از دیدنش لذت ببرم

اون زمان حتی برای ثانیه ای این طور ساده و عاشقانه دور و برم نبودى نفس.....

کنارش روی زمین نشست و سرش رو بروی پای مبین گذاشت و گفت

من وقتی سوختنت رو دیدم اون شب تو بیمارستان تا ساعتها پشت در نشستم و قلبم میسوخت

مبین تو دوباره یادم دادی عشق یعنی چی

به راحتی میتونستی از شرم راحت بشی اگه اون شب تو ویلا نجاتم نمی دادی حالا دیگه اینجا نبودم

این یادم داد که هنوز کسی تو دنیا خاطرمد براش عزیزه

دست مبین رو بوسید و گفت تو نفس وحشی رو با فداکاریت رام و آروم کردی

باور کن من میخواستم راحت بشم دیگه راهی برام نمونده بود مبین

با کوله باری از خطا درونی آشفته

خاطرات تلخ کودکی

بهتر بود میمردم

اما تو.....

در نهایت جوانمردی بهم یاد دادی نفس هنوز فرصت هست

فردای همون روز به کمپ ترک اعتیاد رفتم و خواستم از طریق بهزیستی کمک کنن من بعنوان یه بی خانمان

پذیرفته شدم و تمام سعیم رو کردم تا اصلاح بشم

مبین از اول شروع کردن برام مثل یه عذاب بود چون خیلی به پرتگاه نابودی نزدیک بودم

مبین سرش رو نوازش کرد و گفت با هم درستش میکنیم

نفس دوست دارم دوباره مثل اون روزا بادیدنت قلبم بتپه.....

دو هفته مثل برق و باد گذشت

اون روز از صبح استرس داشت حتی میلی به صبحانه هم نداشت

نفس بعد از اینکه آوا رو راهی مدرسه کرد بهمراه هم به مطب دکتر رفتن

حرفی نمی زد اما از دورن نگران بود

وقتی دکتر بالای سرش ایستاد تو چشمش نگاه کرد و با جدیت گفت خیلی از بیمارام بعد از اینکه باند رو از

روی صورتشون باز کردم دیگه اون آدم سابق نشدن

آقای صامر آمادگی شو داری

ممکنه خیلی دوست داشتنی نباشه

با استرس دستاشو تو هم گره کرد و گفت سعی میکنم که آماده باشم

نگاهی به نفس کرد و گفت میشه همسرم از اتاق بره بیرون

با ناراحتی نگاهش کرد و گفت نه باید باشم

دکتر در حال پوشیدن دستکش بود با دیدن شکم برآمده نفس گفت حق با همسرتونه این جلسه اول جراحی بوده خیلی راه داریم تا دوباره خوب بشه

وضعیت شما برای استرس و نگرانی مناسب نیست .....بهتره بیرون منتظر باشید

مبین چشماشو بست و سرش رو تکون داد

نفس با اینکه دلش نمیخواست بره اما بناچار قبول کرد

دکتر کارش رو شروع کرد

بعد از اینکه کارش تموم شد تو صورت مبین خیره شد و سرش رو تکون داد

آینه رو برداشت و نگاهش کرد مبین با نگرانی گفت دکتر آمادگی هر نوع اتفاقی رو دارم باور کنید

لبخند زد و آینه رو جلوی صورت مبین گرفت

خودش رو نگاه کرد بهتر از قبل شده بود

شاید نمی تونست بگه که عالیه اما وقتی بیاد میاورد که صورتش چه حالتی بود

ته دلش به همین وضعیت رضایت میداد

دکتر پشت میزش نشست و همون طور که داشت چیزی مینوشت گفت

خیلی عالیه برای جلسه اول رضایت بخش بود برام

مبین سرش رو تکون داد و گفت واقعا ممنونم حق با شماست.....

در باز شد و نفس آروم بداخل اتاق پا گذاشت با دیدن مبین چشماش پراز اشک شد

دکتر نگاهش کرد و گفت امیدوارم تا بدنیا اومدن کوچولوتون بتونم کارم رو کامل انجام بدم.....

اون وقت بیشتر خوشحال خواهید شد

روزها یکی پس از دیگری میگذشتند و برای نفس و مبین پر بود از استرس و دلهره.....

آخرین عمل پلاستیک مبین هم با موفقیت انجام شد

با اینکه دیگه اون صورت سابق رو نداشت اما باز هم به این راضی بود زمانی پا به خیابون میگذاره کسی از دیدن چهره اش وحشت نخواهد کرد

اون شب تو خونه یه جشن خانوادگی گرفتن

خیلی خوشحال بودند

مادر برای آشتی اومده بود

مبینا خواهرش هم کنارشون بود

برای ساعاتی فراموش کردن چه بلایی سر زندگیشون اومده بود

مادر سعی میکرد نفس رو ببخشه

وقتی از در وارد شد نفس جلو رفت و دستاشو گرفت و بوسید

چشمانش پر از اشک شد اون نفس رو دوست داشت مثل دخترش بزرگش کرده و براش زحمت کشیده بود

باید نفس رو میبخشید نوه ی دومش رو حامله بود

دستش رو عقب کشید و همدیگر رو بغل کردند

مادر آرام در گوشش گفت

نفس من همیشه این شوق محبت رو بینمون میخواستم

تو دختری خودم تر و خشکت کردم برای شبهای بیماریت مادر و غمخوار بودم

نفس محکم در آغوشش گرفته بود و گریه میکرد

فقط عذر خواهی میکرد و ممنون بود

مبین جلو اومد و دستاشو گرفت و گفت

خوبه بسه گریه برای بچه خوب نیست

مادر سرش رو تکیه داد و گفت درسته عزیزم

نگاهی به پسرش کرد و گفت خدایا ازت ممنونم مبین چقدر خوب شدی مادر

اون لحظه براش هیچ لذتی از این بالاتر نبود که حال خوب پسرش رو ببینه

این یه حقیقت بود که مبین دوباره متولد شده

روزهای خوبی برای دفتر زندگی مبین شروع شده بود مادر کنارش برگشته و حال همه خوب بود

چند روز بعد دخترش بدنیا اومد

دوران نقاهتش هم پایان رسید

دیگه میتونست بدون هیچ مشکلی پا به جامعه بگذاره

اون روز صبح وقتی نفس دردش شروع شد و با خوشحالی پشت در اتاق زایمان منتظر بدنیا اومدن دخترش بود

مادر نگاهش کرد و با لبخند گفت مبین نکنه دیگه اخمتو ببینم مادر همیشه بخند عزیزم.....

همون لحظه در اتاق باز شد پرستار با خوشحالی

وارد سالن شد و روبه مبین گفت مزده دخترتون سالم سلامت بدنیا اومد

اونو مادر با خوشحالی پشت شیشه اتاق نوزادان دختر کوچولوشون رو میدیدن و قلبشون پراز شوق میشد

مادر با لبخند گفت قربون اون انگشتای باریکت بشم چقدر شبیه بچگیایه خودت هست مبین

خدا رو هزار بار شکر.....

پرستار نوزاد رو در آغوش کشید و بطرفشون اومد

مبین چشمش از شادی برق میزد

آروم دخترش رو بغل گرفت اشک شوق میریخت

مادر دستاشو نوازش کرد و گفت چقدر آرومه الهی.....

مبین لبخندی زد و گفت

میخوام بشه آروم جونم

اسمشو میزارم آرام.....

و.....

دفتر شرکت پر بود از عطر گلهای رنگارنگ



همه خوشحال بودند بعد مدت‌ها رئیس شرکت با چهره‌ی جدید وارد میشد  
 همه خوش حال بودند محبت و اعتمادی که به کارمندانش داشت  
 تو سالهای متمادی باعث شده بود همه منتظر دیدنش باشن  
 مبین تو دل همه جا داشت چون ذاتش خوش قلب بود و بخشنده  
 از پدرش یاد گرفته بود که همه مساوی هستن و ذات آدمها مثل آینه پاک و صافه.....  
 همین که وارد شد همه با خوشحالی براش دست زدند و تبریک گفتن  
 اون زمان علاقه و محبت رو در کنار همکارانش بیشتر حس کرد  
 اما.....

یه نفر میون اون جمعیت ساکت و مغموم نگاهش میکرد  
 با ناخنهای دستشو فشار میداد  
 پشت آدما پنهان شده بود  
 اون زندگی‌شو جوونیشو به انتظار نشست  
 یه زمانی بهترین خواستگاران رو داشت کسانی که حاضر بودند به خاطرش از همه چیز بگذرن  
 جنگید.....

مدتها با برادرش مبارزه کرد.....  
 جرو بحث های طولانی  
 اون نمی خواست از مبین دست بکشه  
 خیلی چیزها رو باخت تا ثانیه ای مبین در کنارش آرامش رو تجربه کنه  
 یاس یه بازنده زخم خورده بود که باید بی صدا از زندگی مبین میرفت  
 حالا تنها تر از همیشه و بی امید به آینده اومده بود با چشمهای خوشبختی مبین رو ببینه و آه بکشه.....  
 دستاش یخ کرده بودند

آروم عقب عقب رفت تا یه وقت باهاش چشم تو چشم نشه

قلبش تند میزد

دلش میخواست با تمام وجود سرش فریاد بکشه

این حقم نبود

مبین میون شادی و همهمه ی دوستانش گم شده بود برق شادی تو چشمش یاس رو اذیت میکرد و می سوزوند

اون لبخندها و آغوش دورغینش رو بیاد آورد

وعده وعیده‌های مبین

و انتظاری که براش کشید که یه زمانی به خونه راهش بده.....

تا در کنارهم باشن

زمانی که خودش رو کوچک کرد و پا بروی غرورش گذاشت و از مبین خواستگاری کرد و اون با نهایت بی رحمی یاس رو از خودش روند

همه و همه رو تو ذهنش مرور کرد.....

نا خداگاه برگشت به سالها پیش....

خسته و بی حال از کار هر روزه برمی گشت پاهاش توان راه رفتن نداشتن

صبح زود تا بعدازظهر توی یه شرکت دولتی مترجم بود وقتی از برادرش خواست برای پیدا کردن کار کمکش کنه با تمام علاقه ای که نسبت به هم داشتند جوابش کرد و در نهایت بی رحمی خواست به شرایطش تن در بده

اون سر سخت بود

مثل پدرش.....

همه چیز رو بررسی میکرد و تصمیم میگرفت

اون یاس بابا بود و تا به خواسته اش نمی رسید دست بردار نبود

یاسین برادرش تو صنف پوشاک کار میکرد و حسابدار ماهری بود

ازش خواست چند مدتی در کنارش مشغول کار بشه

اما یاس این کار رو دوست نداشت چند ماهی کنار یاسین کار کرد و بعد خودش استعفا داد

خواهر و برادر سر این قضیه رابطه شون کمی سرد شد بعد از مدتی یاسین تصمیم به ازدواج گرفت اونها برای جدا شدن از هم خیلی مشاجره کردند یاس نمی خواست در کنار همسر برادرش زندگی کنه و قدم بعدی جدایی اونها برداشته شد.....

برای یاس خونه

کرایه کرد

و ازش خواست که مدتی تحمل کنه تا یه کار خوب در خور شخصیتش پیدا بشه

یاسین ازدواج کرد و رشته ی محبت بینشون روز به روز باریک تر شد

همسرش حتی به اینکه یاسین هر چند وقت یه بار سری به یاس بزنه حساسیت داشت و اون پنهونی به خواهر سر میزد

یاس باید فکری برای زندگی خودش میکرد

اینکه زیر دین برادر باشه و خرج زندگیشو بر دوش برادر بگذاره ناراحت بود

اون یه مغرور تعصبی بود

تصمیم گرفت بدنبال کار بگرده

یاسین بعد از مدتی متوجه شد و در گیری لفظی شدیدی بینشون راه افتاد

برای اولین بار با هم قهر کردند و این شد شروع جدایی اونها.....

یاس کارش رو دوست داشت با تمام سختی که داشت و فشار بالای کار

اونو با علاقه انجام میداد

اون روز خیلی منتظر ماشین ایستاد

دیگه خسته شده بود تصمیم گرفت کمی پیاده روی کنه

خیلی از مسیر هر روزه رو نرفته بود که

یه دختر بچه ی بازیگوش تو پیاده رو گریه کنان بدنبال پدرش میگشت  
اون با موهای دم خرگوشیش و لباس کوتاه و قرمزش مثل یه عروسک زیبا میدوید به هر سمتی و گریه میکرد  
یاس نزدیکش شد و آروم دستاشو گرفت و گفت چی شده عزیزم  
اون دخترک همونطور که هق هق میکرد بلند گفت توی پارک بابا رو گم کردم  
صورتش رو پاک کرد و گفت نگران نباش عزیزم باهم میگردیم و پیداش میکنیم  
کجا گمش کردی  
اون با صدای ملوسش داشت توضیح میداد و گریه میکرد  
بعد از اینکه یاس به نگهبانی پارک اطلاع داد همراه اون دختر به دنبال پدرش گشتن که صدای بلندگوی پارک  
اعلام کرد پدر دختر بچه پیدا شده  
با خوشحالی به سمت نگهبانی رفت  
دختر کوچولو تا از دور پدرش رو دید گریه کنان به سمتش دوید و تو بغلش گم شد  
جلو رفت  
مبین نگاهی بهش انداخت و با خجالت گفت خیلی ممنونم خانم دیگه داشتتم ناامید میشدم و تصمیم گرفتم  
به پلیس زنگ بزنم که خدا رو شکر صدای بلندگوی پارک رو شنیدم  
بازم ازتون متشکرم یاس لبخندی زد و گفت خواهش میکنم اما بیشتر مواظب باشید این پارک پر از آدمهای  
معلوم الحاله معلوم نیست بخوان چه بلایی سر بچه های کوچک بیارن  
سرش رو تکون داد و بازم تشکر کرد  
یاس لبخندی زدو خداحافظی کردند  
خیلی خسته بود دوباره برگشت به ورودی در پارک  
ماشینها تند و تند از کنارش میگذشتن سربه زیر تو فکر زندگیش بود که همون مرد بهمراه دخترش کنارش  
ایستادن  
لبخندی آروم و صورتی مهربون داشت دست دخترش رو با شوق نگه داشته بود و نگاهش میکرد

دوباره تو صورت هم محو شدند یه چیزی اون روز تو خیابون مبین رو بسمت یاس میکشوند  
دلش میخواست هرگز دیگه ره‌اش نکنه همدیگرو گم نکنن چون اون فراتر از یه عشق رو تو چشمای یاس پیدا  
کرد

خندید و با مزاح گفت ما پدر و دختر امروز بد جور مزاحم شما شدیم  
یاس کیفش رو بروی شونه جابه جا کرد و گفت خواهش میکنم  
مبین با ذوق گفت من اتومبیل دارم در خدمتم هر کجا خواستید شما رو برسونم  
دختر بازیگوشش نگاه یاس میکرد و لبخند میزد  
با اینکه نمی خواست سوار ماشین هر کسی بشه قبول کرد  
دیگه پاهاش توان ایستادن نداشت بهتر بود قبول کنه  
اون روز شاید هیچ جرقه ی محبتی تو دلش روشن نشد اما بعدها یاس فراتر از عشق رو تو چشمای مبین  
میدید

یه جوری به وجود هم محتاج شدن که زندگی بدون هم رو روزی تصور نمی کردن  
آدرس خونه ی یاس شد تمام آرامش مبین  
از روزی که به خونه رسوندش  
بیشتر وقتها به طرف اون خونه حرکت میکرد بدون اینکه کنترلی بروی کارش داشته باشه  
پایین ساختمون یاس شده بود برآش گوشه ای از آرامش دنیا به امیدی میرفت که دوباره اون دختر مهربون با  
چشمای عسلی و صورت گندمگون رو ببینه  
بارها یاس رو میدید

که همون ساعت از بعداظهر خسته به خونه برمی گرده  
اون پنهونی از تو ماشینش به یاس زل میزد و دلش از شوق میلرزید  
یه بار تو دلش مرور کرد مبین نکنه این زن متاهل باشه نکنه به یه گناه دل بستگی  
باید میفهمید

باید باهاش صحبت میکرد

اون روزها خیلی غمگین و افسرده بود

نفس بدترین روزها رو براش رقم زده بود و مبین از سر بی کسی و کمبود محبت به یه غریبه دل بسته بود

دل به دریا زد و یه روز که از سر کار برگشته بود

بدنبالش رفت

پشت سرش وارد ساختمون شد

یاس جلوی درب آسانسور منتظر باز شدن در بود

صدای پا شنید برگشت و باهم نگاهشون گره خورد

با تعجب تو صورتش خیره نگاه میکرد براش آشنایی داشت انگار این چهره رو تازه دیده بود

ناگهان یادش اومد و با لبخند گفت شما پدر آوا نیستید

مبین جلو رفت و با خوشحالی سلام کرد

یاس با تعجب گفت اینجا چکار میکنید

مبین با شرم سرش رو بزیر انداخت و گفت میخواستم چند لحظه وقتتون رو بگیرم

اون روز ساعتها تو باغ ورودی ساختمون

روی نیکمت نشستند و مبین حرف زد

یاس گوش کرد و ساکت به چشماش زل زده بود

مبین پر بود از افسردگی و تنهایی

دلش برای اون شونه های مردونه که میلرزیدن سوخت

اون یه حالتی از دلمردگی رو تو گوشه ی چشمای مبین میدید

دلش برای تمام غمهای اون سوخت بیشتر از همه از صداقت مبین تعجب کرد

وقتی حرفش تموم شد

دستش رو بروی دست گذاشت و به آسمون نگاه کرد و آه کشید

یاس سکوت رو شکست و گفت

اومدی بدنبال همدرد میگردی یا عاشق شدی

اون که منتظر بود یاس حرفی بزنه گفت

بدنبال همزبون میگردم تو یه جورایی

پر از آرامشی.....

ببخشید که انقدر خودمونی میگم

اما من عاشقت شدم یاس....

من همینم تمام حقیقتم همینه.....

یاس سرش رو بزیر انداخت و بفکر فرو رفت

مبین ادامه داد

منو ببخشید که اینقدر وقیحانه پا جلو گذاشتم اما باور کن دست خودم نیست

هر طرفی میرم شما رو میبینم

اون روز یاس یه مرد تنها با کوله باری از غم و دلی عاشق روبه روش میدید

یه مرد واقعی که ادعای اعتماد و عشق میکرد

تو فکرش این بود باید به این حرفها اعتماد کنه

ازش مهلت خواست تا فکر کنه

مبین رفت و اون تمام شب رو راه رفت و فکر کرد

نمیدونست از چی این مرد متاهل پر از دغدغه و نگرانی خوشش اومده

یاس بقدری تو دل برو و زیبا بود که

هر کجا پا میگذاشت همه از جاذبه ی نگاهش دل میباختن

خواستگاران زیادی داشت

مدتی بود دانیال دوست صمیمی برادرش با جدیت و پافشاری بدنبال بدست آوردن دلش بود

اون میتونست بهترین گزینه ها رو برای تشکیل زندگی انتخاب کنه

نه اینکه به انتظار مردی بمونه که زندگی پر از دغدغه و نگرانی داره

اما مگه دل بستن انتخابی بود

مگه برای چشمایی که عاشقن میشه قانون وضع کرد که نبینن و نشنون

یاس ته قلبش اون مرد چهار شونه با موهای جو گندمی و صورتی که خطهای میانسالی برویشون افتاده بودو

اون

چشمای مهربون و پر از غمش رو میخواست

اون که چندین سال ازش بزرگتر بود و دوران جوانی رو طی کرده بود و چیزی از شور و شوق جوانی رو نداشت اما

پر از آرامشی بود که یاس دوست داشت

وقتی اون روز حرفاشون تموم شد

دست کرد تو جیبش و یه تکه چوب زیبای کنده کاری شده رو بیرون آورد

برویش شعری زیبا نوشته شده بود

نگاهی به یاس کرد و گفت فریدون مشیری میخونید.....

یاس لبخند زد و سرش رو تکون داد

نگاهش کرد و گفت

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره بدنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بود

حالا اون تنها و سر خورده بدون امید به آینده داشت مبین خوشبخت رو تماشا میکرد



که در کنار همکارانش شادو سر خوشه.....

یه شکست خورده که بهترین روزهای عمرش

جوانی....

زیبایی.....

مهر و عاطفه.....

همه و همه رو به پای مردی ریخت که اونو تو برزخ بی رحمی دنیا رها کرد و رفت

بغضی از سر دلتنگی راه گلویش رو گرفته بود تصمیم گرفت از اون مکان خارج بشه

شاید باید ته دلش از شادی و خوشبختی مبین خوش حال باشه اما دست خودش نبود

سالها محبتی بینشون رد بدل شده بود که قوی تر از هر احساسی بدلش آشوب بپا میکرد

آروم و بی صدا از اون مکان خفه کننده خارج شد و تو خیابونها سر گردون راه رفت و اشک ریخت.....

به سختی راه خونه رو در پیش گرفت

تو دلش هزار بار خود ساده و احمقش رو لعنت کرد

تا کلید انداخت و وارد خونه شد بروی زمین نشست و با صدای بلند ضجه زد و صدا زد.....

این یه فریاد نبود از درون سوختن برای یه عمر خوش خیالی

فریاد زد ازت متنفرم مبین

اون نگاه پر از دروغت

نفرین به هرچی اعتماد

هر چی دم دستش بود پرتاب کرد

جیغ میکشید

هزاران عکس عاشقانه داشت

با نفرت پاره کرد

گل‌های رنگارنگی که گرفته بود وهمه نشون یه قلب عاشق به‌مراهش بود  
اون برای اتاقش حریمی مقدس برای مبین ساخته بود و انتظار برگشت داشت  
در کم‌دش رو باز کرد .....نگاهی به کت و شلوارهای اتو کشیده و خوش عطرش انداخت  
هر کدوم رو می‌پوشید خشک شویی نمی داد تا عطر مبین تا مدتها همراهش باشه  
اون تمام لحظه‌هایی که مبین به حریم خودش راهش نداد با لباسها و عطرهاش زندگی میکرد  
اون کتابهای شعر.....  
دل نوشته‌های عاشقانه که مینوشت تا یادش نره یه روز نفسش به نفس مبین بند بود  
اشکهاشو پاک کرد و با کینه‌ای ترسناک تمام لباسها رو تکه تکه کرد  
فریاد میکشید و نفرینش میکرد.....  
این یاس نبود  
دختری شاد و سرزنده نبود  
زنی با بغض فرو خورده در دل.....  
دستاش از قدرت افتادند و بی حال بروی زمین پخش شد  
اون روز تا ساعتها بی حرکت به نقطه‌ای زل زده بود و فکر میکرد  
اون با چشم باز کابوس زندگیشو میدید  
برای خودش و اون همه سادگی  
برای امیدی که داشت و نابود شد  
با خودش حرف میزد  
یاس بدبخت گریه کن.....  
اون الان تو بغل زن و دخترش داره بهت میخنده  
زمانی که تو چشم انتظار برگشتش بودی اون برای بدنیا اومدن بچه دومش برنامه ریزی میکرد.....

یاس بیچاره.....

اون عاقبت بخیر شد و تو هنوز تو گذشته دست و پا میزنی

ساعتی گذشت و یاس خسته و بی حال بروی هزاران تکه لباس پاره و عکس خوابش برد.....

نیمه ی شب بود بیدار شد

تنش کوفته بود و درد میکرد

از جابلند شد و به اطراف نگاهی انداخت دوباره تنها بود

دوست نداشت دیگه بیدار شه

چون کابوس تنهایی به قلبش چنگ میزد

یادش افتاد یکی از همکاران با خوشحالی گفت دختر دوم آقای صامر اسمش آرام هست

آرام

آرام.....

ومن پر از تلاتم و هیاهو

من بدون هیچ مونس و غمخواری

بدون صدای طنین انداز نوزادی تو خونه

هیچ و هیچ.....

ازجا بلند شدبه طرف پشت بام رفت

باید نفس میکشید و شاید راحت میشد

هوا تاریک بود به شهر در خواب رفته خیره موند

یادش افتاد تو این چند وقته

که مبین در آغوش نفس بخواب میرفته اون با لباسها و خاطراتش سر میکرده

اون شد یه قلب پر از عقده که باید کاری میکرد یا می رفت و می بخشید یا

همه چیز رو نابود میکرد و انتقام میگرفت

صبح زود به موقع بدفتر کارش اومده بود

با صورتی اصلاح کرده و لباس مرتب

تمام شب گذشته رو با آرام سر گرم بود

اون نمی خوابید و این بهترین بی خوابی دنیا بود که مبین تجربه میکرد

نفس هرگز درست و حسابی به آوا شیر نداد بود اما این بار فرق میکرد

اون یه مادر واقعی شده بود

پر از نگرانی برای دختر کوچولوش و دنیایی از مسئولیت که همه رو بعهده میگرفت

مبین دوست داشت کمک اون تو نگهداری آرام باشه

از خوابش میزد و شبها در کنارشون بیدار میموند

آخه اون بیشتر از یه خانواده گیرش اومده بود

سرش رو بروی میز گذاشته بود که کمی استراحت کنه

در صدا خورد

گفت بیا تو

منشی وارد شد و گفت

بخشید آقای صامر امروز قرار ملاقات دارید و در ضمن یه نامه استعفا از کارمندان هم داریم

خودشون تشریف نیاوردن اما نامه توسط حسابدار شرکت بررسی شد و دستمزدشون هم پرداخت شد

حرف منشی رو قطع کرد و گفت

باشه ببینم نامه رو.....

همین که اسم یاس رو بروی نامه دید خشکش زد

بی حرکت به کلمه ی یاس نگاه میکرد

که منشی ادامه داد

این فقط یه امضاء میخواد بقیه کارهاش انجام شده

مبین نمی شنید

نمی دید.....

مدتها بود یاس رو بدست فراموشی سپرده بود

اون که آغوشش تنها پناه روزهای بی کسی و غریبی بود و بس.....

نگاهش بروی پاکت خشکیده بود

منشی آرام گفت حالتون خوبه آقای صامر.....

به خودش اومد گفت میتونید تشریف ببرید

امضاء که کردم میزارم همین جا بروی میز

اون روز تمام مدت فکرش مشغول بود

برگشت به دورانی که تمام درد و هم و غمش رو بروی یاس هوار میکرد و اون مثل سنگ صبور تمام دردهاشو به

جون میخرید

تا ظهر دوام نیاورد از شرکت زد بیرون

سرگردان دور خودش تو خیابونا میچرخید

نمی خواست برگرده به عقب اما این انصاف نبود

حالا که حالش خوب شده و نیازی به یاس نداشت باید میرفت از خودش میپرسید دلیل استعفا چیه

به سمت خونه یاس حرکت کرد

وقتی جلوی ساختمون رسید

با استرس و عذاب وجدان زنگ زد.....

اون لحظه احساس میکرد نفس حضور داره

تنش میلرزید

اما خودش رو توجیه کرد و گفت  
 من فقط میخوام از حال کارمندم با خبر بشم.....  
 تلفن زنگ خورد  
 چندین زنگ و زنگ  
 اما دریغ از جواب  
 نگران شد بطرف ورودی ساختمون رفت  
 پاهاش میلرزیدند  
 وقتی به جلوی درب خونه رسید با استرس زنگ رو فشار داد  
 اون هنوز کلید این قفل رو داشت اما  
 به خودش اجازه نداد وارد خونه ی یه زن نامحرم بشه  
 بعد از چند بار زنگ زدن  
 در باز شد مردی بلند قد با صورتی برنزه و لباس خونگی جلوی در ظاهر شد  
 نگاهی از سر تا پا به مبین انداخت و گفت بله بفرمایید  
 مبین که جا خورده بود  
 من من کنان گفت ببخشید مثل اینکه اشتباه اومدم  
 صدای یاس تو فضا پیچید بلند گفت کیه عشقم  
 اون مرد که داشت درب رو میبست گفت کسی نیست اشتباه بود  
 مبین تا مدت‌ها توی راه پله نشسته بود و در فکر  
 نه دل رفتن داشت و نه روی در زدن.....  
 نگاهی به آسمون کرد و گفت خدایا چه کنم.....  
 تردید به دلش چنگ انداخته بود که صدای چرخیدن قفل بروی در

توجهش رو جلب کرد....

به سرعت از پله ها پایین رفت و تو پاگرد مخفی شد

نفسش بالا نمی اومد

دستش رو بروی دهان گذاشت و ساکت اون دو نفر رو نگاه کرد

اون مرد سرش رو بروی پیشونی یاس گذاشته بود

داشت آروم چیزی در گوشش زمزمه میکرد

مبین داشت میسوخت تو دل خدا خدا میکرد اون مرد همسرش باشه

و امید داشت که فکر بدنکنه

بعد از اینکه حرفاشون تموم شد

دست یاس رو فشاری داد و گفت بهم زنگ بزن

یاس خندید و همون طور که داشت براش دست تکون میداد گفت

باشه

اون مرد سوار آسانسور شد و یاس در رو بست و مبین با دنیایی سوال نامعلوم توی راه پله خشکش زده بود

پاهش توان ایستادن نداشت

اون تو بدترین لحظات زندگی بدر این خونه میومد

همیشه در بروش باز بود و آغوش یاس برای غمهای اون پر از محبت بی دریغ.....

باید به هر بهانه ای بود بدر خونه میرفت و میفهمید اون مرد کیه اما نگران بود که یاس اونو از خودش برونه

توی فکر بود که در خونه دوباره باز شد و یاس لباس پوشیده و آرایش کرده بیرون اومد

اونقدر به خودش رسیده بود که دیدن این چهره ی جدید برای مبین عجیب بود

درب رو قفل کرد میخواست بسمت درب آسانسور بره که مبین به سمتش حرکت کرد

این بهترین موقع برای سر در آوردن همه چیز بود

یاس با صدای پا توی راه پله برگشت و نگاهی به پایین انداخت و نگاهشون بهم دوخته شد  
 جلوتر رفت اون دو تا دقایقی خیره بهم نگاه کردند  
 بدون اینکه کسی چیزی بگه و حرفی بینشون رد و بدل شه  
 یاس نگاهش به صورتی خیره بود که تمام عشق و علاقه اش رو تو روزای بی کسی به پاش ریخته بود  
 سکوت و بغضی بینشون بود هر دو بهم خیره مونده بودن  
 سکوتش رو شکست و گفت برای چی اینجا اومدی  
 اومدی ببینی بدون تو چه جور می‌کنم  
 چجوری نفس میکشم  
 خوب دیدی ؟؟؟؟؟  
 حالا از همون راهی که اومدی برگرد و برو  
 مبین که دریای چشماش طوفانی بود  
 سرش رو بزیر انداخت و گفت  
 اومدم ببینم چرا استعفا دادی.....  
 چرا.....  
 پوزخندی زد و گفت  
 برات مهمه ???  
 سرش رو تکون داد وبا شرمندگی گفت آره.....  
 از سر تا پا نگاهش کرد و گفت به تو مربوط نیست در ضمن دیگه این طرفها نبینمت برو پی زندگیت و منو  
 بحال خودم بگذار  
 مگه خودت بیرونم نکردی  
 مگه نگفتی برو پی زندگیت حالا این منم که میگم برو پی زندگیت آقا.....  
 سرش همچنان بزیر بود و ادامه داد یاس من بهت بد کردم



خودم بهتر میدونم اما بزار تو سختیها پشت و پناهت باشم

مسخره وار نگاهش کرد و گفت

وجدان درد داری

هان.....

اومدی به یاس تنها و زخم خورده کمک کنی که زیر دینم نباشی

متاسفم دیر شده من راهم رو پیدا کردم و زندگی جدیدی دارم نیازی به دلسوزی تو ندارم.....نزدیک صورتش شد

عطر موهاش پیچید تو روح و قلب مبین.....

چشماشو بست و سرش رو بزیر انداخت

آروم نزدیک گوشش گفت

من خوشبختم برو پی کارت.....

بطرف آسانسور رفت و مبین هنوز سر بزیر ساکت بود

هیچ حرفی برای گفتن نداشت چون بد کرده بود و یاس بی گناه آلوده بدبختیهای اون شد

آروم گفت ازدواج کردی.....

برگشت و نگاهش کرد و با خشم گفت گفتم که بتو مربوط نیست.....

رفتم و اومدم اینجا نبینمت

درب آسانسور باز شد و یاس رفت

اون موند و دنیایی از سوال بی جواب و دلی آشفته

اون شب تو خونه حوصله نداشت

همه فهمیده بودند

حتی میلی به خوردن غذا نداشت

به اتاق کارش رفت و بهانه ی کارش رو گرفت

تا ساعتها تو اتاق راه رفت و فکر کرد  
اون باعث بدبختی یه دختر پاک و معصوم شد  
یه روزی تمام غصه هاشو بدوش اون میگذاشت  
وقتی پا به خونه اش میگذاشت یاس با تمام کج خلقی ها و بی حوصلگی هاش میساخت و مرهم درداش بود  
داشت از عذاب وجدان میسوخت و خوب میدونست هیچ کاری از دستش برنمی یاد  
شب از نیمه گذشته بود  
در اتاقش آرام باز شد  
نفس جلوی در ایستاده بود و نگاهش میکرد تو دستش یه لیوان بود  
در رو بست و بطرفش اومد  
لیوان رو بروی میز گذاشت و نگاهش کرد و گفت خوبی مبین  
سرش رو تکون داد و گفت خوبم تو برو بخواب  
خندید و گفت مگه آرام میگذاره بخوابم  
همش بیدار میشه  
نگاهی به میزش کرد و گفت  
تو که کار اداری نداری چرا بیداری عزیزم  
سرش رو در آغوش کشید و بوسید  
مبین آرام گفت یکم سر درد داشتم تو برو منم میام بخوابم  
خندید و گفت زود بیا  
این جوشونده رو هم بخور برای بی خوابیت خوبه....  
نفس همونطور که از اتاقش خارج میشد  
گفت به چیزی فکر نکن خدا خودش درست میکنه من به معجزه اعتقاد دارم

زندگیمون به صفر رسیده بود

ازش خواستم و اون بهم هدیه داد

لبخندی زد و گفت

مبین تو و زندگیم رو دیگه با دنیا عوض نمی کنم

یه مرده که دوباره به دنیا برگشته قدر لحظه لحظه رندگیشو میدونه عزیزم

بعد با شیطنت لبخندی زد و گفت زود بیا منتظرم.....

اون رفت و مبین همچنان تو رویای خودش غرق و ساکت به اتفاقات دیروز فکر میکرد

بیاد خاطراتش افتاد و بغضش ترکید

یادش اومد چقدر سر یاس فریاد کشیده چه شبها با عصبانیت خشمی که از نفس داشت رو برسر یاس هوار

میکرد

به خودش لعنت فرستاد

باید یه جورى کمکش میکرد

باید بهش میفهموند برای خودش بوده که گفته برو پی زندگیت

اون زمان که صورتش سوخته بود یه لحظه نمی خواست به این فکر کنه که یاس تمام بدبختیهای اونو بدوش

بکشه

برق اتاقتش رو خاموش کرد و رفت

صبح بعد از اینکه آوا رو بمدرسه رسوند بطرف خونه ی یاس حرکت کرد

تو دلش خدا خدا میکرد اون مرد همسرش باشه

جلوی درب ورودی ساختمون پارک کرد و ساعتی منتظر ایستاد

ساعت هنوز ده صبح نشده بود که همون مرد با سرو وضعی مرتب و اتو کشیده وارد پارکینگ شد

مبین از دور پنهونی نگاهش کرد

معلوم شد شب رو تو خونه یاس نبوده چون تازه داشت ورود میکرد

پیاده شد و قدم زد

مدتی همونطور سرگردان قدم زد و تو فکر بود

انگار از چیزی ناراحت باشه

داشت فکر میکرد و زیر لب چیزی میگفت

ناگهان یاس با عجله از تو آسانسور خارج شد و بطرفش رفت مشغول حرف زدن بودند که اون مرد با عصبانیت فریاد کشید

فکر میکنی من دروغ میگم

یاس دستاشو تو هم گره کرد و با التماس گفت باور کن راست میگم

اون مرد راه رفت و فکر کرد

مبین نگران بود و دلش میخواست از موضوع با خبر بشه

ناگهان بازوهای یاس رو با عصبانیت گرفت و با شدت تکونش داد

و گفت راستش رو بگو تو باهش همدستی

یاس با التماس خواهش میکرد حرفهاشو باور کنه

اون مرد رهش کرد و شروع به راه رفتن کرد

زیر لب غرو لند میکرد و دست بروی دست میزد

بطرف یاس رفت و با خشم گفت باید برام جورش کنی وگرنه پدرت رو در میارم

یاس عاجزانه التماس میکرد و اشک میریخت

دستاشو گرفت و گفت باور کن من این کارو نکردم

یه همچین چیزی امکان نداره.....

بیا خودت ببین اون مرد

نگاهش کرد و گفت من این حرفها حالیم نیست یاس برو جورش کن

سوار ماشینش شد و به سرعت از پارکینگ خارج شد

اون رفت و یاس همونطور گریه میکرد

مبین دل دل میکرد به سمتش بره

اما ترسید

از دور نگاهش میکرد و دلش به آتش کشیده میشد

به یاد نداشت یاس هیچ وقت اونطور التماس کنه و اشک بریزه

یاس به خونه رفت و مبین ساعتها بفکر فرو رفت که چطور از موضوع با خبر بشه

پاهش توان ایستادن نداشتند

دیگه قرار نداشت

دل به دریا زد بطرف خونه یاس حرکت کرد هنوز پله هارو دو تا یکی بالا نرفته بود که موبایلش زنگ خورد

نگاه کرد

نفس بود

جواب داد

گریه میکرد و بلند مبین رو صدا میزد

تو رو خدا کجایی عزیزم زود خودت رو برسون حال آرام خوب نیست تب داره

با نگرانی گفت چی میگی صبح که از خونه بیرون اومدم حالش خوب بود

یهو چی شد

مادر تلفن رو ازش گرفت وگفت مبین بیا دیگه مادر

حالا سوال جواب میپرسی

وتلفن قطع شد

نگاهی به پله ها انداخت و از راهش برگشت و فوری بسمت خونه حرکت کرد

توی راه فکرش درگیر یاس بود و از طرفی برای دخترکش بی قراری میکرد

وقتی به خونه رسید مادر در حالی که آرام رو در آغوش کشیده بود به طرفش اومد

صورت دخترکش زرد و تب دار بود

با ناراحتی نگاه مبین کرد و گفت برو سریعتر مادر باید خودمون رو زودتر به یه مطب برسونیم

نفس و مبین اون روز هزار بار مردند و زنده شدن

هر دو نگران بالای سر طفل معصومشون ایستاده بودن

دکتر بعد از معاینه نگاهشون کرد و گفت فرزند چندم شماست

نفس اشکش رو پاک کرد و گفت دوم دکتر.....

دکتر لبخندی زد و گفت پس با تجربه هستید و این طور بی قراری میکنید

این بچه چیزیش نیست از سینه سرما خورده و تب داره

این که نگرانی نداره دخترم

روبه مبین کرد و گفت شما بیشتر نیاز به دکتر داری

فکر کنم فشارتون افتاده.....

کاغذی رو بسمتش گرفت و گفت برو بابای نگران این داروها رو بگیر و بیار

تمام اون شب مبین کنار دخترش بیدار بود و مرتب تبش رو کنترل میکرد

مادر کنارش اومد و گفت تو هم برو مثل نفس یکم بخواب عزیزم من بیدارم

سرش رو تکون داد و بطرف دستشویی رفت

تو آینه خودش رو نگاه کرد

موها ی پریشان و صورتی رنگ پریده

به یاد یاس افتاد نگرانی از هر طرف فکرش رو مشغول کرده بود

خنده ی معنا داری به خودش کرد و گفت برو پی زندگیت مبین

نمی خواد پشت و پناه یکی دیگه باشی

بعد برای اینکه خودش رو توجیه کرده باشه گفت  
 هر غلطی کرده به خودش مربوطه  
 من الان مسئولیت یه خانواده بدوشم هست نباید برای اون نگران باشم  
 صورتش رو آب زد و بطرف اتاقش رفت  
 چند روزی سعی کرد یاس رو فراموش کنه  
 باید این کار رو میکرد  
 اون نسبت به یاس مسئولیتی نداشت اما نسبت به فرزندانش چرا.....  
 اما ته قلب مهربونش هنوز نگران یاس بود  
 اون این طوری بار اومده بود  
 که بی غیرت و سرد نباشه پدرش همیشه میگفت مبین  
 مرد باش طوری که برای همسایه ات هم تعصب داشته باشی  
 دوست داشت یاس رو خوشبخت ببینه  
 تصمیم گرفت سر از کار یاس در بیاره  
 روزها از اون ماجرا میگذشت و دیگه بعد از ماجرای که تو پارکینگ شاهدش بود دیگه خبری از یاس نداشت  
 سر ظهر از شرکت زد بیرون  
 دوباره مثل همیشه اون استرس لعنتی بسراغش اومد  
 تو آینه ماشین نگاهی بخودش کرد و گفت  
 میخوام فقط کمکش کنم همین.....  
 به ورودی ساختمون رسید مثل همیشه کمی تامل کرد که شاید از پنجره اتاق یاس چیزی دستگیرش بشه  
 اما خبری نبود که نبود.....  
 ماشینش رو خاموش کرد و به داخل ساختمون رفت

چون سر ظهر بود همه جا خلوت و هیچ سرو صدایی تو ساختمون شنیده نمی شد

آروم بدر کوئید

هیچ صدایی شنیده نمی شد

دوباره در زد

استرسی وحشتناک تمام وجودش رو فرا گرفته بود

خبری از یاس نبود که نبود

وسوسه شد از کلیدش استفاده کنه

با دستای لرزون دسته کلیدش رو از جیبش بیرون کشید

به یاد اون روزی افتاد که یاس براش از روی کلید خودش یه کلید برای اون ساخته بود

دستای گرم و مهربونش رو بدور دست مبین گرفت و با لبخندی شیرین گفت مبین میخوام همه زندگیم باشی عزیزم

تا آخر عمرم منتظر اون روزم

ولی اون روز هرگز برای یاس نیومد اون تنهاتر و دلشکسته تر از همیشه به اعتمادی که کرده بود

زندگی رو مثل یه بازنده تسلیم سرنوشت کرد

آروم و بی صدا و با دنیایی از استرس کلید رو بداخل قفل چرخوند

مثل دزدها به اطراف نگاه میکرد

در باز شد و اون بی صدا و با احتیاط وارد خونه شد

فضای خونه پر بود از بوی دود سیگار مونده

چیزی که از خونه دخترکی شاد و سرحال مثل یاس بعید بود

هر وقت به اون خونه میومد بوی گل‌های مریم و شمع‌های عطری تو فضا پیچیده بود

هر چیزی یه جا افتاده بود

خونه ای کاملا نامرتب و پر از آشفتگی



بروی هر دسته ی مبلی یه لباس پرتاب شده بود

باورش نمیشد این خونه همون بهشت رویایی باشه که سالها پیش به شوق دیدارش از کار و زندگی خودش میزد

تا در کنار یاس پر از آرامش و عاطفه با اون عطر خوشی که تو موهاش میپیچید با شههیچ شباهتی به اون زمان نداشت

یه بغض غریب تو وجودش نشست از خودشو این مکان متنفر شد

به اتاق یاس رفت همون جایی که پاکترین نقطه ی دنیا بود براش

اونجا هم وضعیتی بدتر از حال داشت

به زمین اتاق و آشفتگی موجود نگاه میکرد که صدای چرخیدن کلید بروی در اون به خودش آورد

با عجله خودش رو پنهان کرد و از گوشه دیوار نگاهی به ورودی در انداخت

یاس بهمراه یه مرد میانسال دست در گردن هم خندان وارد خونه شدند

در و بستند و اون مرد همین که وارد خونه شد

کتش رو بیرون آورد و خودش رو بروی مبل رها کرد

یاس بدون هیچ شرمی همون طور که میخندید مانتو و روسریش رو در آورد

و به طرف آشپزخونه رفت و گفت چی میخوری برات بیارم

اون مرد با وقاحت تمام خندید و گفت

چیزی نمی خوام عزیزم فقط تو رو میخوام

یاس خندید و گفت اما من یه قهوه میخورم

مبین از شدت عصبانیت میلرزید دستانش رو مشت کرده بود و تپش قلب داشت

یاس به آخر فضاحت رسیده بود و این برای مبین از مرگ هم بدتر بود

نفسش بالا نمی اومد

بسختی آب دهانش رو قورت داد و بدیوار تکیه داد

اونقدر با خشم دستهاشو تو هم مشت کرده بود که انگشتانش داشت میشکست  
 بعد از چند دقیقه یاس با فنجان قهوه بطرف اون مرد رفت و بدون هیچ شرمی بروی پاهاش نشست و مشغول  
 شوخی و خنده شدند  
 مبین تو دلش مرور کرد  
 یاس همین رو میخواستی بدبخت.....  
 سرش در حد آتش گرفتن داغ شده بود  
 چند نفس عمیق کشید  
 نه راه پس داشت و نه راه پیش  
 طاقت دیدن این صحنه برایش سخت بود  
 اون مرد به راحتی به یاس دست میزد و یاس هیچ اعتراضی نمی کرد  
 یه خود باخته که وجودشو تسلیم یه پیرمرد که شاید بیست سال از خودش بزرگتر باشه کرده بود  
 مبین این رو نمی خواست  
 اون یاس بود  
 مثل یاس پاک و بی گناه  
 اولین تجربه عشق و اولین دختری که یادش داد محبت به هیچ چیزی بستگی نداره  
 حالا چه به روز اون دختر معصوم اومده بود که داشت خود فروشی میکرد  
 اون مرد وحشی صفت دست تو موهای مثل حریر یاس کرده بود و میخندید  
 نگاهی به اطراف انداخت و گفت  
 دختر خونه تو اتاق خواب نداره ؟؟؟؟؟  
 از جا بلند شد و دستهای یاس رو گرفت  
 هر لحظه ممکن بود مبین رو تو اتاق ببینند  
 هر دو خندان بسمت اتاق حرکت کردند.....

یا باید خودشو نشون میداد و همه چیز روشن میشد

و یا باید تو بالکن پنهان میشد ولی اون مغرور تر و متعصب تر از اونی بود که این صحنه ها رو طاقت بیاره

چشمانش از شدت خشم قرمز شده بودند

کتش رو مرتب کرد و جلوی اونها ظاهر شد

هر دو وحشت زده بعقب پریدند

یاس همونطور مات و مبهوت نگاهش میکرد

اون مرد کمی خودشو جمع و جور کرد و نگاهی بی ارزش به یاس انداخت و گفت نگفتی چند نفر رو باهم بخونه

میاری

یاس خجالت زده سرش رو بزیر انداخت و چیزی نگفت

مبین که از بیچارگی اون بغضش گرفته بود نگاهی بهش انداخت و گفت جوابشو بده دیگه.....

بگو تو کی بودی و به چی تبدیل شدی

سکوت کرده بود

مبین بغضش رو فرو خورد و ادامه داد اون گل پاک و بی گناه رو به چی تبدیل کردی عوضی.....

اون مرد بطرف کتشی که روی مبل افتاده بود رفت و با غرور لند گفت

حالا چه غیرتی هم هست آقا.....

این جور زنها که دلسوزی ندارن.....

مبین بطرفش رفت و با عصبانیت پرتابش کرد بسمت دیوار و گفت مواظب حرف زدنت باش کثافت.....

اون خودش رو جمع و جور کرد و نگاهی به یاس انداخت و گفت

پولمو بده بدکاره ..\*\*..

مبین دست تو جیبش کرد و یه مشت اسکناس به صورتش پرتاب کرد و گفت زود گورتو گم کن تا نکشتمت

خم شد و پولها رو برداشت و از در فرار کرد

ایستاده بود نگاهش میکرد

دستای یاس از ترس میلرزیدن

مبین

عرق پیشونیشو با پشت دست پاک کرد و بطرفش رفت و گفت نگاه کن این عرق شرم منه که بروی پیشونیم  
نشسته

فریاد کشید

چرا یاس واقعا چرا.....

اگه به خاطر منه که واقعا ارزش این همه زبونی و پستی تو رو نداشت

این بود آینده ای که ازش حرف میزدی

چی برات کم گذاشتم

اون زمان که در کنارم بودی نگفتم

یاس تو خود منی میخوام خوشبخت بشی

میخوام.....

بلند شد و با چشمای گریون تو حرفش پرید و گفت

میخواایی چی عوضی.....

هان تو همونی نبودى که پا جلو گذاشتی و گفتی عاشقت شدم.....

من رو تو دنیایی از خیالات قشنگ رها کردی و رفتی....

حالا این منم

یه زخم خورده تنها

یه بی پناه که نه امیدی به آینده داره و نه دل خوشی برای بیاد آوردن گذشته....

تو بدبختم کردی

تو به این روزم نشوندی

در باغ سبز نشونم دادی

برام سقفی از آرزوهای رنگی ساختی که زیرش خوش بودم

این خونه و من همیشه منتظر اون مرد چهار شونه عاشق بودیم

چی شد مبین....

اون روزا کجا رفت که برام تصویری از آینده زیبا میساختی

بهم امید دادی که یه روز میام با خودم میبرمت به خونه رویا ها....

الان اون خونه کجاست

اون رویاهای سبز کجا رفتن

با مشت به سینه ی مبین میکوبید و اشک میریخت

برو از این خونه بیرون من راهم همینه

برو با خانواده ات خوش باش و منو به حال خودم بگذار.....

برو مبین از زندگی نکبت بارم گم شو...

فکر میکنی تو بهتر از این مردای رنگ وارنگ که به خونه ام میان رفتار کردی

نه باور کن نه....

تو هم ازم استفاده کردی تو این سالها که گذشت اون زمان که..

کوهی از درد و غم بودی شدم سنگ صبورت و شونه های ضعیفم شدن تکیه گاهت.....

بعد که زندگیت سر و سامون گرفت همه چیزو فراموش کردی یادت رفت یاسی تو این دنیا بوده که برات هم

عاشق بود و هم هم راز.....

مبین برو از خونه ام بیرون من نباید به تو حساب پس بدم

این تویی که باید به خاطر گناهی که در حقم کردی حساب پس بدی

دستاشو گرفت و با عصبانیت فریاد زد

حتی اگه بهت بد کرده باشم نباید به این روز بیوفتی لعنتی...

جواب بدی و نامردی منو به خودم بده نه اینکه به خودت صدمه بزنی

چند ماهه تو این لجنزار دست و پا میزنی

چند وقته خودت رو به هر پول سیاهی میفروشی

چرا نیومدی بهم بگی مبین بهم بد کردی

بیا من اینجام

هر کاری میخوایی بکن اما خودتو به نابودی نکش

این صورت و این دستا حیفن برای زیر پا له شدن

تو با ارزش تر از اونی هستی که لگد مال بشی عوضی اینو بفهم

من همین جا کنارتم

هر وقت که بخوایی خودم زندگیتو درست میکنم هرچی خواستی برات فراهم میکنم

یاس تو قلبم یه جا هست برای تو که هیچ مرگی نمیتونه خاموشش کنه

اینو بفهم احمق.....

محکم در آغوشش کشید

دست خودش نبود

اون یاس رو فراتر از دوست داشتن دوست داشت

هر دو گریه کردند

صداش میلرزید

آروم گفت

تو رو به اندازه ی آوا و آرام دوست دارم یاس

درسته نفس به زندگیم برگشته و نمی خوام بهش نامردی کنم

اما تو رو جون مبین اگه یکم دوسم داری این کارو با خودت نکن

بزار کمکت کنم زندگیتو دوباره از نو بساز خودم عروست میکنم

برات بهترین مرد شهر رو انتخاب میکنم

خودش رو از آغوش مبین بیرون کشید و گفت

داری برام پدری میکنی....

چرا اون روزا که بدر خونه ام اومدی نگفتی پدرت باشم حالا بعد از این همه سال عاشقی لحظه های رویایی که

با هم داشتیم و من بهت وابسته شدم

میخواهی عروسم کنی و من به تو خیره بشم وبا کس دیگه ای زندگی کنم

نه نه کور خوندی

من خود تو رو میخوام نه خوشبختی رو

من همون روزا که سرم فریاد میکشیدی و من نوازشت میکردم تا آرام بشی رو با هزاران مرد زیبا عوض نمی

کنم

نمی خوام خوشبخت باشم

این که تو در کنارم نباشی اون زندگی رو نمی خوام

حالا هم برو پی زندگیت

فکر کن یاسی تو این دنیا نبوده و نیست

منو به حال خودم بزار

دیگه نه دلم میخواد به روزای تلخ و تنهایی گذشته فکر کنم ونه میخوام بیادم بیاد یه روزی خاطرات قشنگی

باهم داشتیم

برو مبین تو رو جون دخترت برو بزار به زندگیم برسم

دستاشو گرفت و به طرف در کشید و گفت کلید خونه رو هم بزار رو برو

مبین نگاهش کرد و گفت چی میخوایی یاس

اگه زندگیمو نابود کنم و برگردم کنارت راضی میشی

همینو میخوایی

تو چشمات زل زد وگفت

اگه بخوام این کارو میکنی.....

مبین سرش رو بزیر انداخت و یه لحظه نفس و آوا و آرام جلوی چشمش ظاهر شدند و اون صورت پاک و معصوم دخترانش.....

نفس که به زندگی برگشته بود و حالا بیشتر از همیشه به توجه اون نیاز داشت  
دختر شیر خواره اش.....

همه مثل یه فیلم از جلوی چشمانش عبور کردند  
نگاهش کرد و گفت

دلت برای دخترام بسوزه یاس اونا بهم نیاز دارن

برگشت بسمت اتاقش و همونطور که در رو میبست گفت  
دیدی سخته بین من و خانواده ت یکی رو انتخاب کنی

مبین من چیزی برای از دست دادن ندارم اما تو خیلی چیزا داری بهتره زندگیتو بخطر نندازی و به خونه ات برگردی

بطرف در اتاقش رفت و دستگیره رو کشید  
در قفل بود.....

با ناامیدی گفت یاس این کارو با خودت و من نکن برگرد شرکت  
بزار زیر پال پرم نگهت دارم یاس دوستت دارم

در باز شد نگاهش کرد و گفت اونقدر دوستم داری که با این وضعیت کنارم برگردی  
مبین در رو باز کرد و جلوش ایستاد و گفت

چی میخوایی یاس.....

دستاشو گرفت و با غصه گفت تو رو

اگه کنارم برگردی قول میدم به زندگی قبل برگردم



میشم همون یاسی که تو داشتی

قول میدم مبین....

سرش رو بروی شونه ی یاس گذاشت و گفت تو رو خدا بهم رحم کن یاس

من نمی تونم به نفس قول دادم

حاضرم تا آخر عمر پشت و پناهت باشم ولی اینو ازم نخواه

من یه دختر شیر خوار دارم دلت برای اون بسوزه

نفس عمیقی کشید و هر دو پر از سر در گمی به فکر فرو رفتن

دستاشو گرفت و گفت بهم فرصت بده بزار فکر کنم

یاس نگاهش کرد و گفت من منتظرم.....

اون شب تو خواب کابوس میدید

دستاشو باز کرده بود و با تمام قدرت به طرف دخترانش میدوید

اون تب داشت و میسوخت

یه دست خنک بروی صورتش کشیده شد

با وحشت از خواب پرید

نفس بود

نگاهش کرد و با ترس گفت آرام کجاست

نفس لبخندی زد و گفت نگران نباش قربونت برم خواب بودی

از جا بلند شد و نشست نفسش بالا نمی اومد

نگاهی به تخت دختر کوچکش انداخت که مثل فرشته ها در خواب بود

نفس یه لیوان آب بدستش داد

نگاهی به همسرش انداخت سکوت کرده بود

نفس صورتش رو نوازش کرد

و مبین غمگین به زندگیش که لبه ی پرتگاه قرار داشت نگاه میکرد و

قلبش تیر میکشید

نفس کنارش نشست و گفت

ما همه خوبیم مبین کابوس دیگه تموم شد

دختر کوچولوت رو ببین و با خیال راحت بگیر بخواب عزیزم

سرش رو تکون داد و گفت باید یکم هوا بخورم عزیزم بهتره برم تو اتاق کارم

نفس لبخندی زد و گفت هر جور راحتی

اون به اتاقش پناه برد ساعتها در فکر رفت

قدم میزد و با خودش حرف میزد

دیگه داشت کلافه میشد

به هیچ نتیجه ای نرسید

شش صبح بود تلفنش زنگ خورد

با تعجب نگاه گوشی موبایلش کرد

باورش نمیشد

یاس بود....

فوری تلفنش رو روشن کرد

و با تندی گفت

مگه نگفتم بهم زنگ نزن یاس

صدای مردی اون طرف خط دلش رو آشوب کرد

با عصبانیت گفت

شما کی هستی آقا.....

مبین که سر در گم شده بود گفت شما تماس گرفتی من معرفی کنم

اون مرد خندید و گفت هر کی هستی بیا به این آدرس که بهت میدم اگه دوست داری یاس جونت رو زنده  
ببینی فوری بیا

تماس قطع شد و صدای بوق تو مغزش پیچید

باورش نمیشد این یه حقیقت باشه

باید یاس شوخی کرده باشه

دوباره تماس گرفت

چند بوق خورد و دوباره صدای همون مرد و صداهای نامفهومی از یاس می اومد که جیغ میکشید و التماس  
میکرد

همون مرد دوباره گفت مثل اینکه باورت نشده

که چه اتفاقی افتاده

مبین با عصبانیت گفت

تو کی هستی عوضی

خنده ای عصبی کرد و گفت من.....

یه آشنا

تو فکر کن دوست یاس

هر کسی که فکرش رو بکنی

اگه زندگی این دختر برات ارزشی داره به این نشونی که بهت میدم بیا

مبین با خشم گفت

بگو کجا عوضی وای به حالت اگه بلایی سرش بیاد نابودت میکنم

دوباره خندید و گفت تو با جیب پر بیا منم کاریش ندارم

فوری آدرس گرفت و به اتاقش رفت  
 نفس مشغول شیر دادن به آرام بود  
 با دیدن مبین لبخندی زد و گفت بیا باباش بیدار شده.....  
 یکم نکه ش دار تا منم یه چرتی بزnm  
 بالای سرشون ایستاد تو چشمای نفس نگاه کرد  
 پر از بی خوابی و خستگی بود  
 پیشونیشو بوسید و گفت باید برم.....  
 خنده نفس تبدیل شد به تعجب و با نگرانی گفت این وقت صبح کجا.....  
 نگاه دخترکش کرد  
 که داشت آرام شیر میخورد گفت  
 برمی گردم عزیزم  
 اگه خسته هستی به مادر بگو بیا آرام رو نکه داره یکم بخوابی.....  
 داشت میرفت که نفس دستش رو گرفت و با ناراحتی تو چشماش نگاه کرد و گفت  
 مبین نمی گی کجا میری.....  
 من از دلشوره میمیرم تا بیایی  
 یه چیزی مثل دشنه ته قلب مبین رو میسوزوند  
 کنارش نشست و سرش رو در آغوش کشید و گفت  
 یادت میاد سالها پیش ازت خواستم به زندگی برگردی و التماس کردم که نفس آوا بهت نیاز داره  
 نفس سرش رو تکون داد و حرفش رو تایید کرد  
 مبین سر دخترش رو نوازش کرد و گفت  
 حالا دوباره ازت میخوام بهم اعتماد کنی دوست ندارم دروغ بگم و از خودم حرفی زده باشم

اما باور کن هرگز به زندگی‌مون نامردی نمی‌کنم

هر چی هست

وجدانمه که باید آرومش کنم

میفهمی نفس.....

نگاهش کرد و با بغض گفت

یاس.....

هر دو سکوت کردند و نگاهشون هزاران حرف نگفته بود

مبین سرش رو پایین انداخت و گفت

آره

نفس به زمین چشم دوخته بود و حرفی نمی‌زد

مبین بلند شد و گفت

اون زمان که باعث آزارم بودی یاس شده بود سنگ صبورم....

اون زندگی‌شو به پای من سوزوند

شاید اگه تو در کنارم می‌بودی هرگز از سر بی‌کسی به طرفش نمی‌رفتم

حالاکه زندگی‌م سر و سامون گرفته

اون تنها و بدون سر پناه به هر گناهی آلوده شده

یکی زنگ زد و گفت که یاس تو درد سر افتاده

من باعث بدبختی‌های اون دختر هستم

اینو درک میکنی نفس

سکوت کرده بود و به گذشته و بدیهایی که در حق مبین داشت فکر میکرد

اون راست میگفت بدی باقی نمونده بود که نفس در حق مبین نکرده باشه

خودش بهتر میدونست تو زندگی زن خوبی برای مبین نبوده و خیلی آزارش داده  
 پس جای شکایتی باقی نمی موند و باید تحمل میکرد  
 مبین بلند شد و روبه روش ایستاد و گفت  
 من میتونستم بهت دورغ بگم نفس خودت بهتر میدونی  
 اما چون قسم خوردم که با کمکت زندگیمو بسازم  
 دارم صادقانه حقیقت رو بهت میگم اینو بدون تا لحظه مرگم روی قولی که بهت دادم باقی هستم  
 حالا میتونم برم.....  
 نفس ملتمسانه نگاهش میکرد و سکوت کرده بود  
 چیزی برای گفتن باقی نمونده بود  
 یه عمر اون بدی کرد و مبین در به در بدنبالش برای نگه داشتن زندگی با چنگ و دندون بود و حالا.....  
 این نفس بود که باید بهش اعتماد میکرد  
 مردی که از گفتن حقیقت ابایی نداشت و داشت صادقانه حقیقت رو میگفت  
 دستش رو گرفت و با بغض گفت  
 برو بهت اعتماد دارم اما زود برگرد  
 منو دخترام منتظرت هستیم  
 اما تو رو جون نفس تنها نرو شاید تله باشه  
 شاید.....  
 دستش رو بوسید و گفت نگران نباش  
 آرام رو بروی تخت گذاشت و با غصه نگاهش کرد و گفت  
 میتروسم مبین.....  
 خدا منو تنبیه میکنه میدونم

وقتی تو نباشی اون گرمای دستات نباشه خدا تنبیهم کرده.....

داری میری برو اما بزار خودمو دعا کنم عزیزم

قدرتو ندونستم و حالا وقت تنبیه شدنم هست

نگاهی به سقف اتاقش کرد و گفت خدایا برام نگه ش دار.....

وگرنه نفس نفس رو ببر.....

اما منو این طوری عذاب نده.....

مبین صورتش رو پاک کرد و گفت نترس برمی گردم.....

گونه های دخترش رو بوسید و از خونه خارج شد

جلوی در نگاهش کرد و گفت اشتباه نکنی عزیزم چی گفتم بمحض اینکه بهت پیام دادم زنگ بزن به پلیس که

بیاد به اون محل

به وکیلیم همه چیزو سپردم

نگران نباش

امید وارم همه چیز یه شوخی باشه

امشب تمومش میکنم

هوا کاملا روشن شده بود

آدرس محلی که یاس بود یه جای پرت و خارج از شهر تو یه کارخونه متروکه بود

بلاخره پیدا کرد و جلوی او ن کارخونه توقف کرد

صدای ریل راه آهن میومد

میدونست نزدیک ایستگاه هست اما چیزی معلوم نبود

مدتی نگذشت که

تلفنش زنگ خورد

نگاه کرد تلفن یاس بود

فوری جواب داد

صدای فریادش می اومد

که میگفت مبین برو از اون جا دور شو این یه تله هست

و صدای برخورد چیزی به زمین تو هوا پخش شد

مبین فوری به نفس و وکیلش پیام داد و

باعجله از ماشینش خارج شد و بطرف اون کارخونه متروکه رفت.....

هیچ موجود زنده ای تو اون محل نبود

ناگهان صدا از پشت سرش شنید

تا برگشت که ببینه صدای پای کیه ضربه وحشتناکی به سرش خورد و نیمه بیهوش بزمین افتاد

سرش گیج میرفت و خوب نمی دید

یه چیزایی تار و مبهم جلوی چشمش دیده میشد دو مرد که آرام و با احتیاط به طرفش می اومدن

یکی از اونها به دیگری اشاره کرد و گفت

هنوز بیهوشه

یدونه دیگه بزخم تو سرش.....

همراهش دست مبین رو گرفت

و بعقب هولش داد مبین به شدت به تیرآهن پشت سرش برخورد کرد و افتاد

تو خالصه ای از توهم بود و اطراف رو گنگ و نامفهوم میدید

دستاشو بستن.....

گیج بود و درد داشت

فقط تونست یک کلمه بگه .... یاس کجاست

اون مرد که بروی صندلی نشسته بود نگاهش میکرد گفت



عجله نکن میاد

میاد.....

فوری سوار ماشینش کردن و از اون محل خارج شدن

توی راه هنوز نیمه بیهوش بود چشمانش رو با زور باز کرد و گفت

آب میخوام.....

مردی که کنارش نشسته بود گفت رفیقمون آب میخواد

هر دو خندیدن و توجهی نکردن

از سرش خون می اومد و گرمای اون رو احساس میکرد

دیگه امیدش رو از دست داد چون از اون محلی که آدرس داده بود خارجش کردن

کم کم داشت هوشیاری خودش رو از دست میداد

یه دردی تو وجودش پیچید برگشت و نگاه کرد داشتن چیزی بهش تزریق میکردن

دقیقه ای نگذشت که چشمانش بسته شد.....

یه سفره پهن بود

یه جای سرسبز و قشنگ توی سفره نون و پنیر بود نفس رو دید که یه لباس سفید و توری پوشیده کنارش

نشست تو دستاش یه عالمه گردو بود

خندید و گفت مامان از باغ برامون چیده

اون مزرعه پر بود از شاپرک

از دور دید آوا و آرام بطرفش تو مزرعه می دوند

نگاه نفس کرد و گفت دخترم چه بزرگ شده قربونش برم

نفس خندید و گفت آره عزیزم.....

سرش رو بروی شونه ی نفس گذاشت و گفت دیدی بلاخره به آرامش رسیدم

میدونی نفس سالها بود این لحظه رو تو خواب میدیدم

نکنه اگه خوابم بیدارم کنی ها .....میخوام با این خواب بمیرم

چشم باز کرد هوا کاملا تاریک شده بود

توی یه اتاق تاریک دست و پا بسته

درد داشت خون سرش بروی صورت خشک شده بود

فریاد زد

نای فریاد رو هم نداشت

تشنه بود

دوباره فریاد زد....

در اتاق باز شد و یه نفر با صورت پوشیده وارد شد و به لیوان آب تو دستش بود به لبهای مبین نزدیک کرد و اون تا آخرین قطره آب رو خورد

نگاهش کرد و گفت بچه سوسول تا حالا تشنگی و گرسنگی نکشیدی که عاشقی یادت بره....

منم جای تو بودم دوتا دوتا زن میگرفتم

پولدارایی مثل تو فکر میکنن آفتاب و مهتاب فقط برای اونهاست که درمیاد

یکی از یکی عوضی تر هستید

مبین نگاهش کرد و گفت من کجا هستم

نزدیکش شد و با لگدی محکم بعقب پرتابش کرد و گفت نترس جات خوبه یه شب هم مثل ما فقیر فقرا

بخواب همش باید تو پر قو باشی

مبین حتی قدرت جواب دادن نداشت

آروم گفت از من چی میخوایید.....

دست به کمر زد و گفت آهان این شد حرف حساب.....

وحالا چی میخواییم

باید زنگ بزنی به وکیل

پنج میلیارد پول بیاره به محلی که ما میگیرم  
 اگه حرف گوش کرد و آورد ولت میکنم بری اما...  
 اما.....اگه بخوایی چموشی نافرمانی کنی همین جا خفه ات میکنم که جنازه ات هم به دست خانواده ات نرسه  
 فهمیدی چی گفتم  
 مبین سرش رو تکون داد و گفت یاس چی میشه  
 پوزخندی زد و گفت  
 هنوز هم نفهمیدی بلاهایی که سرت اومده کار یاسه.....  
 با تعجب نگاهش کرد و در حالی که از درد به خودش میپیچید گفت داری دروغ میگی.....  
 یاس هیچوقت این کارو با من نمیکنه.....  
 دوباره خنده مسخره ای کرد و گفت چشماتو باز کن بدبخت تمام این مدت تو تویه بازی بودی و خبر نداشتی  
 .....  
 بهتره بفکر خودت باشی اگه دلت میخواد دوباره دخترات رو ببینی باید پولی رو که گفتم برامون جور کنی  
 فهمیدی  
 نگاه نفرت انگیزی بهش انداخت و گفت اسم دخترامو به دهن کثیفت نیار.....  
 صدای ضجه یاس تو فضا پخش شد  
 مبین با شنیدن صدایش نیم خیز شد و گفت تو رو خدا اذیتش نکنید  
 اون همین جاست من صداشو میشناسم  
 قول میدم هر چی پول خواستید دو دستی بهتون بدم.....  
 فقط تلفنم رو بهم بدید که به وکیلیم خبر بدم  
 خواهش میکنم  
 در حالیکه بطرف در میرفت گفت تلفنت رو بدم که روشنش کنی مکانمون لو بره نه  
 اون تلفن برای همیشه تو اون کارخونه شکسته شد

فکر کردی با هالو طرفی

من یه تلفن برات میارم و تو هر چی که گفتم مو به مو به وکیلت حالی میکنی

نگاه نفرت باری بهش کرد و گفت

تا یاس رو نبینم این کارو نمی کنم حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه.....

خندید و سرش رو تکون دادو از اتاق رفت

مبین

سرش رو بروی دیوار تکیه داد

دستش درد میکرد انگار پیچ خورده باشه

اون شب تا صبح فریاد کشید و کسی دوباره سراغش رو نگرفت

فریاد کشید لعنتی ها جرات دارید دستامو باز کنید.....

فایده ای نداشت

انگار هیچ موجود زنده ای تو اون خونه نبود و اون صدایی که از یاس شنید توهمی بیش نبوده نا امید شد و سر

بروی دیوار گذاشت

نگاه آسمون کرد و گفت خدا خودت کمکم کن

به دور تا دورش نگاهی انداخت شاید چیزی پیدا کنه که دستاشو باز کنه چند کمد بهمراه یه سری لوازم بدرد

نخور گوشه اتاق ریخته شده بودند

پاهشو با طناب بسته بودن

به سختی خودش رو بروی زمین کشید تا شاید بتونه وسیله ای پیدا کنه که دستاهشو آزاد کنه

اما بی فایده بود

اونقدر محکم بسته بودنش که قادر نبود حرکت کنه

اون وسایلها جلوی نور پنجره رو گرفته بودند. اون بسختی میتونست تشخیص بده که چه ساعتی از شبانه

روزه

سرش رو بروی دستاش گذاشت و دوباره از فرط خستگی و درد بیهوش شد  
 نمی دونست تا چه ساعتی بیهوش بوده اما گیج و بی حس بود که احساس کرد کسی داره طناب دستاشو باز  
 میکنه

دوباره چشم باز کرد

همون مرد نقاب پوش بالای سرش بود

نگاهی بهش انداخت و سرش رو تکون داد و گفت

بدبخت نازک نارنجی طاقت یه شب دربه دری رو نداشتی چرا این همه داغون شدی

مبین نگاهش کرد و گفت عوضی آزادم کن ببینیم نازک نارنجی کیه.....

بروی صندلی نزدیک دیوار نشست و گفت

حالا نمی خواد زورتو بهم نشون بدی

الوعده وفا

قول دادی امروز برامون مثل بلبل حرف بزنی و به وکیلت بگی.....

مبین عصبی نگاهش کرد و گفت تا یاس رو نبینم این کارو نمی کنم

بلند شد و سه تا آروم بدر کوبید

همدستش وارد اتاق شد و تلفنی بدستش داد و از در بیرون رفت

اون بطرف مبین رفت و نگاهش کرد و گفت

بهتره من زنگ زدم تو حرف بزنی این برای همه خوبه آقا پسر

مبین در حالیکه تقلا میکرد طناب دستاشو کمی شل کنه

گفت یاس رو نشونم بوه

خندید و گفت سعی نکن دستاتو باز کنی چون جون یاس به خطر میوفته باور کن راست میگم

دستاشو بهم زد و اون مرد بهمراه یاس وارد اتاق شد

مبین همونطور وحشت زده نگاهش به یاس بود

صورتی زخمی و کتک خورده

دستای بسته و بی حال

فریاد کشید کتافته چکارش کردید

اون مرد بطرف یاس رفت و چونه اش رو بطرف بالا کشید و تو چشماش نگاه کرد و گفت

اون دختر خوبی بود نقشه ما درست داشت پیش میرفت

تو قرار بود تو دام بیوفتی بدون اینکه کسی رد مارو بگیره

اما آخر کار

خراب کاری کرد و دلش برات سوخت

تصمیم داشت تو رو فراری بده باید تنبیه میشد

نگران نباش همه بلاهایی که سرت اومد کار این خانم خوشگله بود

تصمیم داشت ازت باجگیری کنه

خدایی هم خوب نقشش رو بازی کرد اما آخر کار مثل بدبختها پشیمون شد و جا زد

ما هم تصمیم گرفتیم نقشه مون رو عوض کنیم

الان تو باید به خاطر زندگی خودت هم شده اون پولو زودتر آماده کنی

مبین نگاه صورت یاس کرد باورش نمیشد

یه عاشق دل بسته بتونه تا این حد بی رحم باشه

خنده تلخی کرد و گفت چرا.....

واقعا چرا یاس یعنی من اینقدر در حقت بدی کرده بودم

چی رو ازت پنهون کردم

من که زندگیمو حاضر بودم به پاهات بریزم

یاس سرش رو بزیر انداخت و چیزی نگفت

اون مرد

کنارش نشست و گفت خوب حالا میرسیم به کار مهمی که داشتیم  
شماره وکیلت رو بگو تا زودتر تو رو تر و تمیز تحویل خانواده ات بدیم

یاس فریاد کشید

این کارو نکن اونها به هر حال هردومون رو میکشن

باور کن راست میگم.....

مبین سر در گم به هر دو شون نگاه میکرد

که اون مرد بلند شد و سیلی محکمی تو صورتش زد

خون از بینی یاس بزمین ریخت مبین

دستاشو که نیمه باز بودند آزاد کرد

با پاهای بسته خودش رو حرکت داد و فریاد زد نزنش هر چی بگی گوش میکنم

تلفنت رو بیار

سرش رو تکون داد و گفت این شد حرف حساب

شماره وکیلش رو گرفت و بعد از چند بوق جواب داد.....

مبین همونطور که نگران یاس رو نگاه میکرد گفت

آقای احمدی منم صامر.....

وکیلش خوشحال از اینکه صدای مبین رو شنیده باشه گفت شما کجا هستید

از دیروز تا بحال پلیس تمام اون منطقه رو گشت تا شاید اثری از شما پیدا کنیم

ناگهان صدای مادرش رو شنید که گریه کنان میخاست صحبت کنه

دوباره ادامه داد

آقای راد من الان تو خونه شما هستم خانواده همه گریان نگران شما هستن

مبین با شنیدن صدای مادر قلبش بدرد اومد

بغضش رو فرو خورد و گفت

حال همه خوبه.....

اون مرد که حوصله اش سر رفته بود

خودش جواب داد

هی آقای احمدی

صدای موکلت رو شنیدی

اگه میخوای زنده هم ببینیش باید پنج میلیارد به آدرسی که بهت میگم بیاری و پای پلیس هم به این ماجرا باز نکنی

حالا نظرت چیه

بیچاره وکیل مبین مات و مبهوت سکوت کرده بود

اون مرد بطرف مبین رفت و گفت رفیقت حالش خیلی بده بهتره هر چه زودتر این پول به ما برسه وگرنه ممکنه هیچ وقت آقای صامر ر زنده نبینی

وکیل مبین با خشم گفت وای به حالتون اگه بلایی سر آقای صامر بیاد

کجا پول رو بیارم بگو..

خندید و گفت آهان این شد وکیل حرف گوش کن

و آدرس.....

تو امروز بعد اظهر پول رو به ایستگاه متروکرج میاری

با رفیقم تلفنی قرار میگذاری و پول رو تو مترو بهش تحویل میدی و بعد دوستم به من زنگ میزنه و میگه که پول رو تحویل گرفته منم آقای صامر رو دو دستی تقدیمتون میکنم چگونه؟؟؟؟

وای به حالت اگه دوستم گیر پلیس بیوفته و یا زنگ بزنه و بگه پول رو تحویل نگرفته

اون وقت بهت آدرس میدم برو تو بیابون جنازه آقای صامر رو تحویل بگیر



وکیل صداشو صاف کرد و گفت

از کجا معلوم من پولو تحویل بدم و شما بلایی سرش نیارید

بلند شد و بطرف در رفت و نگاهی به مبین انداخت و گفت ناچاری بهم اعتماد کنی

از اتاق خارج شد و اون مرد یاس رو بهمراه خودشون برد

نا امید و درمانده به سقف خیره شد

وکیل تلفنش رو قطع کرد مادر نگران نگاهش به اون بود اشکهاشو پاک میکرد و خدا رو صدا میکرد

پلیس فوری در حال رد گیری کردن اون شماره شد

نفس بطرف در اتاق رفت و مشغول ساکت کردن آوا شد

گریه میکرد و پدرش رو میخواست

مادر نگاه آقای احمدی کرد و گفت حالا باید چکار کنیم مادر

کمی بفکر فرو رفت و گفت ممکنه آدمهای خطرناکی باشن بهتره پول رو آماده کنم

ولی فکر نمیکنم آقای صامر این مقدار پول نقد داشته باشن

مامور پلیسی که در حال صحبت با تلفنش بود گفت

ما مدتهاست به دنبال این باند مخوف میگردیم

بهتره فریب حرفهاشون رو نخورید

باید اول به فکر پیدا کردن اون مکانی باشیم که از آقای صامر نگهداری میکنن

غروب بود در اتاق باز شد

چشمانش دیگه نایی برای دیدن نداشتند

تا ر میدید

خوب به چشماش فشار آورد

یاس در حالیکه یه سینی غذا تو دستاش بود وارد اتاق شد و بروی زمین نشست

دستای مبین رو دوباره محکم بسته بودند

چشمکی به مبین زد و گفت بهتره من بهت غذا بدم سینی رو بروی زمین گذاشت و یه چاقوی کوچک رو که توی دستاش پنهون کرد بود بدست مبین داد

اون مرد وارد اتاق شد و گفت زود باش معطل نکن

سرش رو تکون داد و مبین چاقو رو زیر پاهاش پنهون کرد نگاهش به اون مرد بود

بروی صندلی نشست و گفت

باید دوباره به وکیل خوشگلت زنگ بزنینم

برنامه عوض شد

دوستم رفته دنبال برادرش اونم یه سهمی میخواد

خنده ای کرد و ادامه داد

اگه همه چیز به خوبی و خوشی انجام بشه

فردا ظهر نشده میتونی ناهارو در کنار معشوق نامردیکارت تو خونه اش بخوری

بعد شروع کرد به بلند خندیدن

یاس که سرش بزیر بود

با عصبانیت

لیوان چایی رو که تو دستاش بود بصورت اون مرد پاشید

از جا بلند شد و فریاد زنان از سوزش چای به هوا پرید و درهمون حین یاس سینی که تو دستاش بود با قدرت بسرش زد.....

اون مرد گیج و از سوزش صورتش فریاد زنان بطرف شیر آب تو آشپزخونه دوید

یاس بطرف دستای مبین رفت.....

چاقو رو برداشت و با عجله مشغول بریدن طناب شد

که مبین فریاد زد یاس برگرد اومد

صورتش قرمز شده بود و فریاد میزد  
 بطرف یاس هجوم برد و یک آن یاس بطرفش دوید و چاقو تا دسته تو قلبش فرو رفت  
 نگاهی به دستاش کرد چاقویی نبود  
 اون مرد بعقب رفت و همونطور که به یاس نگاه میکرد  
 گفت زنیکه ..... و سرش گیج رفت و بروی زمین افتاد  
 مبین با نگرانی فریاد زد  
 یاس چکار کردی دختر  
 خشکش زده بود دستای بی جونش پر از خون شده بودن حتی قدرت حرکت رو هم نداشت  
 مبین دوباره صداش کرد و گفت  
 یاس بیا دستامو باز کن  
 برگشت و نگاهش کرداشک توی چشماش جمع شده بود  
 میلرزید  
 سرش رو تکون داد و گفت من کشتمش  
 مبین دستاشو بطرفش دراز کرد گفت حالا وقت ایستادن نیست  
 برو اون چاقو رو برام بیار  
 الان دوستش میاد.....  
 فریاد کشید یاس با توام...  
 برگشت به سمت اون مرد و با ترس نزدیکش شد  
 خون داشت از روی پیراهنش قل میخورد و بروی زمین میریخت  
 دستش رو بروی چاقو برد و چشمه‌اشو بست  
 از تو بدنش بیرون کشید و با گریه بسمت مبین رفت

چاقوی خونی رو بروی طناب میکشید و خودش رو نفرین میکرد

مبین نگاهش کرد و گفت

اگه بمیری دلم برات نمیسوزه یاس

تو یادم دادی همه چیز تو این دنیا دروغه حتی دل بستن...

دستاشو آزاد کرد ومبین فوری طنابی که بدور پاهاش بود رو باز کرد

و از جا بلند شد و بطرف در رفت تا فرار کنه

برگشت و نگاهی به یاس انداخت که شونه هاش میلرزیدن

بازوهاشو گرفت و بلندش کرد

فریاد زد چرا ایستادی الان میرسن

دستش رو گرفت و بدنبال خودش کشید

یه خونه قدیمی

که دیوارهای حیاطش کاهگل بودن در رو باز کرد

و به کوچه نگاهی انداخت و آرام گفت یاس هواست به پشت سرمون باشه

سرش رو تکون داد و آرام تو کوچه میدویدند

نفس دوتایی شون بریده بود

کوچه های باریک و سوت و کور حتی نمی دونستن کجای دنیا هستن

یاس ایستاد و گفت تو برو مبین من دیگه نفسم بالا نمی یاد

مبین بطرف پیچ کوچه رفت و دوباره نگاهش کرد و گفت باید زودتر به یه جای امن برسیم

ممکنه ردمون رو پیدا کنن

یاس بدیوار تکیه داد و گفت باید تو همون خونه میموندم این طوری تو وقت بیشتری برای فرار داشتی

مبین بطرفش رفت و نگاهی به دستای خون آلودش انداخت و گفت

درست میگی باید همون جا جات میگذاشتم با بلاهایی که سرم آورده بودی.....

یاس خم شد و قلبش رو گرفت و گفت

تو برو

اگه پیدام کردن

سرگرمشون میکنم تا وقت داشته باشی

بیشتر دور بشی

این طرفها هم که آدم زنده نمی گرده.....

دستش رو محکم گرفت و گفت به خاطرت اومدم و باهم برمیگردیم

لبه ی لباسش رو که پاره شده بود بهم گره زد و گفت زودباش راه بیوفت

کافیه به یه پاسگاهی یا ماشین پلیسی خودمون رو برسونیم

دوباره دست هم رو گرفتن و به سمت خیابون اصلی دویدن

قصه ی یاس.....

اون وقتا خونه ها دیوارهای کوتاه داشت کافی بود دستت رو بگیری به لبه ی دیوار و خودت رو بکشی بالا

میتونستی

خونه همسایه مهربونت رو ببینی

سلام همسایه نمک داری

پیازم تموم شده دو تا تخم مرغ داری.....

این بود تمام صمیمیت یه کوچه و همسایه هاش که از حال هم با خبر بودن و همدیگرو دوست داشتن

یاس دختر بازیگوش اون محله بود

یه چیزایی رو دوست نداشت رعایت کنه تو

محله اونا دختر باید تو هفت تا سوراخ قایم میشد تا آفتاب و مهتاب رنگش رو نبینه

اما یاس بلا سوخته

شیطون بود

عاشق دامن کوتاه و چین چینی بود و موهاشو تو هوا رها میکرد

هیچ وقت حرف مامانو گوش نمی داد

شاد و سرزنده یه موجود عجیب که تحرک جزئی از وجودش شده بود

بیشتر با پسرهای محله بازی میکرد و خستگی رو نمی دونست

وقتی مسابقه دوچرخه سواری بود

یاس همیشه اول تو کوچه بود و یاسین برادرش هرگز حریف شیطونی هاش نمیشد

چند سالی که گذشت

یه روز که داشت تو کوچه آتیش میسوزوند برای همیشه زندگیش تغییر کرد

اون روز بعد اظهر طبق روال همیشگی

بابا از سر کار برگشت

اما مثل همیشه خوشحال و خندان نبود

یاس رو صدا زد و گفت لباساتو بپوش

مادرش گریه میکرد و میخواست درست تصمیم بگیرن

جرو بحث سختی بینشون شکل گرفت

یاس تو درگاهی راهرو کوچیک خونه شون ایستاده بود و نگاه میکرد

برادرش وارد خونه شد و

گفت چه خبره

یاس شونه هاشو بالا انداخت و گفت نمی دونم

اونم مثل خواهرش با تعجب به پدر و حرکاتش نگاه میکرد

دست یاس رو گرفته بود و نگران به حرفهاشون گوش میداد

ناگهان در باز شد و دو نفر مرد هیکلی بدون در زدن وارد خونه شدند  
 پدر باشنیدن صدای در به حیاط نگاهی انداخت و گفت بدبختم کردی  
 و با عجله بطرف پنجره پشت خونه دوید و با یه ساک لباس فرار کرد  
 اون روز بدترین و سیاه ترین روز زندگی یاس شد  
 روزی که بابا از ترس طلبکارا پا به فرار گذاشت و  
 زندگی قشنگ و چهار نفره شون روبه نابودی رفت  
 پدرش تو کارگاه فرش کار میکرد  
 مادر بزرگ مریض بود و نیاز به درمان داشت  
 پدراز روی غیرت هر چه بود و نبود به پای مادرش ریخت تا نجات پیدا کنه  
 اما فایده ای نداشت و مادر بزرگش از دنیا رفت  
 پدر موند و دنیایی از قرض و بدهکاری و  
 هر چه کرد باحقوق کمی که داشت از عهده خرج زندگی و بدهکاری برنیومد  
 تصمیم گرفت خونه ای که یادگار پدرش بود رو بفروشه اما دلش نیومد زن و فرزندش آواره بشن از دوست  
 چندین ساله اش که وضعیت مالی خوبی داشت کمک خواست اونم بی هیچ شرمی بهش گفت که حاضره  
 تمام قرض و بدهکاری هاشو بپردازه بدون اینکه پس بگیره به شرط اینکه یاس رو به عقدش در بیاره  
 دنیا بدور سرش چرخید آخه دخترش مثل برگ گل بود هنوز سیزده سالش تموم نشده بود  
 اون هنوز تو کوچه بازی میکرد و دنیایی پر از شادابی داشت  
 با دوستش در گیر شد و بعد از کلی کتک کاری نا امید از در خونه اش برگشت  
 اون روز بعد اظهر آخرین باری بود که یاس بابا رو دید صحنه ای که برای یه دختر بچه پر بود از تلخی فرارش از  
 پنجره خونه.....  
 بعدها خبر آوردند که پدرش رو تو جاده ماشین زد یه سری مردم هم میگفتن رفت پی زندگیش اما یاس  
 اطمینان داشت

که پدرش مرده و گرنه به کنارشون برمی گشت  
 مادرش خونه رو فروخت و قرضهای شوهر رو داد اونها آواره شدند  
 به خونه عموی بزرگش پناه بردند اون و همسرش فرزندی نداشتن ولی زندگی شون در حدی بود که بتونن خرج  
 روزانه خودشون رو فراهم کنن.....  
 با اینکه دستش تنگ بود برادر زاده هاشو با آغوش باز پذیرفت و  
 هرگز دست رد به سینه شون نزد و در حقشون پدري کرد.....  
 اون روز تصمیم گرفت روی پاهای خودش بایسته قسم خورد که هرگز از راهی که رفته خسته و نا امید برنگرده  
 مادرش با شرافت خونه مردم کار میکرد تا کمک خرج زندگی برادر شوهر باشه  
 یاس سختی هایی که مادرش میکشید رو با چشم میدید  
 تصمیم گرفت بهمراه برادرش اونم کار کنه یاسین کنار عمو تو صنف پوشاک مشغول کار شد و کم کم برای  
 خودش پول پس انداز کرد  
 از مادرش خواست دیگه به سر کار نره نزدیک خونه عمو یه خونه کرایه کردن و اون تا آخر عمرش محبتی که  
 عموی بزرگشون در حقشون کرد رو فراموش نکرد  
 یاس تازه دیپلم گرفته بود سختی روزگار بهش یاد داد که از لحظه لحظه زندگیش درست استفاده کنه  
 تصمیم گرفت اونم مثل برادرش و عمو تو کارگاه تولیدی کارگری کنه  
 اما عمو هرگز اجازه این کارو بهش نداد  
 چند سال بعد مادر فوت کرد و یاس و یاسین برای همیشه تنها شدند  
 یه غصه ای همیشه همراه زندگیش بود اونم غصه یه خانواده شاد در کنار هم  
 چیزی که سالها قبل داشت و از دست داد  
 اون با تلاش تو دانشگاه رشته مترجمی فارغ التحصیل شد  
 یاسین شده بود براش همه کس  
 پدر.....



مادر.....

خواهر.....برادر

همه و همه.....

یاسین کم کم تو صنف پوشاک برای خودش کسی شد

سر نگهبان و بعد هم مسئول کارگاه.....

رئیس بخش اونقدر به درستکاریش ایمان داشت که اونو مسئول خرید کالا کرد

زندگی خواهر و برادر روز به روز بهتر میشد یاسین یه خونه تر و تمیز خرید تازه زندگیشون سر و سامون گرفته بود

یاس هم نیمه وقت تو شرکت های خصوصی کار میکرد و کمک خرج برادر بود

تنهایی به اونها یاد داده بود روی پای خودشون بایستن

اون روز بعداظهر زودتر به خونه برگشت کارش ساعت دو بعد اظهر تموم شده بود تصمیم گرفت به خونه بیاد و برای برادر مهربونش یه غذای خوب درست کنه

کلی با حقوقش خرید کرد که یاسین خوشحال بشه وقتی کلید انداخت و وارد خونه شد در کمال ناپاوری

یاسین رو دید که بهمراه یه زن جوان بروی کاناپه نشسته و بگو بخند میکنن

اون روز یه چیزی ته قلب مهربونش شکست و اون بی کسی بود.....

بی کسی و تنهایی که از لحظه ای که پدر از پنجره گریخت تا اون لحظه که مادر رو به خاک سپرد و تا اون ساعتی که به یاسین تکیه کرد.....و

یاد گرفت تو دنیا هیچ چیزی پایدار نیست و اون باید به فکر زندگی خودش باشه

یاسین که با دیدن خواهرش اون وقت روز به خونه تعجب کرده بود

خجالت زده از دوستش خواست که خونه رو ترک کنه

یه شرمی تو وجود یاس شکل گرفت و احساس کرد داره برای برادرش مزاحمت ایجاد میکنه

آخه اون مغرور تر از این حرفها بود که به خودش اجازه بده برای برادر بزرگش که سالها در حقش پدري کرده بود تصمیم بگيره

اونم حق داشت برای خودش راحت زندگی کنه و سر و سامون بگيره

از روی حیا بداخل اتاق رفت و خودش رو پنهان کرد تا یاسین راحت باشه

اون روز از روی بی کسی و تنهایی تو وجودش طوری گریه کرد که از درون شکست.....

اشک ریخت اما صداش در نیومد

بی صدا بغضی پنهان تو قلبش فرو ریخت و از درون نابودش کرد

یاسین هم اون شب دیر بخونه اومد شرم داشت با خواهر کوچکترش روبه رو بشه

خیلی فکر کرد تصمیم گرفت مستقل زندگی کنه طاقت سر بار بودن رو نداشت

صبح زود بیدار شد و خونه رو مرتب کردرفت و برای برادر عزیزش نون تازه خرید مثل همیشه میز صبحونه رو

برای یاسین چید و منتظر نشست تا بیدار بشه

ساعت رو نگاهی انداخت هشت و نیم بود

دیگه داشت دیرش میشد باسد زودتر به محل کارش میرفت

پشت در اتاق رفت و آرام بدر کوبید

صدایی نیومد

در رو باز کرد باورش نمیشد

یاسین خونه نبود

دلگیر شد تلفنش رو گرفت

اون فوری جواب داد

بانگرانی گفت یاسین کجایی عزیزم

اون که از دیدن روی یاس شرمنده بود

بهانه ی کار رو گرفت و گفت شش صبح بهم زنگ زدن ناچار شدم زود برم تو صبحونه ات رو بخور.....

یاس که میدونست چرا ازش فرار میکنه با بغضی غریب گفت..

میخواستم باهات حرف بزنم

یاسین سکوت کرد و آروم گفت منو ببخش اون دختر یه دوست معمولی بود عزیزم دیگه تکرار نمیشه

اون خونه حریم توعه نباید این کارو میکردم

یاس سکوت کرد و گفت تو منو ببخش که سربارت شدم این برای هر مردی پیش میاد

این منم که شرمنده ام شب باهم تو خونه حرف میزنیم

فوری تلفنش رو قطع کرد و تو دنیایی از سر در گمی به فکر فرو رفت

شب یاسین یه بغل گل بدست در آغوشش کشید و عذر خواهی کرد

یاس میدونست بهترین برادر دنیا رو داره

خندید و گفت تو باید یه روز سرو سامون بگیری یاسین یه خواهش ازت دارم یه خونه برام کرایه کن بزار مستقل

زندگی کنم

ناگهان خنده ی یاسین تبدیل به اخم شد و با نگرانی نگاهش کرد و گفت هرگز این کارو نمیکنم تو باید کنارم

باشی تا وقتی بمیرم

خندید و با تلخی گفت یعنی فکر میکنی من اونقدر بی رحمم ....

دستی به موهای سرش کشید و گفت نگاه کن داری پیر میشی تا اینجای زندگی هم خیلی در حقم لطف کردی

اون دختر رو دوست داری

سرش رو بزیر انداخت و گفت

تو قسمت حسابداری کار میکنه چند ماهیه اومده

از وقتی دیدمش بهش دل بستم

فرشته مهربونه

اونم مثل من گذشته سختی داشته با اراده و مستقل بار اومده.....

یاس اجازه بده تو رو بهش معرفی کنم

مطمئنم ازش خوشت میاد

بازوهای برادر مهربونش رو گرفت و خندید و گفت همین که تو بگی خوبه منم حرفاتو باور میکنم

اما بزار غرورم حفظ بشه یاسین

من نمیخوام احساس کنم سربارت هستم

نگاهی نگران تو صورت یاس کرد و گفت

دیگه این حرفو نزن بخدا دلم میگیره اونم باید بدونه که من تنها نیستم یه خواهر خوشگل دارم که باید مواظبش باشم

بعد پیشونی یاس رو بوسید و گفت این بحث اینجا تمومه باشه عزیزم

یاس اون روز یه چیزی رو مطمئن شد و اون این بود که یاسین عاشق شده برق عشق تو نگاهش میدرخشید وقتی اسم اون دختر میومد

چند ماهی گذشت

یاسین دیگه هرگز بخودش اجازه نداد که فرشته رو بخونه بیاره

به خاطر یاس هر روز به اون دختر وعده وعید میداد که زمان بگذره و یاس یه روز سر و سامون بگیره

تا اینکه دوستش پا جلو گذاشت و از یاس خواستگاری کرد

دانیال همراه یاسین تو صنف پوشاک کار میکرد چند باری به خونه دوستش اومده بود

دیدن یاس اونو عاشق و سرمست کرده بود

تا زمانی که دل به دریا زد و خواهر دوستش رو خواستگاری کرد

اما یاس هرگز موافقت نکرد و اون دانیال رو دوست نداشت از نظر یاس دانیال یه مرد خوب و معقول بنظر میومد اما چیزی که بود اون دوست داشت یه روزی عاشق بشه و زندگیشو با عشق شروع کنه

تا مدتها یاسین سعی کرد یاس رو متقاعد کنه اما فایده ای نداشت

بعد از مدتی ناامید شد و همه چیز رو بدست تقدیر سپرد.....

تا ساعتی که زندگیش تو سرایشی غم سقوط کرد پرده های کینه و نفرت بین خواهر و برادر شکل گرفت

اون شب سیاه و تار تمام هستی شو به باد داد و یه چیزی بین اونها شکل گرفت و اون نفرت بود که رشته محبت رو پاره کرد

مثل تمام شبها چشم براه بود که یاسین بیاد و باهم شام بخورن

اما اون شب دیر کرده بود

خیلی دلش شور میزد چون تلفنش رو جواب نمیداد

تصمیم گرفت بناچار برای دانیال زنگ بزنه تا خیالش از سلامتی برادر راحت بشه

اون دوران دانیال به خاطر جواب منفی که از یاس شنیده بود

کینه ای عاشقانه تو دلش نقش بسته بود

یه چیزی رو دوست داشت انجام بده اونم این بود که حالا که به یاس نرسیده باید انتقام بگیره

یاس بهش زنگ زد و اون که میدونست یاسین در گیر کارش شده تو انبار با کارگران مشغول جابجا کردن جنسهاست

بدروغ گفت یاسین با دوست دخترش برای گردش بیرون رفته

یاس از اینکه به برادرش خوش میگذشت خیالش راحت شد و بعد از خداحافظی کوتاهی تلفنش رو قطع کرد و بعد از خوردن شام به اتاقش رفت که بخوابه

ساعت هنوز یازده شب نشده بود یاس هنوز بیدار بود و مطالعه میکرد دیگه کم کم چشمش داشت سنگین میشد

که زنگ در خونه بصدا در اومد

یاس با خوشحالی رفت که در رو بروی برادرش باز کنه و بگه که خوشحاله هم برای اون و هم خودش.....

تا از چشمی در نگاه انداخت و دانیال رو پشت در دید جا خورد و بفکر فرو رفت که نکنه اتفاقی برای یاسین افتاده

در رو باز کرد.....

با نگرانی تو چشمای دانیال نگاهی انداخت و گفت اتفاقی افتاده

اون یه قدم بجلو برداشت

صدای نفسهایش یاس رو اذیت کرد

اون از مردایی که مستقیم تو چشم نگاه میکردن و سمج بودند بیزار بود.....

از پدرش یاد گرفته بود که مرد واقعی یه شرمی تو نگاه و حرکاتش هست که اونو جذاب تر میکنه و این نگاه وقیحانه همیشگی دانیال رو دوست نداشت

کمی بعقب رفت.....

دانیال که فهمید یاس با احتیاط رفتار میکنه لبخندی زد و گفت از من میترسی

یاس نگاهش کرد و گفت نه

ولی این وقت شب دیدن شما جلوی در خونه برام عجیب بود جا خوردم....

نگران یاسین هم شدم....

دستش رو در جیبش کرد و گفت

برادرت امشب دیر بخونه میاد

یاس کمی در و نیمه باز کرد و در حالیکه سعی میکرد استرسش رو پنهان کنه گفت

ممنونم که خبر دادید

خواست در رو ببنده که دانیال پاشو جلوی در گذاشت

با اخم نگاهی به چشم دانیال کرد و گفت شما حالت خوبه این چه کاریه

دانیال سرش رو بزیر انداخت و گفت یه سوال دارم میپرسم و میرم

یاس نگاهی به پاهاش کرد و گفت شما برو عقب تر بایست سوالتو بپرس

نفس عمیقی کشید و گفت

چرا ازم بدت میاد

یاس نگاهش کرد و گفت من ازت بدم نمیاد فقط از مردای وقیح خوشم نمیاد

همین که به خودت اجازه دادی از نبود برادرم استفاده کنی و به خونه ما بیایی اینو ثابت میکنه

خنده ی مسخره ای کرد و گفت

تو حواست نیست که در رو بروی یه مرد غریبه باز کردی  
 یاس تو حرفش پرید و گفت من فکر کردم برای یاسین اتفاقی افتاده  
 فوری ادامه حرفش رو داد و گفت هر چقدر هم نگران بوده باشی نباید در رو بروم باز میکردی  
 این نشون میده که اونقدرها هم که اداشو در میاری خاص نیستی  
 یاس با عصبانیت گفت خوب حالا که چی اومدی اینجا این حرفها رو بزنی خیالت راحت شد حالا برو.....  
 سرش رو بزیر انداخت و گفت باشه اما هیچ خوب نیست الان مردم چی میگن  
 یه چیزی از شما دست منه که اگه یاسین ببینه ممکنه برات بد بشه  
 یاس با تعجب نگاهش کرد و گفت مثلاً چی؟؟؟؟  
 از سر تا پاشو یه ورناندازی کرد دستش رو بداخل جیبش فرو برد و چند تا عکس که تو دستش بود بیرون کشید  
 وروبه روش گرفت  
 یاس خشکش زده بود با عصبانیت گفت اینا عکسای تو آلبوم منه دست تو چکار میکنه  
 نگاهش کرد و گفت تو بهم دادی  
 یاس که دیگه طاقتش تموم شده بود گفت  
 برادرم تقصیر داره که وقتی من خونه نیستم تو رو به حریم شخصیمون راه داده رفتی داخل اتاقم و عکسامو  
 برداشتی عوضی  
 خنده ای مسخره وارکرد و گفت یه زمانی از روی عشق برداشتم چون تو  
 تنها ترین دختربودی که برام خاص و جذاب بود  
 اما بعد از اینکه با بی رحمی به خواستگاری من جواب رد دادی این عکسها شدن برام مایه ی عذاب  
 تو خیلی مغروری از زندهای مغرور متنفرم  
 یاس دست دراز کرد و گفت بهتره اون عکسها رو بمن بدی قول میدم این کار زشتت رو به یاسین نگم با اینکه  
 خودش تقصیر داره که یه غریبه رو بخونه راه داده اما به خاطر دوستی چند ساله ای که با یاسین داری این کارو  
 میکنم

عکسها رو داخل جیبش گذاشت و با نگاه مسخره واری بسمت پله هارفت  
 یاس از خونه بیرون اومد گفت نشنیدی چی گفتم زود باش عکسهامو پس بده وگرنه بد میبینی .....

اون حتی برنگشت که نگاهش کنه

یاس طرفش رفت و در حالیکه از پشت سر لباسش رو میکشید گفت باتو نیستم مگه ???

در همون حین چادرش افتادو پاش به لبه ی پله گیر کرد و بروی دانیال افتاد

هر دو بعقب رفتن و محکم بدیوار پرتاب شدند

یاس

بروی زمین افتاد و درد داشت

پاش پیچ خورده بود

دانیال بلند شد و خودش رو تکون داد و نگاهی به یاس کرد چادرش بروی پله ها افتاده بود و با گریه میچ پاشو  
 ماساژ میداد.....

بطرف چادرش رفت که از روی پله ها جمعش کنه صدای پا اونو متوجه کرد به پایین پله نگاهی انداخت

یاسین ایستاده بود و هر دوشون رو نگاه میکرد

خشکش زده بود اون وقت شب چه توضیحی داشت که به یاسین بده

تصمیم گرفت برای حفظ آبروی خودش

یاس رو نابود کنه

یاسین با عصبانیت پله ها رو بالا اومد و نگاهی به خواهرش انداخت

بدون چادر لباسی نیمه باز و دامنی کوتاه

بروی زمین افتاده بود و از درد به خودش میپیچید

با عصبانیت

گفت اینجا جه خبره

دانیال من من کنان گفت منو ببخش داداش به خواهرت گفتم این کار اشتباهه گوش نکرد



یاس با تعجب بدهان دانیال نگاه میکرد که چه قشنگ دروغ میگه

ادامه داد ما رو ببخش رفیق این کار از اول هم اشتباه بود

باید حقیقتو بهت میگفتیم

وقتی خواستم پیام برات تعریف کنم خواهرت تصمیم گرفت جلوم رو بگیره

میگفت اگه تو بفهمی براش بد میشه یاسین که همونطور بهت زده نگاه میکرد گفت چه حقیقتی

یاس فریاد کشید داره دروغ میگه حرفاشو باور نکن

با خشم به خواهرش که تو پاگرد پخش شده بود نگاهی کرد و چادرش رو از دست دانیال بیرون کشید و بدورش

گرفت و گفت برو خونه.....

یاس با بغضی خجالت آور خودش رو جمع و جور کرد و بداخل خونه رفت

پشت در ایستاد و گوش کرد

یاسین انگشتش رو بسمت راه پله گرفت و گفت برو دیگه نینمت دانیال.....

سرش پایین بود از شرم سرخ شده بود

نگاه رفیق صمیمیش کرد و گفت منو ببخش یاسین من نمی خواستم.....

تو حرفش پرید و فریاد زد

دانیال برو به احترام نون و نمکی که باهم خوردیم نمی خوام روت دست بلند کنم فقط دیگه دور برم آفتابی نشو

آدرس خونه یاسین رو برای همیشه فراموش کن نامرد.....

دانیال که دستاش میلرزیدن دستی به موهای آشفته اش کشید و از پله ها پایین رفت.....

یاس با عجله دوید بسمت اتاقش تا با یاسین چشم تو چشم نشه.....

یه خفگی عجیب بهش دست داده بود

از سر بی کسی ازسر غریبی تو دنیایی که سر و تهش پر بود از ریا و کلک

ناگهان در اتاقش با شدت باز شد و یاسین با اون نگاه حق بجانب زل زد تو چشماش و گفت

نمیشناسمت یاس تو کی هستی همون دختر سرسخت با روحیه مردونه و غروری که همیشه ازش دم میزدی

هان

این همه حرف باد هوا بود

پس بگو چرا جواب خواستگاریشو ندادی بینتون بهم خورده بود....

یاس به دهان برادرش چشم دوخته بود که به چه راحتی برای خودش داستان میبافه بدون اینکه از خواهرش

بپرسه آیا حقیقت داره یا نه.....

اون همه بی اعتمادی داشت قلب یاس رو میسوزوند

بلند شد و دستای برادرش رو گرفت و محکم کوبید به صورتش و گفت

بیا منو بزن تحمل دردش برام گواراتر از تهمتیه که داری میزنی.....

یاسین بفهم چی داری میگی منم یاس

نه خواهرت بلکه دوستت همخونه ات همون که بجز تو پناهی نداره.....

همون که در حقش پدری کردی باور کن من ناراحت نمیشم نمک تو منو به اینجا رسونده تو برام همه کسی

یاسین نزار بشکنم تو عاقل تر از اونی هستی که حرفهای یه غریبه رو باورکنی و حرف منو دروغ بدونی تو رو به

روح بابا.....

دستاشو از تو دست یاس بیرون کشید و با ناراحتی گفت

تو جای من بودی با دیدن اون صحنه چه فکری میکردی یاس ؟؟؟؟

یاس اشکهاشو پاک کرد و و نگاهی ملتمسانه بهش انداخت و گفت اول ازت میپرسیدم چون به حرفات ایمان

دارم

یاسین اون برای انتقام اومده بود چون بهش جواب رد داده بودم میخواست تلافی کنه

سرش رو بزیر انداخت و سکوت کرد

یاس دستش رو بروی صورت برادر برد و گونه اش رو بوسید و گفت یاس بمیره بهت دروغ نمیگم.....

به چشمای خواهرش نگاهی انداخت و گفت فراد حسابش رو میرسم

با نگرانی گفت نباید این کارو بکنی چون اون الان زخم خورده است ممکنه یه بلایی سرت بیاره یاسین کاری به کارش نداشته باش خواهش میکنم ازت.....

اون سرش رو بزیر انداخت و بدون حرفی از اتاق خواهرش بیرون رفت

یاس تو آینه نگاهی به سر و وضع آشفته خودش انداخت و چشمش به عکس مادرمهربونش افتاد و دلش برای خود، خودش سوخت یه زن تنها و بدون همدم و تو دلش گفت دختر بی مادر مثل یه گل تو معرض باده مامان دلم برات تنگه عزیزم.....

دختر بی مادر.....

روزهای سرد و نگران کننده ای برای یاس و برادرش میگذشت دیگه اون محبت تو نگاهشون گرمای سابق رو نداشت

یاسین شبها دیر بخونه میومد و بیشتر وقتش رو بیرون خونه میگذراند

یاس تنها و تنها تر میشد گاهی اوقات بجز صدای نفسهایش هم نفس دیگه ای نداشت

دلش به این خوش بود که وقتی سر کار هست با دوستانش یکم حرف میزنه و یادش میره یه چیزایی تو زندگیش کم و کم رنگ تر میشه

یاسین کارش رو از دانیال جدا کرده بود از رئیس بخش خواسته بود که اونو مسئول یه بخش دیگه کارگاه کنه

تا کمتر با هم چشم تو چشم بشن یاس خوب میدونست که اگه یه روز برادرش بفهمه که دانیال عکسای اونو از تو اتاقش دزدیده زندگی هر دو شون رو به نابودی میکشونه

روزهای سرد و بی روح زندگی یاس پشت سر هم میگذشت چندین کار عوض کرده بود

در آمدش رو پس انداز میکرد تا یه روزی بتونه برای خودش مستقل بشه یاس بی سرانجامی رو دوست نداشت یه چیزایی تو زندگیش وجودشو آزار میداد

اینکه تو خونه برادرش سربار باشه مرتب به روح و روانش صدمه میزد

یاسین ازش خواسته بود که بعنوان حسابدار یه بخش از کارگاه شروع بکار کنه اما اون دوست نداشت جایی کار کنه که یه روزی چشمش به دانیال بیوفته این فکر رو حتی نمی خواست تو ذهنش مرور کنه

اون شب که برای همیشه تصمیم گرفت از خونه برادرش بره رو هرگز فراموش نکرد

تازه دوش گرفته بود و داشت جلوی آینه موهاشو خشک میکرد  
 یاسین اونشب زودتر به خونه اومده بود در صدا خورد نگاهی کرد و دید برادرش وارد خونه شده  
 بطرفش رفت و به گرمی سلام کرد  
 اون حوصله نداشت جواب سلامش رو بسردی داد  
 تو چشمای یاسین پر بود از غصه  
 دلش هری ریخت پایین.....  
 یاسین بی حوصله حتی بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه بطرف اتاقش رفت و در رو بست  
 یاس همونطور نگران ایستاده بود و بدر اتاقش نگاه میکرد  
 میترسید به اتاقش بره و بپرسه که چی شده  
 اما باید میفهمید این طوری بهتر بود  
 در زد.....  
 یاسین آروم گفت من گرسنه نیستم تو شامت رو بخور  
 یاس آروم گفت میشه پیام تو  
 با بی حوصلگی گفت نه میخوام بخوابم  
 یاس داشت سکت میکرد  
 دوباره گفت یاسین خواهش میکنم بزار پیام تو با هم حرف بزنینم تو ناراحتی  
 بیا با هم صحبت کنیم مطمئنم با حرف زدن همه چیز حل میشه عزیزم  
 صدایی نشنید بیشتر نگران شد  
 دوباره در زد  
 ناگهان در باز شد و یاسین با چشمانی گریان روبه روش ایستاد  
 نگاهشون بهم دوخته شده بود

یاس صورتش رو نوازش کرد و گفت قربونت برم چرا گریه کردی کی ناراحتت کرده

خنده ای تلخ کرد و گفت کی ناراحتم کرده تو....

با تعجب گفت من.....

سرش رو تکون داد و گفت آره تو

تویی که با اینکه ادعا میکنی من جای پدرت هستم ولی هیچ وقت حرفم رو گوش نمی کنی

بهت گفتم بیا کنارم کار کن گوش نکردی

گفتم هر جایی کار نکن گوش نکردی

دانیال بهترین رفیقم به خواستگاریت اومد دست رد بسینه اش زدی باعث شدی به یه مرد کینه توز و انتقام

جو تبدیل بشه

چند روز پیش با گریه اومد پیشم و عکسهایی که از تو داشت رو بهم داد و اعتراف کرد که بخاطر علاقه ای که

نسبت بهت داشته این کارو کرده و میخواست بدنامت کنه

معذرت خواهی کرد و برای همیشه از کارش استعفا داد و رفت...

میفهمی یاس تو برای همه درد سر درست کردی

یاس با عصبانیت فریاد کشید و گفت حالا هر کسی جواب رد بشنوه باید دست به تلافی بزنه تو داری دفاع چه

کسی رو میکنی یاسین ناامیدم کردی

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت آره من ناامیدت کردم

من بیچاره تر از اونی هستم که برای زندگی خودم و تو کاری بکنم

دختری که با تمام وجود دوست داشتم تصمیم گرفته با کس دیگه ای ازدواج کنه

دیگه هیچ چیز برام مهم نیست

یاس برو بزار راحت باشم

در رو بست و به اتاقش رفت

دنیا بدور سرش چرخید

باورش نمیشد باعث بشه یاسین اونطور درمانده گریه کنه  
 در مانده و غمبار به اتاقش رفت  
 خیلی فکر کرد ونتیجه گرفت با اون دختر صحبت کنه  
 صبح که یاسین از خونه بیرون زد  
 لباسش رو پوشید و به کارگاه رفت تا فرشته رو ببینه  
 فرشته تو قسمت حسابداری کارمیکرد اون کارگاه اونقدر بزرگ بود که بتونه اومدنش رو از یاسین پنهان کنه  
 وارد دفتر کارگاه شد و بدنبال اون دختر گشت  
 بعد از مدتی بالا و پایین رفتن بلاخره پیداش کرد  
 پشت میزش مشغول کار بود یاس رو از قبل میشناخت با دیدنش از جا بلند شد  
 یاس جلو رفت و سلام کرد  
 لبخندی زد و باخوشحالی احوال پرسى کرد  
 یاس نگاهش کرد دختر خوب و معقولی بود به یاسین هم میومد  
 اونها واقعا بهم علاقه داشتن  
 نگاه بدستش کرد دستاش از استرس میلرزیدن  
 لبخندی زد و گفت فرشته جون قصدم از اومدن به اینجا این بود که بهت بگم هر کاری از دستم بربیاد انجام  
 میدم تا شما بهم برسید  
 اگه واقعا برادرم رو دوست داری چرا به خواستگارت بله گفتی  
 این یاسین رو ناراحت کرده تمام دیشب رو پریشان بود  
 اون برای رسیدن به تو نقشه ها کشیده  
 فرشته که سکوت کرده بود  
 سرش رو بلند کرد و گفت  
 من یاسین رو دوست دارم اما پدرم مخالف ازدواج ماست

یاس با مهربونی گفت چرا واقعا

فرشته با شرم گفت یعنی یاسین به شما نگفته

یاس که گیج شده بود با تعجب گفت نه در مورد چی صحبت میکنی

اون که فهمیده بود یاس از موضوع خبر نداره

دوباره سکوت کرد داشت فکر میکرد یاس رو از موضوع باخبر کنه یا نه

که در باز شد و یاسین نگران و با دلهره وارد حسابداری شرکت شد

بطرف یاس رفت و و با عصبانیت دستاشو گرفت و گفت چرا اینجا اومدی

یاس واقعا کارهاتو نمی فهمم

فرشته بلند شد و بطرفشون رفت و گفت یاسین چکارش داری اومده بود که با من صحبت کنه تو حقیقتو

بهش نگفته بودی

یعنی این همه مدت بهم دروغ میگفتی

یاسین سرش فریاد کشید فرشته خودم به موقعش میگفتم داری دیونه ام میکنی

هردو با خشم بهم چشم دوخته بودن و یاس بیچاره که از موضوع بی خبر بود

اونها رو نگاه میکرد

دست خواهرش رو گرفت و ازدفتر بیرون اومد یاس که هنوز تو شوک بود ایستاد و نگاهش کرد و گفت

یاسین چیو ازم پنهون میکنی

دارم دیونه میشم بگو

تو فکر بود که چی بگه یه قطره عرق بروی شقیقه اش دوید....

یاس با بغضی غریب نگاهش کرد و آروم گفت قضیه منم.....

یاسین سر بلند نکرد و سکوتش رو ادامه داد....

این آخرین بار بود که دستای یاسین رو گرفت از اون به بعد ترسید بگه دوستت دارم چون داشت اونو با این

حرفا بیچاره میکرد

سی و شش سال داشت توی موهایش پر از تارهای سفیدی روزگار بود

سختی هایی که از کودکی کشید و یاس شاهدش بود

باید یه کاری میکرد

باید یاسین ازش دل میبرد و به آینده فکر میکرد

دستاشو رها کرد و گفت من که راضیم برم تنها زندگی کنم دیگه چرا خودتو اذیت میکنی

یاسین ازت نمیگذرم بخوایی آینده خودتو به خاطر خراب کنی

این خواسته هر دختریه که با شوهرش تنها زندگی کنه باید زودتر بهم میگفتی

امروز باعث شدی خجالت بکشم

یه وقت روزی نیاد که بهم بگی یاس باعث بدبختی هام تو هستی اونوقته که یادم میره برادرمی و برای همیشه

فراموش میکنم

یاسین سکوتش رو شکست و گفت

به تو ربطی نداره من و فرشته سر یه چیزای دیگه تفاهم نداریم

من.....

تو حرفش پرید و گفت یاسین تمومش کن دیگه از دست دروغهات کلافه شدم

با عجله دور شد و بسمت در خروجی دوید

یاسین فریاد زد

یاس کجا.....حتی برنگشت که تو چشمای برادرش نگاه کنه.....

اون روز تا ساعتها کنار مادرش درد دل کرد و اشک ریخت

یه چیز براش قطعی شده بود اونم بدبختی های تموم نشدنی که تو زندگی داشت

یه نگاهی به مزارمادر کرد و گفت



میدونی مامان یه وقتایی میگم چرا اون روز ما رو نکشتی همون روز سیاه که بدون هیچ دغدغه ای داشتم بازی میکردم و سختی روزگار عین خیالم نبود اما بابا اومد و با یه ساک کوچیک از تو پنجره رفت و دیگه هرگز برنگشت اون روز باید

یه سمی چیزی تو غذامون میریختی تا هر سه تایی مون راحت میشدیم

من که هرگز به خاطر این زندگی نمیبخشمت باید همون روز میمردم

یه چیزی رو میدونستی پسرت و دخترت یه کمبودایی تو زندگی دارن که با هیچ دارویی خوب نمیشه اونم درد بی کسیه

مامان به خدا بگو دلم برات تنگه بیاد و منو پیش خودت ببره باهم زندگی کنیم جام پیشت راحت

سربرار هر کسی باشم سربرار تو نیستم

حرف زد و و زد و زد و زد.....

سیاهی غروب بروی آسمون نشسته بود نگاه کرد و گفت مامان باید برگردم به خونه ساکم رو ببندم برام دعا کن

همون شب لباسهاشو جمع کرد توی خونه گشت و اشک ریخت و خدا حافظی کرد

لباسهاشو برمیداشت و نگاهشون میکرد و با لبخند تلخی تند تند از روزگارش گله میکرد

جلوی آینه ایستاد

عکس مامانش رو برداشت و گفت

بیا باهم بریم مامان جونم تو رو دارم چی کم دارم

کلید تو در چرخید.....

فوری اشکهاشو پاک کرد و بروی تختش دراز کشید نباید یاسین اونو به این حال زار میدید

پتو رو بروی صورتش کشید تا چشمای ورم کرده اش پنهون بشه.....

صدای پای یاسین رو دوست داشت اون مثل صدای پای بابا بود محکم و مردونه که بهش حس آرامش میداد

آروم به اتاقش رفت و بعد از تعویض لباسش یه چرخی تو خونه زد. فهمید که از شام خبری نیست

نگاهی به اتاق یاس کرد

فهمید خودشو به خواب زده

دررو نیمه باز کرد و آروم بداخل اتاقش پا گذاشت

در کمد باز بود و چمدون بسته و کتابهاش تو کارتون.....

غم غریبی خواهر قلبش رو سوزوند

آروم گوشه ی تخت نشست دستش رو بروی سر یاس گذاشت و نوازش کرد و گفت میدونم بیداری

رفتی زیر پتو اشکهاشو ببینم

یاس چمدون بستنی کجا میخوایی بری اون که باید بره منم من

آدم که از خونه خودش ساک نمیبند

اگه یه روز بهم بگی یاسین تنها راحت ترم باور کن میفهمم داری دروغ میگی

یه وقت فکر نکنی حرفاتو باور میکنم

فرشته که هیچ پری دریایی هم نمیتونه منو از خواهر کوچیکم جدا کنه

اونها باید بدونن من یه خواهر دارم مثل برگ گل نباید تنها بمونه

اگه فرشته منو میخواد باید پدرش رو راضی کنه که تو هم در کنارمون زندگی کنی وگرنه به جون خودت قسم

ازش میگذرم

حالا هم پاشو این چمدون رو باز کن

یاس همیشه باید تو باغچه کنار دیوار باشه تا عطرش بییچه تو خونه

اگه نباشی بدون عطر زندگی رو نمی خوام

دستش رو که از زیر پتو بیرون اومده بود و از استرس یخ کرده بود بوسید و گفت میخوایی نگاهم نکنی اشکالی

نداره اما من صبح همون یاس مهربون با لبخندنمکی بروی لب که موهاشو بسته و عین ماما داره صبحونه

آماده میکنه رو میخوام ببینم

بلند شد و چراغ اتاقش رو خاموش کرد و با شوخی گفت راستی برام نون تازه هم بگیر تا باور کنم هنوزم دوستم

داری

صبح سردی بود چشم باز کرد همه جاسفید پوش شده بود  
 دلش میخواست بازم تو رختخواب بمونه  
 اما توی کارگاه کلی کار روی سرش ریخته بود  
 دونه های خوشگل برف میرقصیدن و آروم بروی همدیگه می نشستن خمیازه ای کشید و بلند شد .....  
 تو حال رو نگاهی انداخت مثل اینکه همه چیز به خوبی و خوشی تموم شده بود  
 خیالش راحت شد که یاس موضوع دیشب رو تموم شده دونسته بوی چایی تازه دم تو فضا پخش شده بود  
 در اتاقش رو آروم کوبید صدایی نیومد دوباره زد  
 باز هم صدایی نبود  
 دلش شور افتاد آروم گفت یاس داری لباس عوض میکنی عزیزم  
 واقعا نگران شد در رو باز کرد و در کمال ناباوری دید نه یاسی هست و نه چمدونی وحشت زده بدور اطراف  
 نگاهی انداخت کارتون کتابها سر جاشون بودن اما  
 چمدون و یاس نه  
 قلبش شروع کرد به تند زدن  
 با عجله به راه پله ها نگاهی انداخت  
 خبری نبود  
 موبایلشو گرفت بعد از چند بوق گوشی رو جواب داد  
 فریادزد کجایی یاس  
 صدای آروم و مهربون یاس تو گوشش پیچید  
 من تو مسافر خونه هستم  
 با عصبانیت دوباره فریاد زد تو بیجا کردی که از خونه رفتی  
 یاس یه کاری نکن که روت دست بلند کنم برگرد خونه فوری

یاس دوباره با همون آرامش جواب داد آگه واقعا دوستم داری کمک کن یه خونه کرایه کنم وگرنه خودم تنهایی اینکارو میکنم

یاسین خوب میدونست اون سرسخت و یه دنده است بناچار گفت باشه تو برگرد باهم میگردیم دنبال خونه

من الان لباس میپوشم و میرم ظهر بخونه برمیگردم باید اینجا باشی یاس وگرنه نه تو نه من

چند روز خواهر و برادر به سختی جرو بحث کردند

وبه هیچ نتیجه ای نرسیدن

یه چیزی بیشتر باعث پافشاری یاس بود اونم نگرانش بابت اینکه فرشته رو از دست بده و تا ابد این گناه به گردنش بیوفته

بلاخره موفق هم شد

یاسین تسلیم شد باهم دنبال یه خونه مستقل گشتند

یاسین اون چند روز که دنبال خونه بودند پر از نگرانی و استرس بود

و برای هر خونه ای یه دلیل الکی میتراشید

این خونه درش بروی یه خونه دیگه باز میشه

اون خونه همسایه روبرویش مرد مجرد داره و .....هر خونه ای رو یه ایرادی میگرفت و راضی به این کار نبود

اما بلاخره با یه خونه که ساکنان رو به روش یه پیرمرد و پیرزن تنها بودن و تقریبا ساکنان ساکت و محل آرومی بود رضایت داد

یاس با خوشحالی به فکر خرید یه سری وسایل اولیه زندگی شد

شاد بود که داره زندگیشو مستقل میکنه و یاسین از غم دوری خواهر مریض و بیمار بود

شبها وقتی در رو باز میکرد با یه سری وسایل جدید وسط حال روبه رو میشد که یاس خریده تا راحت تر زندگیشو شروع کنه

اون شب گریه سختی کرد

تو خواب مادر رو دید

مثل قدیما یه بالشت وسط گذاشته بود و یه طرفش یاس خوابیده بود و یه طرف دیگه اش یاسین  
اون قدیما مامان براشون قصه میگفت یاس که خیلی کوچکتر از برادرش بود همش تو حرف مامان میپیرید و  
قصه رو خراب میکرد  
بلبل زبون بود و نمک خونه.....  
اون وقتا بابا بهش یاد داده بود یاسین خواهر با همه فرق داره مثل خودته اونجایی که تو رشد کردی و بزرگ  
شدی تو دل مامانت چند وقت بعد جای اون بوده.....  
از یه خون هستید یه وقت روزی نیاد که فراموش کنی تکه ای از وجودت رو کجای این دنیا جا گذاشتی.....  
یاس رو دوست داشت مثل پدری که فرزندش رو دوست داره مثل یه مادر که دخترشو دوست داره  
یه چیزی فراتر از خواهر و برداری  
صدای گریه اش تو خونه پیچید یاس تو خواب بود با ترس بیدار شد و به طرف اتاقش رفت  
خیس عرق بود و داشت مردونه گریه سر میداد  
یه بغضی تو گلویش گیر کرد .محکم در آغوشش کشید  
با گوشه ی آستینش صورت یاسین رو پاک کرد و گفت من که نمی خوام بمیرم این کارو میکنی تو رو خدا بزار با  
دل شاد برم یاسین بعد از اون یه عالمه کار داریم تو باید بری خواستگاری  
لباس دامادی بپوشی من برات شادی کنم  
برای بچه هات عمه خانم باشم و از سر و کولم بالا برن قربونت برم  
گریه نکن این طوری هردو مون رو عذاب میدی  
یکم به این فکر کن  
اگه اینجا کنارتون باشم میشم تکراری ولی اگه برم خونه خودم دیگه دلت برام تند تند تنگ میشه و میایی بهم  
سر میزنی منم در رو بروت باز میکنم و از دیدنت قند تو دلم آب میشه  
سرش رو تکون داد و با لبخند گفت  
حالا بخند بزار دنیا بروم بخنده تو رو جون یاس

لبخندی به تلخی سرنوشتش تحویل یاس داد

تنش میسوخت تب داشت

انگار عذاب وجدان داشته باشه احساس خطر میکرد و یه دلهره مثل جنون به روح و قلبش نهیب میزد که یاس رو رها نکن نابود میشه

نگاهی به چشمهای عسلی و موهای خرمایی رنگ و خوشگل خواهرش انداخت و آروم گفت بهم قول میدی مواظب خودت باشی

مواظب این همه زیبایی که خدا بهت داده .....بهم قول میدی که یه روز از کارم پشیمون نشم

لبخند زد و گفت یادم میمونه که بهم چی گفتی باور کن یادم میمونه

چند روز بعد یاس اسباب کشی رو بهمراه یاسین شروع کرد خیلی ذوق داشت

یاسین بیشتر وسایلی که یاس با وسواس برای خونه خودشون هم خریده بود رو داد که ببره

میخواست یاس تکمیل باشه مثل یه پدر مهربون خونه رو براش آماده کرد و قصه زندگی یاس بتهایی آغاز شد قصه ای که آغازش و پایانش برای زندگی این دختر پر از پستی و بلندی بود

خواهر و برادر از هم دور شدند و این برای مدتی مثل خنجر قلب حساس یاسین رو میشکافت شبها که بخونه میومد

صدای خوشگل یاس که بلند بلند حرف میزد و میخندید

شیطونی میکرد

گاهی اوقات غذا رو میسوزوند و کلی سرش غر میزد آخه دختر کی آشپزی یاد میگیری

بعد هم کلی باهم بگو مگو میکردن و آخرش هم یاسین تسلیم میشد و همون غذا رو میخورد که دل نازک خواهر نشکنه

و اون سرزندگی که آهنگ میگذاشت و شاد میرقصید رو نمی دید دیونه میشد

روزها پیرتر شد و این جدایی رو کم کم داشت با گوشت و پوستش احساس میکرد

هر روز به یه بهانه ای بهش سر میزد و وقتی کنارش بود یادش میرفت که یاس از کنارش دور شده

یاس هم به خاطر اینکه تنهایی برادر رو بیشتر از اون اذیت نکنه تصمیم گرفت زودتر آماده بشن برای مراسم خواستگاری

در عرض چند ماه یاسین سر و سامون گرفت و فرشته پا به زندگیشون گذاشت

اونقدر زود شروع شد که پایانش پر بود از شادی برای یاس

خیالش بابت یاسین راحت شده بود

فرشته دختر آرومی بود اونشب دستاشو گرفت و با خوشحالی در گوشش گفت

چقدر دامادی بهت میاد عزیزم قلبم برای شادیت و اون برق چشمات داره میره عزیزم

دیگه زندگیش کمی به روال قبل بازگشته بود

مدتی بود که از کارش بیرون اومده بود بناچار چند مدتی کنار یاسین مشغول بکار شد اما حوصله و علاقه ای به اون کار نداشت

تصمیم گرفت طاقت بیاره چون به در آمدش نیاز داشت

متاسفانه اونجا هم نتونست بمونه چون دانیال با اصرار صاحب کارش دوباره به کار برگشته بود و تو همون قسمتی از کارگاه که یاس مسئول حسابداری بود

معاون بخش شد

اون روز بادیدن دانیال دوباره تصمیم گرفت استعفا بده

یاسین با این کارش موافق نبود دوست داشت یه روزی مهر دانیال به دل یاس بیوفته و برای زندگی مشترک باهاش جواب مثبت بده چون دانیال هنوز هم اصرار و پافشاری داشت که یاس اونو ببخشه و به ازدواج رضایت بده

با اینکه یاسین راضی نبود از کارش استعفا داد و مدتی بیکار شد

روزها بدنبال کار میگشت

یاسین دیگه کمتر وقت میکرد بهش سر بزنه

شبها و روزها چشمش به در بود که یاسین بدیدارش بیاد

یه وقتی اگه بخونه برادرش زنگ میزد فرشته به سردی جوابش رو میداد و اون میفهمید که بد موقع مزاحم شده

حتی برای دیدن یاسین راضی به این بود که به سر کارش بره.....

یاس تنها و دلمرده تو کج خونه منتظر معجزه ای بود تو زندگیش

اون معجزه یه روزی از یه راه عجیبی سر راهش قرار گرفت

اون که با لبخندش تو چشمای یاس هزاران امید قشنگ رو زنده میکرد

اون که وقتی به دیدارش میرفت و از پشت در اتاق نگاهش میکرد دلش میرفت

دوست داشت برایش هم دوست باشه هم عاشق

آخه اونم مثل یاس پر بوداز غصه تنهایی

وقتی با چشمای پردردش و قلب داغون به کنار یاس میرفت تازه باهم مساوی میشدن یه چیزایی تو هر دو شون

یکسان بود اونم معصومیت و ضربه ای بود که از دست روزگار خورده بودند

اون مبین رو با تمام کمبودهایش دوست داشت

لحظه لحظه زندگی در کنار این مرد آروم پر درد برایش آرزو بود

تازه دوباره به کار قبلش برگشته بود

از کاری که توی کارگاه داشت خیلی بهتر بود

یاس یه جاذبه عجیب داشت که همیشه تو زندگی برایش درد سر بود اونم زیبایی بود که خدا بهش عطا کرده بود

همیشه فکر میکرد که هر کسی برای دوستی با اون قدم برمی داره به خاطر خودش نیست و فقط میخواد ازش سوءاستفاده کنه

اون روز وقتی تو پارک اولین بار مبین رو دید یه چیز رو عاشقانه ازش به خاطر سپرد اونم بغل گرفتن دخترش بود

یه لحظه یاد پدرش افتاد

دوران قشنگ کودکی که برایش پر بود از خاطرات بیاد موندنی



احساس کرد پدرش دوباره جلوی چشماش زنده شده

یاس مبین رو به مرد دید و عاشقانه نگاهش میکرد

شاید اگه مبین بدر خونه اش پا نمی گذاشت یاس هرگز دیگه فکرش هم نمیکرد که یه روز اون بشه تمام تمام زندگیش و نهایت آرزوهاش

تب داشت و میسوخت

دوباره حالش بد بود

تهوع داشت دو تا از هم تختی هاش بالای سرش ایستاده بودند و در گوش هم پیچ میکردن

نکنه حامله باشه از وقتی اومده هر شب کارش همینه

یکی از اونا آروم دستش رو بروی پیشونی یاس گذاشت و گفت

اوه اوه اوه.....

دستم سوخت بچه ها برید نگهبان شیفت شب رو صدا کنید

یکی از دخترها دوید بسمت راهرو با شدت کوبید به میله ها سر نگهبان که در حال چرت زدن بود از جا پرید و بسمتش رفت و گفت چه مرگته این طوری میکوبی به میله ها.....

چند تا سرفه کرد و گفت

بداد برسید اون دختره که تازه اومده دوباره تب داره اگه دیر به دکترو برسه حتما میمیره.....

خودشو جمع و جور کرد و چادرش رو برداشت و با چوبش به در آهنی کوبید نگهبان بعدی در رو بازکرد....

سرش رو تکون داد و خمیازه ای کشید و گفت دکترو تو درمانگاه هست این دختره تازه وارد دوباره تب کرده

در رو بست و بداخل راهرو پا گذاشت و گفت

اینم مارو خسته کرد معلومه از اون نازک نارنجی هاست

صورتش عرق کرده بود سر نگهبان جلوتر رفت و لیوان آب رو با انگشتاش به صورت یاس پاشید

از خواب پرید نگاهش بدور بر افتاد

تازه یادش افتاد

داشته دوباره کابوس میدیده

یکی از دخترها با خنده گفت

خانم خانمها با این ناله های شبونه خواب رو از چشم همه بردی

یکم دندون رو جگر بزار پایا جون از اینجا بیرونت میاره

همه با هم زدن زیر خنده

نگهبان با عصبانیت گفت خفه شید مگه نمیبینید حالش خوب نیست همه چیز براتون سر گرمیه

نگاه یاس کرد و گفت دختر جون پاشو بیا بیرون تو درمانگاه دکتر معاینه ات کنه

یاس صورتش رو پاک کرد و گفت نه خوبم ممنون بخوابم خوب میشم

نگهبان سرش رو تکون داد و گفت هر جور راحتی به نظرم دوتا قرص بخوری بد نیست.....

یاس نفس عمیقی کشید و گفت خوبم میخوام بخوابم

آروم سرش رو بروی بالش گذاشت و چشماشو بست

سعی کرد بیدار بمونه چون تا چشماشو میبست تمام زندگی داغونش جلوی نظرش میومد

از زندگی بریده بود

مرگ تنها دارویی بود که آرومش میکرد

یاسین چند روزی بود که سخت بدنبال یه وکیل خوب میگشت

از وقتی اومد و چهره ی زرد و رنگ پریده خواهرش رو تو زندان دید

آروم و قرار نداشت

تو خونه حتی حوصله حرف زدن رو هم نداشت

زندگیش تو مرز طلاق قرار گرفته بود اون فرشته و پدرش رو مقصر تمام بلاهایی میدونست که برای تنها

خواهرش اتفاق افتاده....

از وقتی فهمیده بود که یاس به یه مرد متاهل دل بسته و روز و شبش رو در کنار اون میگذرونده بیشتر داشت

از درون میسوخت.....

یاس رو لبه تیغ مرگ راه میرفت و منتظر قصاص بود

همکاری یاس با یه باند آدم ربا و کشتن یکی از اونها جرمش رو وحشتناک سنگین کرده بود

خانواده مقتول با اینکه دل خوشی از پسر دزد و تبهکارشون نداشتن اما تصمیم داشتند که قصاص انجام بشه

یاس آرام ترین روزها رو پشت سر میگذاشت روزهایی که هر لحظه به طناب دار نزدیک تر میشد

از مبین خواسته بود که دیگه به ملاقاتش نیاد نمی خواست یاسین با اون روبه رو بشه

اما مبین دست بردار نبود

با اینکه میدونست ممکنه یاسین باهاش در گیر بشه اما شب و روزش شده بود فکر رهایی یاس

روزها برای مبین کند و دلگیر میگذاشت هر لحظه بیاد یاس که می افتاد قلبش یه درد عجیبی میگرفت و از

اینکه یه دختر پاک و ساده رو اینطور به ورطه نابودی کشونده میخواست بمیره

دیگه حوصله ی آرام رو هم نداشت

بیشتر مواقع خودش رو تو اتاقش حبس میکرد تمام شب رو راه میرفت

اون شب نفس پشت در اتاق نشسته بود و پنهونی نگاهش میکرد

اون خوب میدونست که کارهای گذشته اش مبین رو فراری داد

هر چقدر سعی میکرد گذشته رو جبران کنه بی فایده بود

انگار باید حالا حالا ها تاوان پس میداد تو شبهایی که نیاز به محبت همسرش و دستای گرمش داشت باید

یواشکی از پشت در اتاق حسرت وار نگاهش میکرد

و افسوس روزهای خوبی رو میخورد که با بی عقلی از دستشون داده بود

مبین نه دیگه حس عاشقانه تو وجودش باقی مونده بود و نه قلبی آرام برای محبت کردن.....

واین همون تاوانی بود که

نفس باید سالها میپرداخت

دستی رو بروی شونه اش لمس کرد با ترس برگشت و نگاهش به نگاه مادر گره خورد

مادر تو چشماش خیره شد

دلش برای نفس میسوخت میدونست داره زجر میکشه  
 اشک بروی صورتش خشکیده بود  
 دست نفس رو گرفت و سرش رو تکون داد که از جا بلند بشه  
 نفس بچه گانه و غریب پشت در یواشکی داشت شوهرش رو نگاه میکرد ولی روی داخل شدن به اتاق رو  
 نداشت  
 مادر از جا بلندش کرد و باخودش برد  
 قدمهایش رو آرام برمیداشت دلش پشت در بود  
 و اجازه نداشت طبق میل دلش رفتار کنه  
 صبح روز دادگاه بود  
 یاسین از صبح زود کنار دیوار دادسرا ایستاده بود و غریبانه به خیابون خیره شده بود  
 منتظر بود یاس رو بیارند  
 مبین از ماشینش پیاده شد و نگاهی به ساعتش انداخت  
 دلهره داشت باید تو داد گاه بعنوان شاهد حاضر میشد  
 از پله ها بالا رفت  
 تو ورودی در باهم چشم تو چشم شدند  
 یاسین با نفرتی غم انگیز سرتا پاشو نگاه کرد و آهی غلیظ کشید  
 مبین وارد ساختمون شد و بعد از کلی پرس جو اتاق قاضی مخصوص پرونده شو پیدا کرد  
 در اتاق رو زد نگهبان دستاشو مانع کرد و گفت نمیشه وارد بشید آقا قاضی مشغول بررسی یه پرونده هست  
 مبین آرام گفت ساعت ده نوبت پرونده ماست  
 در حال حرف زدن بانگهبان بود که دستی به پشت سرش خورد برگشت  
 وکیلش لبخندی زد و گفت نگران نباشید آقای صامر من اینجا هستم مشکلی نیست مبین سرش رو تکون داد  
 و بروی صندلی نشست

سرش پایین بود که صدای همهمه شنید  
 دو زن چادر پوش دستای یاس رو گرفته بودند و اون با قدمهای لرزون جلو می اومد  
 مبین با دیدن حال یاس قلبش رو چنگ کرد  
 یه چیزی مسلم بود اونم تموم شدن طاقت یاس تو زندان بود.....  
 و این از چهره اش کاملا معلوم بود  
 با مبین چشم تو چشم شد انگار داشتند باهم حرف میزدن  
 تو دلش گفت  
 اومدی مبین اما دیگه حالی برام نمونده که از دیدنت ذوق کنم.....  
 اون وقتایی که میخواستم کنارم باشی گریزون ازم رفتی و تنهام گذاشتی الان اومدی مرده ی منو ببینی لعنتی  
 بروی صندلی نشست و سرش رو بزیر انداخت  
 یاسین بادچشمای گریون جلو رفت و گفت میخوام با خواهرم حرف بزنم  
 اون دو زن نگاهی بهم کردند و یکی شون گفت فقط کوتاه.....  
 زانو زد و دستای یاس رو گرفت یخ کرده بودند  
 اون سرد و بی روح نگاه یاسین کرد و چیزی نگفت  
 سرش رو بروی زانوهای خواهر کوچولوش گذاشت شونه هاش میلرزیدن  
 آرام سرش رو نزدیک صورت یاسین برد و گفت  
 گریه نکن امروز راحت میشم  
 تو هم راحت میشی  
 همه راحت میشن.....  
 نگاه صورت یاس کرد و سرش رو بعلامت منفی تکون داد و گفت  
 نمی زارم میفهمی نمیزارم.....

مبین بغضش رو فرو خورد و بدیوار تکیه داد  
 اینکه یاس بگه آخرشه براش بدتر از مرگ بود  
 همون حین در اتاق باز شد و اشاره کردند یاس وارد اتاق بشه  
 میترسید مثل اون موقع که بابا رفت و تنها شد  
 شبها دستای مامان رو بغل میکرد و میگفت یه وقت دستاتو ازم دور نکنی یا.....  
 آخه میترسم بیدار بشم تو هم عین بابا رفته باشی  
 خانواده مقتول که دو زن و یه مرد میانسال بودند پشت سر اونها وارد اتاق شدند  
 یاس ضعیفتر از اونی بود که بتونه تحمل کنه  
 اون مونده بود و دنیایی از اتهامات ریز و درشت  
 دادستان بعد از خوندن اصل کلی پرونده و اتهامات یاس و اشتباهاتش و در خواست خانواده مقتول رو که فقط  
 قصاص میخواستند رو بیان کرد  
 اون روز شاکی اصلی پرونده مبین بود  
 که توسط اون ها مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود و میتونست ادعای خسارت و جزای برابر کنه.....  
 وکیلش طبق در خواست مبین از شکایتش صرف نظر کرد و رضایت داد این به یاس کمک میکرد اما تو اصل  
 ماجرا که پای یه قتل در میون بود کمکی بهش نمیکرد  
 دادستان از مبین خواست تمام ماجرای دزدیده شدنش رابطه ای که با قاتل داشته و علت رفتنش به اون مکان  
 رو توضیح بده  
 مبین از اول تا آخر ماجرا رو تو داد گاه شرح داد سوال آخر قاضی این بود  
 آیا بنظرتون قاتل از روی عمد چاقو رو بطرف اون مرد کشید یا در دفاع از خود بوده  
 مبین نگاهی به یاس انداخت که ساکت و سربزیر به زمین چشم دوخته بود و گفت  
 نه..... در دفاع از خودشون بوده ما در حال فرار بودیم که مقتول به طرف ایشون حمله ور شد و اون در دفاع از  
 من و خودشون چاقو رو بسمتش گرفتند که متاسفانه اون اتفاق رخ داد

من هیچ شکایتی ندارم نه از خانواده مقتول و نه از همدستاشون .....قاضی سر بزیر  
 همونطور که مشغول دیدن چند کاغذ بود  
 گفت حتی اگه شما هم شکایتی نداشته باشید دولت به اقتضای جرم شخص جزا تایین خواهد کرد  
 در آخر از یاس خواستند که به جایگاه بیاد و از خودش دفاع کنه  
 حرفی برای گفتن نداشت و سکوت کرده بود  
 دادستان پرسید شما جرمهاتون رو قبول دارید و تایید میکنید  
 یاس رفت تو فکر و سکوتش از هر فریادی بلندتر بود  
 مبین ملتسمانه نگاهش کرد چند روز قبل که وکیل به دیدار یاس رفته بود و ازش درخواست کرده بود رضایت  
 بده تا در حل کردن پرونده کمکش کنه یاس در خواستش رو رد کرده بود میخواست قصاص اجرا بشه  
 نفس تو سینه همه حبس شده بود  
 یاس سر بلند کرد و در کمال ناباوری گفت من هیچ دفاعی ندارم  
 قاضی از زیر عینکش نگاهی بهش انداخت و گفت دختر جان این حرفت به این معناست که اتهام رو رد نمی  
 کنی بلکه تایید هم میکنی  
 شما وکیل دعاوی ندارید  
 مبین استرس داشت ناخنهایش تو کف دستش فرو کرده بود و به دهان یاس نگاه میکرد  
 یاس آروم و بدون هیچ ترسی گفت نه ندارم آقای قاضی.....  
 یاسین از جا بلند شد و گفت چرا آقای قاضی و مردی که کنارش نشسته بود رو با دست نشون داد و گفت  
 ایشون وکالت خواهرم رو بعهده میگیرند از تمام ماجرا هم اطلاع کافی دارند.....  
 قاضی روبه یاس کرد و گفت شما ایشون رو به وکالت خودت قبول داری  
 یاس نفس راحتی کشید و گفت نه.....  
 اون روز بدترین روز زندگی مبین و یاسین بود هردو پریشان و عصبی از جلسه دادگاه خارج شدند....  
 یاس رو بردند و اون دو جلوی درب دادسرا با بغضی عجیب رفتنش رو نگاه کردند.....

به خاطر قبول کردن جرمها هفته ی دیگه آخرین جلسه دادگاهی یاس بود و حکم نهایی داده میشد  
 مبین به ماشینش تکیه داده بود و به خیابون نگاه میکرد  
 دلش میخواست فریاد بزنه  
 یه فریاد از ته قلب سوخته اش  
 چرا از زندگی خلاص نمیشد  
 و برای همیشه نمیبرد  
 ناگهان دو تا دست مردونه یقه اش رو کشید.....  
 برگشت سمتش یاسین با عصبانیت تو صورتش زد  
 چشمش سیاهی رفت و صورتش رو با دستاش گرفت  
 وکیلش که تازه از در داد سرا خارج شده بود به سرعت به طرف اونها دوید و بطرف یاسین رفت و گفت آقا جلوی  
 داد سرا هستیم میتونم همین الان ازتون شکایت کنم به جرم زدن موکلم.....  
 مبین دستش رو بسینه وکیلش زد و آرام گفت نمیخواه آقای احمدی شما برو من خودم حلش میکنم  
 یاسین فریاد کشید  
 کثافت این همه  
 مدت با خواهرم رابطه داشتی میکشمت و میرم کنار خواهرم میمیرم  
 تو یه عوضی جای پدر یاس هستی چطور به خودت اجازه دادی خواهر معصوم منو با پولت فریب بدی  
 یاس بمیره تو هم باید بمیری  
 خودم زندگیتو به آتیش میکشم  
 مبین سکوت کرده بود میدونست درد خواهرش داره اونو میسوزونه و عصبانیه بهش حق میداد  
 بطرفش رفت و گفت کمکش میکنم بهت قول میدم جبران کنم اشتباه از من بود یاس رو نجات میدم به جون  
 خودش که برام عزیزه  
 یاسین عصبی با چشمای پر خون کنار جدول خیابون نشست و سرش رو بزیر انداخت



مبین به وکیلش اشاره کرد که بره  
 یه لیوان آب براش ریخت و بطرفش رفت  
 یاسین پر بود از نگفته ها که داشت دیونه اش میکرد.....  
 کنارش نشست و لیوان رو بسمتش گرفت  
 نگاه صورت مبین کرد و گفت تو از کجای این دنیا جلوی پاش سبز شدی که بخاطرت تا اینجای جنون پیش  
 رفته  
 چقدر براش عزیز بودی که بخاطر رهاییت آدم کشته.....  
 یاس دهها خواستگار خوب و معقول داشت این چیه من نمی فهمم عشقه یا جنون  
 دل بستن به یه مرد متاهل و بخاطرش تا لب مرگ رفتن رو نمی فهمم  
 تو بگو چکار کردی با خواهر دسته گلم که به اینجا رسید بگو دیگه لعنتی  
 به چی دلش خوش بود که تو شدی همه کس زندگیش  
 مبین سرش رو بزیر انداخت و با بغضی غریب گفت رابطه من و یاس فراتر از عاشقی بود  
 من یه زندگی بی سر و سامون داشتم از اولش همه چیزو صادقانه بهش گفتم  
 باور کن به جون دخترم دروغی در کار نبوده  
 عاشقی که جرم نیست  
 هردو بهم علاقه داشتیم  
 رابطه ما حلال بود  
 اون شد مرهم دردام من شدم براش دریایی از آرامش.....  
 انقدر بهم وابسته بودیم که اگه یه روز همدیگرو نمی دیدیم اون روز سیاه بود برامون  
 تا اینکه تو یه حادثه آتش سوزی صورتم شدید سوخت و من به مرز نابودی کشیده شدم  
 اون وقت بود که تصمیم گرفتم یاس رو از خودم بیزار کنم بره دنبال زندگیش اونقدر برام عزیز بود که دلم نمی  
 اومد یه عمر با یه مردی که صورت وحشتناکی داشت زندگی کنه

اما اون اصرار به ادامه رابطه مون داشت حتی تو همون وضعیت بد صورتم ازم در خواست ازدواج کرد

من از خودم روندمش بهش گفتم از خونه ام بیرون بره اما یاس.....

بغضش شکست و گفت خدا منو لعنت کنه اون به من بی ارزش دل بست و سوخت

بلند شد و دستش رو بطرف یاسین بلند کرد و گفت باید کمکم کنی من بهت قول میدم یاس رو نجات بدم ما باهم میتونیم

یاسین دستش رو گرفت و از جا بلند شد و با تعجب نگاهش کرد و گفت چجوری؟؟؟؟

ادامه داد من اجازه ملاقات ندارم فقط به افراد درجه یک اجازه ملاقات میدن چند باری هم که برای دیدنش رفتم موفق بدیدنش نشدم فقط وکیلیم اجازه ملاقات گرفته که متاسفانه اونم نتونسته یاس رو برای گرفتن وکیل متقاعد کنه

تو میتونی بری یاس رو ببینی ازت میخوام که بری و باهاش صحبت کنی اون باید تقاضای بررسی دوباره پرونده رو بده تا وکیلیم فرصت داشته باشه و با خانواده مقتول صحبت کنه اونطور که شنیدم خانواده مقتول اصلا قصاص نمی خوان اونها این کار رو کردن که شاید بتونن از طریق قصاص از خانواده قاتل پول بگیرن

اگه یاس با ما همکاری کنه من وکیلیم رو میفرستم که بره و با پول رضایت خانواده مقتول رو بگیره

یاسین سرش رو تکون داد و گفت من همین فردا میرم که یاس رو ببینم.....

دستش رو بطرف ظرف غذا برد یه تیکه نون برداشت دستش میلرزید

یه لقمه خورد نگاهش بدر افتاد همون فرشته سیاه پوش جلوی در اتاق ظاهر شد و آروم گفت اگه غذا تو تموم کردی بلند شو ملاقاتی داری

نگاهش به اون زن خشکیده بود

آروم گفت نمی خوام کسی رو ببینم

شونه هاشو بالا انداخت و گفت هر جور راحتی برادرت اومده تو رو ببینه

از جا بلند شد و گفت میخوام ببینمش

سرش رو تکون داد و گفت حرکت کن

یکی از پشت سرش گفت ما یه دونه وکیلیم نداریم برای خانوم دو تا دو تا میاد ناز میکنه.....

توجهی به حرفش نکرد و بطرف درب خروجی رفت

تاچشمش به یاسین افتاد یه بغض بچگانه راه گلوش رو گرفت.....

اون گوشه رو برداشت و آروم گفت قربون بغض کردنت بشم....

گوشی رو برداشت و گفت خوب کردی اومدی دیشب خواب مامانو دیدم گفت یاس چرا تنها نشستتی برو

لباسهاتو بپوش میخوایم بریم دنبال بابا شنیدم تو راهه داره برمیگرده

یاسین میخوام برم کنارشون

دستش رو بطرف یاس دراز کرد و شیشه میونشون رو گرفت و گفت حالا زوده یاس یه کاری نکن زندگیمو از هم

بپاشم بیا و رضایت بده وکیل مبین برات کاری کنه عزیزم.....

اون تو خیابون منتظر منه با مبین اومدم

با شنیدن نامش یه ذوقی تو چشمای یاس دوید اشکش رو پشت دست پاک کرد و گفت تو با مبین حرف زدی

سرش رو تکون داد و گفت آره.....

اون میخواد کمکت کنه باید تقاضای باز خوانی پرونده رو بدی و رضایت برای گرفتن وکیل یه سری برگه هست

که فردا وکیل مبین برات میاره اونها رو امضاء کن عزیزم اون میتونه با خانواده مقتول صحبت کنه برای گرفتن

رضایت و دیه

برای جرمهای دیگه هم چون مبین رضایت داده و کمکش کردی که آزاد بشه و باپلیس همکاری کردی همیشه

برات تخفیف گرفت اینها رو وکیل مبین یادم داده عزیزم

یاس نگاهش کرد و گفت برگردم کجا.....

یاسین خنده تلخی کرد و گفت برگرد به زندگی

سرش رو پایین انداخت و گفت من اینجا باشم برای همه بهتره.....

برای تو.....

برای مبین.....

من فقط دردسرم

یاسین اخمی کرد و گفت بیخود حرف نزن تو اون تو داری روزها رو شب میکنی اما به روح مامان من این بیرون از هزار تا زندون بیشتر زجر میکشم

فرشته برگشته خونه باباش چند وقته باهم به مشکل برخوردیم پیغام داده برم و تکلیفش رو روشن کنم فکر میکنی من دارم زندگی میکنم نه.....

بدون تو میخوام دنیا نباشه

مبین هم زندگیش پر از آشفتگیه صبح که دنبالم اومد گفت تو خونه نه حرف میزنه نه حوصله کار کردن داره یاس تو خودت فکر میکنی سرباری اما عزیز قلبمی.....

یاس نگاهش کرد و گفت به وکیل مبین بگو بیاد ملاقاتم.....

خندید و گفت عزیز دلم همینو میخواستم باید بجنگی یاس

تو رو بزرگ نکردم که الان به همین راحتی جا بزنی

داشتم میومدم مبین التماس میکرد تا راضی نشدی برنگردم خیلی خاطرت براش عزیزه

به خاطر تو زندگیش رو هواست

یاس به خودت بیا زندگیت بیشتر از این حرفا ارزش داره که به همین راحتی جا بزنی.....

رویخهای حیاط راه میرفت و تو فکر بود

منتظر بود مبین بیاد تکلیفش روشن بشه

کم کم این اضطراب لعنتی باعث شده بود شیرش کم بشه فکر و خیالات و اعصاب بهم ریخته.....

تمام روز رو انتظار میکشید تا مبین در رو باز کنه و با خوشحالی تو بیاد و بچه هاشو در آغوش بکشه و خنده

بروی لبهاشون بیاد

یادش رفته بود چند وقته یه دختر بچه ده ساله داره که بد جور هوای بابا رو داره

یادش رفته که مسئولیتهایی تو خونه داره آرام اولین دندونش رو درآورده و شبها بی قراری میکنه

اون همه چیز رو فراموش کرده بود

نفس داشت کلافه گی خودش رو پنهون میکرد

دیگه طاقت این همه سردی داشت براش کشنده میشد

باهم قول دادند و باهم شروع کردند و حالا تمام فکر و ذکر مبین شده بود یاس.....

اون برای کارهای بدی که در حق همسرش کرده بود حاضر بود تاوان پس بده اما برای جگر گوشه هاش اینو تحمل نمیکرد سردی هوا صورتش رو میسوزوند

آهی کشید و بدر حیاط خیره شد

ساعت یازده شب بود و مبین هنوز به خونه برنگشته بود.....

مادر از پنجره پایین رو نگاه کرد و گفت نفس کجایی عزیزم بیا بالا آرام گریه میکنه

شالش رو جمع کرد و با نا امیدی از پله ها بالا رفت هنوز به پاگرد نرسیده بود که صدای ماشین مبین به گوشش خورد

با عجله برگشت بسمت حیاط

درست حدس زده بود

مبین پیاده شده و با تعجب به چشمای نفس که تو تاریکی حیاط ایستاده بود از سرما رنگش پریده خیره شد

جلوتر رفت و تو نور کم حیاط دقت کرد که درست دیده یانه.....

نفس با ناراحتی گفت بالاخره اومدی اونقدر با دقت نگاه نکن خودم هستم نکنه با این همه مشغله ای که داری دیگه صورتم برات غریبه شده.....

مبین از داخل ماشین کیفیتش رو برداشت و بطرف نفس رفت

لبخند تلخی زد و گفت نه عزیزم تعجب کردم این وقت شب تو سرما اینجا چرا ایستادی

نفس پوزخندی زد و گفت منتظر شوهرم بودم

با اینکه دو تا دختر کوچیک و هزار تامسئولیت ریز و درشت داره میره دنبال کار مردم

مبین داری میزنی زیر قولت .....باهم یه قراری گذاشتیم و تو داری نامردی میکنی

دستش رو گرفت و گفت حق داری اما باور کن امروز خیلی کار داشتم توی شرکت سرم شلوغ بود

نفس با عصبانیت گفت مبین تو دروغ گو نبودی چرا به این روز افتادی.....

خودم بعداظهر زنگ زدم شرکت منشی گفت که تو اصلا امروز نرفته بودی

داری با خودت و زندگیمون چکار میکنی....

مبین که جا خورده بود دستاشو رها کرد و سرش رو بزیر انداخت سکوتش همه چیز رو مشخص میکرد

نفس میدونست نمیتونه بهش اعتماد کنه

نگاهش کردو گفت مبین اون دختر کارش تموم شده چند وقت دیگه آزاد هم میشه تو رو خدا ز این دلسوزی

دست بردار تو تلاشت رو کردی اون برادر داره بزار تکیه گاهش تو نباشی

مبین بهت نیاز دارم من دخترام میفهمی

سکوت مبین اذیتش میکرد

دوباره گفت اگه واقعا این کار بخاطر دلسوزی باشه و پای یه عشق در میون نباشه ؟؟؟؟

منتظر بود چیزی بگه متاسفانه سکوت بینشون داشت این شکاف عمیق جدایی رو هر روز بیشتر میکرد

ماهها میشد که مبین نفس و بچه ها رو به حال خودشون رها کرده بود و اون فقط صبوری میکرد.....

این آخرین تلاش نفس بود راهش رو گرفت و بطرف خونه رفت.....

بدون اینکه چیزی به مبین بگه

اون تو نور کم حیاط به برفهای جمع شده زیر پاش خیره شده بود و جواب سوال نفس رو نداشت که بگه آیا

واقعا یاس رو هنوز دوست داشت یا اینکه حس ترحم باعث شده بود عمر و زندگیشو برای نجات اون بزاره

وقتی وارد خونه شد مادر داشت آرام رو ساکت میکرد نگاهش اونقدر سنگین و ناراحت کننده بود که مبین

فهمید همه از دستش ناراحت هستن بطرفش رفت و گونه مادر رو بوسید و گفت

خوبی عزیزم....

مادر سرش رو نزدیک گوش مبین آورد و گفت خوب نیستم تو داری با دستای خودت زندگی رو برای همه جهنم

میکنی

نگاه اتاق نفس کرد و گفت

بچه دو ساعته داره گریه میکنه اصلا نگاهش هم نکرد و رفت تو اتاقش و در رو بست فکر میکنی کی باعثه  
؟؟؟؟

اون زمان که نافرمانی میکرد آرزو داشتی نفس به زندگی آرومش برگرده حالا که همه چیز به خوبی و خوشی  
تموم شده داری خودت راه کج میری عزیزم

یاس رو فراموش کن و به زن و بچه هات برس مادر.....

مبین که حرفی برای زدن نداشت دخترش رو در آغوش کشید و گفت مادر نگران نباش یه تصمیم هایی گرفتم  
بزودی همه چیز مشخص میشه

در اتاقش رو زد و آرام وارد شد

در کمال تعجب دید کنار پنجره نشسته و سیگار روشن کرده خشکش زده بود

آرام رو از اتاق بیرون بردو بدست مادر داد

اون با تعجب پرسید چی شده ???

مبین نگاهش کرد و گفت چیزی نیست

وارد اتاق شد و در رو بست

بطرفش رفت بدون هیچ شرمی به سیگارش پک میزد

مبین همونطور که عصبانیت نگاهش میکرد گفت داری بامن لجبازی میکنی یا خودت

این چه کاریه سیگار رو از کجا آوردی

نفس که نگاهش نمیکرد گفت

لجبازی چیه الان چند وقته میکشم نکشم چکار کنم

هوسه هوس میفهمی.....

دستش رو گرفت و سیگار رو از لای انگشتاش بیرون کشید و گفت بیخود هوس کردی احمق این شروع بقیه

کارهات میشه یادت رفته....

بلند شد و روبه روش ایستاد و گفت تو که برای خودت سرگرمی درست کردی دیگه بامن چکار داری

سیگار رو خاموش کرد و گفت حرف نزن نفس داری سوء استفاده میکنی من که خطایی نکردم اگه منظورت اینه کارهای من باعث شده دوباره به سیگار پناه ببری

بگم الکی دنبال بهانه نباش این کارت نشون میده ضعیف تر از اونی هستی که بخوایی پاک و سالم بمونی  
احمق

فریاد کشید

آره من ضعیفم از زمانی که یادم میاد ضعیف بودم اون موقع که مادرم باعث شد یه بی شرف...\*\*\*...

یا اون زمان که حسرت آغوش گرم مادر رو داشتم و رفت پی حال کردن و خوش گذرانی

یاد گرفتم منم وقت بی کسی خودمو با این کارا سر گرم کنم میفهمی

تو که سرت با یاس جونت گرمه دیگه چکار من داری دوست دارم وقتایی که استرس دارم یه نخ سیگار بکشم

اگه واقعا بفکر زندگیت هستی چطوره که الان چند ماهه از حال زنت خبر نداری که سیگار میکشه

اون شبها که میری تو اتاق و تا صبح به فکر دلبرت قدم میزنی و فکر میکنی یادت نبود یه وقت دوباره برگردم  
به عقب هان ؟؟؟؟

مبین بازوهاشو گرفت و با خشم نگاهش کرد و گفت آخه بیشعور اون که تو زندانه که من بخوام روز و شبم رو  
در کنارش باشم

برای چی دنبال بهانه میگردی نفس عصبانیم نکن

خنده ای عصبی کرد و گفت آره تو زندانه اما روح و فکرو ذکر تو هم اونجاست

مبین بس کن دیگه اینقدر نقش آدمهای از خود گذشته رو بازی نکن داری حالمو بهم میزنی

تو که دلت پیش یاس بود چرا نجاتم دادی چرا دوباره به خونه راهم دادی

این بچه دیگه چی بود فقط خواستی کمکم کرده باشی یا سرگرم بشم که دیگه برنگردم سمت مواد آره عوضی  
تو منو دوست نداشتی آرام یه بهانه بود که پابندم کنی

وگرنه از اول هم دلت پیش یه نفر دیگه گیر بود

تو خواستی عذاب وجدان نداشته باشی من که صادقانه اومدم ازت درخواست بخشش کردم خودت گفتی بیا  
از اول شروع کنیم دروغ گو این شروعت بود



باعث شدی هر روز از خودم بدم بیاد

از اون بچه بدم بیاد از اینکه اون شب هر دو مون تو آتیش نسوختیم روزی هزار بار دارم میسوزم لعنتی.....

مبین پنجره رو بست و با خشم نگاهش کرد و گفت آره تو حق داری شاکی باشی یه عمر بدنالت گشتم تو این سوراخ تو اون خونه

نفس کجایی؟؟؟

خونه دوستم

نفس کجایی؟؟؟ با بچه ها دورهمی داریم

دورهمی یه عده چرتی معتاد.....

تو هر روز بیشتر تو لجنزاری که درست کرده بودی فرو رفتی

سالها بخاطرت تحمل کردم از غرورم از مهر و عاطفه ام برات خرج کردم که آدم بشی که برگردی....

منو به جنون کشیدی شب و روز نداشتم

آوا بی مادر بزرگ شد

من براش هم مادر بودم هم پدر.....

همه دردها رو بچونم خریدم و سکوت کردم

اگه یاس نبود من همون دوران به جنون کشیده میشدم محبتهای بی دریغش

صبوری که در مقابل غصه هایی که داشتم به جونش میخرید

اون باعث شد که من سر پا بمونم

این همه سال بخاطرت صبر کردم سوختم بدنم آسیب دید تحمل کردم

حالا توطاقت چند ماه بی تابي منو نداری.....

روبه سیگار آوردی که منو تنبیه کنی عوضی

تو این خونه یه نوزاد زندگی میکنه داری با جگر گوشه خودت این کارو میکنی

دخترت داره از شدت گریه خفه میشه تو ماتم دوری منو گرفتی

اون زمان که آوا رو در آغوش میکشیدم و کمبودهای مادریش رو جبران میکردم

کجا بودی

از نفس افتاد و بروی تخت نشست

نفس سکوت کرده بود

زیر لب آروم گفت پس حدسم درست بود تو فقط برای دخترات مادر میخواستی

دیگه دوستم نداری

دیگه نباید ازت توقع دیگه ای داشته باشم.....

مبین بزمین خیره شده بود

صدای گریه ها و بی تابی آرام تو فضای خونه پخش بود

یه چیزی تو وجودش اونو وحشتناک میترسوند اونم دوری مبین بود

این حقیقت که دیگه دوستش نداشته باشه براش مرگ آور بود

اون سالها پیش بدترین رفتار رو با مبین داشت و اون تمام بدیهاشو به جون میخرید و بازم عاشقانه دوستش داشت

حالا اما تنها توقعی که ازش داشت بچه داری و تحمل شرایط موجود بود

مادر آروم بدر کوبید و داخل شد اتاق تاریک که دود سیگار توش جمع شده بود و مرد و زنی که دلسرد و پژمرده به نقطه ای خیره شده بودند

نگاهشون کردو با غصه گفت

چرا تموم نمیشه مادر

چرا آرامش نمیخواه سایه اش رو به خونه من و بچه ام پهن کنه

شما دوتا دارید دنبال چی میگردید که اینطور گذشته همو میکاوید

تو مزار دفن شده خاطرات تلخ قدیمی دنبال چی هستین مادر.....

چرا نمی خواین به فکر آینده باشید

بطرف پسرش رفت و صورتش رو برگردوند و گفت پسرم تمومش کن مادر به خاطر بچه ها....

ناگهان نفس فریاد کشید

مادر تمومش کن به خاطر بچه ها نمی خوام کنارم زندگی کنه.....

پسرت خاطر خواه اون افریته است نمیبینی روز شماری میکنه تا از زندان رها بشه بره در کنارش به آرامش

برسه آقا.....

پسرت دو تا دوتا دل میبنده

و عاشق میشه.....

بس کن مادر به خاطر بچه ها هیچ کاری سر انجام نمیگیره

دیگه نمی خوام این مزخرفات رو بشنوم

مبین نگاهش کرد و گفت نفس مواظب حرف زدنت باش

داری با مادر حرف میزنی

صدای بی تابی و گریه آرام تمام خونه رو برداشته بود

مادر با نگرانی دست مبین رو گرفت و گفت ناراحت نشو مادر نفس دخترمه من ناراحت نمیشم تو رو خدا

تمومش کنید اون بچه از گریه بی حال شد

و از اتاق بیرون رفت که بداد آرام برسه.....

نفس به طرف پنجره برگشت و زیر لب گفت به جهنم که گریه میکنه....

مبین با خشم نگاهش کرد و از اتاق خارج شد....

هر کاری کردند ساکت نشد و هر لحظه بی تابی آرام بیشتر میشد

مبین

در رو با شدت بدیوار کوبید و فریاد زد نفس این بچه خفه شد لعنتی بیا یکم بهش شیر بده.....

شیشه شیر رو پس میزنه

بطرفش رفت و گفت تو انسان نیستی نفس بلایی سر دخترم بیاد باید بمیری

دستش رو گرفت و بطرف بیرون کشید

دستاشو از تو دست مبین بیرون کشید و فریاد زد به یاس بگو بیاد دخترت رو شیر بده عوضی.....

مبین یقه لباسش رو گرفت و کشید و با عصبانیت تو صورتش زد

و گفت خفه شو بیشعور

بی عاطفه آرام حالش بده داری من رو تنبیه میکنی یا اون فرشته بی گناه رو

نفس برو بدادش برس وگرنه زتدگیتو سیاه میکنم

نفس که انگار برگشته بود به همون دوران سرکشی و لجبازی بطرف اتاق کار مبین رفت و در رو بست.....

مادر و آوا هر دو سعی در ساکت کردن آرام داشتند مادر با نگرانی گفت مبین مادر ولش کن بیا بچه رو بدکتر

برسونیم

هلاک شد

مبین که گریه ها و بی تابی آرام عصبی و نگرانش کرده بود

با شدت بدر کوبید تا بشکنه

فریاد زد نفس بیا بیرون.....

هر چه بیشتر بدر میکوبید صدای گریه ای آرام بیشتر میشد انگار فهمیده بود قراره یه اتفاقی برای زندگیش

بیوفته

آوا بطرفش رفت و دستش رو گرفت چشمای دخترش پر بود از التماس

بابا تو رو خدا ولش کن

دستای آوا میارزیدن

نگاهی به مادر انداخت بیچاره با دلهره سعی در آرام کردن بچه داشت

با نا امیدی گفت مادر لباس بیوش بریم دکتر.....

نیمه های شب بود که بخونه برگشتن

دیگه رمقی برای مادر نمونه بود آرام رو بروی تخت گذاشت و گفت بمیرم الهی هلاک شد بچه ام

مبین خسته بروی تخت دراز کشید

مادر نگاهی به پسرش انداخت و گفت تو بخواب من مواظبش هستم

اون گرسنه بود شیر جدید که دکتر تجویز کرد آرومش کرده

نفس هنوز توی اتاق بود

مادر دستاشو گرفت و گفت مبین تو رو خدا اگه ادامه بدی.....

تمومش کن مادر من صبح با نفس حرف میزنم بهت قول میدم آرومش کنم

دستش رو بروی شونه پسرش گذاشت و باتردید گفت.....

تو هنوز یاس رو دوست داری عزیزم

مبین سر بلند کرد و نگاهی به چشمای مادرانداخت انگار از نگاهش مادر فهمیده بود

مبین تو برزخ دوراهی گیر کرده

شاید از نظر دیگران خطا باشه اما دلش داشت براش تصمیم گیری میکرد

مادر که سکوتش رو دید با نگرانی کنارش نشست و گفت مبین نکنه خدای نکرده بخوای زندگیتو به آتیش فنا

بدی تو از هر بلا و سختی بود رد شدی تا به آرامش برسی

ماهها طول کشید تا من راضی بشم نفس رو ببخشم

خودت گفתי میخوام از اول شروع کنم عزیزم داری چکار میکنی.....

یه نگاه به دور اطرافت بنداز

اگه دلت پیش یاس بود دیگه چرا نفس رو دوباره به زندگیت راه دادی ???

این طفل معصوم رو چرا وارد دنیای تاریک رابطه خودت و نفس کردی

مبین مادر

قلبم تیر میکشه برات نگرانم عزیزم

تو رو خدا بگو که حدسم غلطه ???

مبین صورتش رو تو دستاش پنهان کرد و آروم گفت نه مادر درست حدس زدی من هر کاری میکنم نمی تونم  
یاس رو فراموش کنم اون باید سر و سامون بگیره

در حق یاس بد کردم اگه از زندان بیرون بیاد تنهاست باید بهش کمک کنم دوباره سرپا شه  
بعد به زندگیم برمی گردم.....

مادر با نگرانی گفت

یعنی چی سرو سامون بگیره

مبین چرا بهانه تراشی میکنی حرف دلت رو بگو.....

ناگهان در با صدای بلند بهم خورد و هر دو از جا پریدند

مبین با عجله بسمت در رفت و نگاهی به راه پله انداخت خبری نبود

مادر از پنجره بیرون ساختمان رو نگاه کرد

باورش نمیشد

نفس داشت با سرعت از در بیرون میرفت

فکر کرد چشماش اشتباه دیده

بلند گفت مبین تو اتاق کارت رو نگاه کن نفس رفت.....

خشکش زده بود

مادر دوباره گفت مبین حواست کجاست

و خودش با سرعت بسمت اتاق رفت

باورش نمیشد تو اتاق کسی نبود

برگشت و با اضطراب گفت بدبخت شدیم نفس رفت

برو مادر برو دنبالش تا دور نشده مبین همون طور سر جاش خشکش زده بود

مادر سرش فریاد زد

با توام پسر برو دنبال زنت

باورش نمیشد تموم اون خاطرات تلخ بخواد از دوباره شروع بشه اون نگرانی هاو دلشوره های همیشگی

به سرعت سویچش رو برداشت و بطرف پارکینگ راه افتاد

توی کوچه و خیابون اصلی خبری نبود

فوری شماره تلفنش رو گرفت

بعد از چند بوق گوشی رو برداشت

مبین با عصبانیت گفت کجا رفتی نفس بخدا نمیبخشمت اگه دست از پا خطا کنی حسرت دیدن بچه ها رو

هم بدلت میزارم نفس باور کن راست میگم بگو کجا هستی پیام دنبالت

این به نفعته

صدایی از اون طرف خط نمیومد

مبین با سرگردانی کوچه ها رو بالا و پایین میرفت و تو دلش خدا خدا میکرد نفس رو پیدا کنه

ناگهان تو تاریکی شب یه زن که آروم گوشه خیابون دید که صورتش رو پوشونده بود و میرفت

فوری ایستاد و بطرفش رفت

جلوتر رفت نفس بود

دستش رو کشید و بطرف خودش برگردوند صورتش پر از اشک بود و با عصبانیت گفت به چه حقی از خونه

بیرون اومدی.....

نفس دستاشو بیرون کشید و با بغض گفت به همون حقی که تو بی هیچ شرمی در مورد گیر کردن دلت حرف

میزنی مبین برو گم شو نمیخوام ببینمت باور کن راست میگم

دستش رو کشید و بسرعت شروع کرد بدویدن

اون لحظه ذهنش یه چیز میگفت و قلبش یه چیز دیگه مبین به یه جیزی پایبند بود و باید بدنبال مادر بچه

هاش میرفت حتی اگه خط کمرنگ بی مهری بروی رابطه شون افتاده بود

ماشینش رو روشن کرد و بطرف نفس راه افتاد و سر پیچ جلوی پاش ترمز کرد دوباره پیاده شد

دستاشو گرفت و بطرف ماشین کشید

محکم به سر و صورت مبین میکوبید که رها بشه

در ماشین رو باز کرد و نفس رو محکم به بدنه ماشین چسبوند و گفت نفس خفه شو ساعت سه نصفه شبه

همین جا دوتایی مون رو از بین میبرم خیالت راحت بشه

نفس فریاد کشید پس بزار برم من طلاق میخوام

دستای مبین رها شد تو چشمات نگاه کرد و ساکت شد

نگاه چشمای پر از اشک نفس کرد و گفت طلاق میدم.....

نفس مات و مبهوت بدھانش خیره شده بود

باورش نمیشد مبین منتظر این کلمه بود

مبین بدون اینکه تقلایی برای سوار شدنش کنه در رو باز گذاشت و خودش سوار شد و گفت

در ماشین بازه تا دو دقیقه صبر میکنم اگه سوار شدی بحرفت گوش میدم

و براحتی از هم جدا میشسیم ولی بعد از دو دقیقه حرکت میکنم اونوقته که باید برای طلاق هم دنبالم بدوی و

من رضایت نمیدم و باید برای همیشه من و اون خونه و بچه ها فراموش کنی به روح پدرم قسم که راست میگم

.....

نفس بود و خیابون و تنهایی.....

یه نگاهی به دستای لرزانش کرد که مبین دیگه برای بدست آوردنشون تلاش نمیکنه و پاهای خسته اش که

جایی برای رفتن نداشتند و نیمه شب و غربت و جگر سوز

مبین بلند گفت یه دقیقه گذشت

سرما پاییزی و یخبندان اشکهاشو خشکونده بود

کجا رو داشت بره این فقط یه فیلم بود که مبین رو بدنبال خودش تو خیابونا بکشه که مثل قدیم نازش رو بخره

چکار میکرد مادر یا پدری نداشت که به آغوشش پناه ببره دوباره باید برمینگشت به دوران بدبختی و عذاب بی

کسی

سی ثانیه با زندگی فاصله داشت



سی ثانیه تا تنهایی دوباره

میدونست مبین شوخی نمیکنه

میدونست وقتی سر لچ میوفته همه چیز تمومه

مبین نگاه ساعتش کرد و گفت خداحافظ.....

فریاد زد وایسا برمیگردم

سوار ماشین شدو سکوت کرد

سکوتش به اندازه ی آرزوهایی بود که داشت

به خاطر اشتباهاتی که کرده و جای هیچ بخشش دوباره ای توش نبود

و.....

صبح زود لباس پوشیده و مرتب بهمراه یه دسته گل زیبا و کلی شوق خودش رو آماده دیدار کرد

نفس میدونست

تمومه همه چیز رو باید تحمل میکرد

باید شوهرش رو که جلوی چشمش تو خونه رژه میره و خودنمایی میکنه تحمل کنه

شب یلدا بود و اون ذوقی نداشت قلبش درد میکرد چند شب بود استرس داشت

پشت در حرفهای مادر و پسر و شنیده بود

که با شوقی وصف ناشدنی به مادر میگفت فردا صبح آزاد میشه....

اونقدر خوشحال بود که انگار تموم دنیا رو فردا قراره دو دستی تقدیمش کنن

تو یک سالی که یاس زندان بسر میبرد

هر روزش پر از عذاب بود.....

بی خوابی های شبونه مبین

تب کردنش برای تنهایی یاس تو زندان

بی قراری انتظار برگشتش از آزادی.....

روزهایی که نیاز شدید به محبت مبین داشت.....

اون بهانه بی خوایی رو میگرفت ازش دور میشد.....

همه و همه رو باچشم میدید و خوب میدونست اگه شکایتی کنه باید از اون خونه بره و دیدن مبین و بچه ها براش میشه آرزو

دیگه روزها براش خیلی سخت و درد آور میگذشتن

میدونست دیگه نازش خریدار نداره و با اشاره ای به طلاق مبین خوشحال از پیشنهادش استقبال میکنه

نفس فریادی در گلو داشت و سر دادنش میتونست زندگیشو بسوزونه

جلوی آینه ایستاده بود کتش رو مرتب میکرد

یادش افتاد زمانی میومد و بغلش میکرد و با شادی میگفت عزیزم لباسم بهم میاد

اما اون حتی نگاهی به نفس نمی انداخت

و مشغول تماشای خودش تو آینه بود

عطر زد و از اتاق رفت

و نفس موند رایحه ای که مدتها بود دلش رو هوایی میکرد

بی صدا به پنجره زل زد و ساکت نگاه میکرد

میدونست داره میره براش گل هم بخره

آخه مبین عاشق گل بود اون وقت که هنوز دوستش داشت همیشه با یه دسته گل نفس رو غافلگیر میکرد

از جا بلند شد و بطرف حال رفت

مادر صبحونه رو آماده کرده بود و مبین داشت به آوا لقمه میداد و سر به سرش میزاشت.....

نگاهی به دخترش کرد دنیایی از خوشی تو چشمای آوا بود

مادر نگاهش کرد و گفت دخترم بیا صبحونه ات رو بخور

مبین حتی تو چشماش نگاه هم نمیکرد

با اون لباس قشنگ و عطر خوشش داشت به نفس فخر میفروخت  
 آوا لبخندی زدو گفت مامان بابا امروز بعد اظهر میخوادمنو پارک ببره  
 لبخند کمرنگی زد و پشت میز نشست  
 و ساکت به حرکات مبین خیره شد که چطور ناز دخترش رو میخوره و دستاشو میبوسه تا صبحونه اش رو تموم  
 کنه  
 دلش برای لبخندهای مهربون مبین تنگ شده بود اونوقتا که سربه سرش میگذاشت تا نفس بهش یه نیم  
 نگاهی بیاندازه و براش عشوه بیاد  
 حالا فقط اون مادر بچه هاش بود و وظیفه داشت به اونها برسه و توقع دیگه ای از مبین نداشته باشه و اگه  
 شکایتی هم میکرد  
 باید به جدایی فکر میکرد  
 بعد از اینکه کلی سر به سر آوا گذاشت دختر کوچولوش رو که بروی مبل خوابیده بود بوسید و خداحافظی کرد  
 و رفت.....  
 اون رفت و صدای در تو گوش نفس مثل هزاران درد جانکاه تو وجودش پیچید  
 مادر که فهمیده بود نفس ناراحته بطرفش رفت و گونه اش رو بوسید وگفت  
 نفس صبر داشته باش اون یه روز برمیگرده کنارت  
 باید بهش فرصت بدی تو مادر بچه هاش هستی اینو یادت نره اون هیچ وقت ازت دست نمیکشه  
 آوا بطرفش رفت و دستاشو بدور گردنش حلقه زد و صورت مامان رو بوسید و در گوشش گفت مامان ناراحتم  
 نکن دیگه بخند  
 بابا بهم گفت شب دسته جمعی میریم گردش و پارک خودش بهم گفت بخدا.....  
 دستای آوا رو بروی صورتش گذاشت و آروم گریه کرد  
 آفتاب قشنگ زمستونی پهنه ی آسمون رو آبی کرده بود  
 یاسین با عجله از ماشین پیاده شد و بطرف مبین رفت خوشحال بود  
 برق شادی تو چشماش میدرخشید

تند تند نفس میزد

سلام کرد و گفت هنوز نیومده

مبین لبخندی زد و گفت نه اما الان رفتم با نگرهبانی صحبت کردم دارن وسایلتو بهش میدن

مشغول صحبت بودند که در باز شد و یاس ساک بدست آروم از در بیرون اومد

دلش داشت برای یاس پر میکشید

تو دلش گفت بمیرم برای صورت قشنگت که تو این مدت پیر و شکسته شده

یاسین با خوشحالی بسمتش رفت و محکم در آغوشش کشید

صورتش رو تو بغل گرفته بود و خدا رو شکر میکرد

مبین جلو رفت و دسته گل رو بطرفش گرفت

از هم جدا شدند و اون تو صورت مبین خیره شد و گفت ازت ممنونم.....

یاسین نگاهشون کردو گفت راست میگه منم ازت ممنونم اگه کمکهاست نبودالان یاس هنوز تو زندان روزها رو

شب میکرد

دستش رو بروی شونه مبین گذاشت و گفت خیلی مردی بخدا.....

ما خواهر و برادر تا ابد بهت مدیونیم در حق یاس برادری کردی

سرش رو بزیر انداخت و گفت در مقابلش از یاس میخوام یه قول بهم بده

هر دو نگاهش کردند

سکوتش رو شکست و ادامه داد

دیگه زندگیشو بخاطر هیچ کسی به نابودی نکشه میخواستم قول بده که به فکر ساختن زندگیش باشه

نبود و بود کسی تو زندگیش اونو به بیراهه نکشه.....

نگاه چشماش کرد و گفت فقط همین.....

یاس سرش رو بزیر انداخت و گلها رو بو کشید عطر عشق مبین توش موج میزد

خندید و سرش رو بروی شونه های یاسین گذاشت



اون با خوشحالی پیشونیشو بوسید

مبین گفت خوب بهتره دیگه یاس رو بخونه برسونیم خسته هست و نیاز داره استراحت کنه

اگه موافقید من شما رو برسونم

یاس گفت من که خونه ندارم.....

تو زندان بودم یاسین گفت صاحبخونه قرار داد رو فسخ کرده و وسایلهام گوشه خونه یاسین افتادن.....

مبین و یاسین نگاه صورت هم کردن و خندیدند

اون که متوجه حرکاتشون نشده بود گفت اتفاق جدیدی افتاده که من بی خبرم

مبین ساکش رو از روی زمین برداشت و گفت

بقیه حرفها بمونه برای خونه.....

یاس با شوق وصف نا شدنی خیابونا و آدماشو نگاه میکرد مبین از تو آینه نگاهش میکرد

اون ذوق از خلاصی و نجات از بند تو چشمای یاس قند تو دلش آب میکرد

خوشحال بود

اصلا حالش خوب بود

وقتی میدید چشمای یاس میخنده

مبین توقف کرد و با شادی گفت خوب رسیدیم.....

یاس از پنجره ماشین نگاهی به بیرون انداخت خونه برایش نا آشنا بود

روبه یاسین کرد و گفت خونه عوض کردی عزیزم مبارکت باشه....

یاسین دوباره خندید و گفت آره

یاس با خوشحالی پیاده شد و اون دو بهمراهش راه افتادن.....

توی آسانسور نگاه یاسین کرد و گفت فرشته میدونه من آزاد شدم یه وقت مزاحم شما نباشم.....

یاسین و مبین دوباره ساکت بزمین نگاه کردند

یاس ناچار بود به خونه برادرش بره چون جایی برای رفتن نداشت و این تنها چاره ای بود که داشت

پس ساکت شد

صدای آسانسور بلند شد و گفت طبقه ی ششم

در باز شد

یه آپارتمان لوکس با در ورودی زیبا

بطرف در رفتند مبین از جیبش کلیدی که بدورش یه روبان سفید زیبا بسته شده بود بیرون آورد و بطرف یاس گرفت

با تعجب نگاهی انداخت و گفت این چیه

مبین لبخندی زد و گفت این جا خونه خودته عزیزم

مبارکت باشه.....

یاس که خشکش زده بود ساکت به اونها نگاه میکرد

دوباره گفت تو لیاقت بیشتر از اینها رو داری یاس.....

میخوام همیشه بدونی اگه تا ته جهنم هم میرفتی بدنالت برای نجات میومدم برادرت اینجاست ازش عذر میخوام اما بدون تو یه جوری برام عزیزی که پنهون کردنش برام مساوی با مرگ اون روز که بهت گفتم از زندگیم برو میخواستم دیگه عذاب نکشی چون زندگی در کنار من مساوی بود با درد سر و غم

ازت میخوام وقتی پا به خونه جدیدت گذاشتی دیگه به عقب برنگردی

یاس تو همه خوبی هایی.....

یه بغض شاد تو گلوش گیر کرده بود کلید رو گرفت و در رو باز کرد.....

خونه تمیز و مرتب چیده شده بود

وسایلهای خودش هم بودن مبین تمام تلاشش رو کرده بود که قبل از آزادی یاس خونه آماده بشه

پا بخونه میگذاشت به خونه خودش دیگه نگران نبود سر بار کسی بشه

جای جای خونه پر بود از گل مریم

عطر خویش تو دل یاس رو پر از شوق زندگی میکرد

اون ساعتها که دو تا از عزیزانش در کنارش بودن و حس خوبی داشت رو با دنیا عوض نمیکرد

مبین نگاهی به دور بر انداخت و گفت خوب من برم یه چایی درست کنم

اون خانمی که اومد و اینجا رو مرتب چید گفت یه کاغذ مینویسه و بروی میز آشپز خونه میگذاره تا جای

وسایلی رو که لازم داری براحتی پیدا کنی

برم ببینم میتونم قوطی چای رو پیدا کنم.....

و بطرف آشپز خونه رفت

یاسین نگاهی به خواهرش که با ذوق به اطراف نگاه میکرد انداخت و موهاشو نوازش کرد و گفت

برات خوشحالم عزیزم من تو این چند ماه فهمیدم چرا عاشق این مرد شدی اون واقعا تو این چند وقت تمام

تلاشش رو کرد که زودتر از زندان رها بشی

اگه اون نبود من هرگز نمیتونستم براحتی نجات بدم ما تا آخر عمر مدیونش هستیم

یاس گفت دیدی اون چقدر با محبته هرگز نمیشه پیش بینی کرد قراره چکار کنه

سرش رو تکون داد و گفت یاس منو ببخش که نتونستم در حقت برادری کنم عزیزم از روت شرمنده ام

یاس دستای برادرش رو بوسید و گفت این حرفا چیه عزیزم تو عمرو جوانیتو برام گذاشتی هر چقدر ازت ممنون

باشم بازم کمه

مبین بطرفشون اومد و وقتی دید در کنارهم چه آرامشی دارند لذت برد و نگاهشون کرد

وگفت

خوب زیر کتری رو هم روشن کردم من دیگه باید برم شما دوتا خواهر برادر خیلی حرف برای زدن دارید وقت

خدا حافظیه

یاس با نگرانی از نبودش نگاهی به صورتش انداخت و گفت نه حالا زوده.....

هر دو بهش خیره شدند

از شرم سرش رو بزیر انداخت و گفت معذرت میخوام هر جور راحتی برو بسلامت.....

بابت همه چیز ازت ممنونم امیدوارم همیشه تو زندگی لبخند بروی لبهات نقش ببنده و کنار خانواده آرامش رو احساس کنی

مبین کتتش رو برداشت و دستش رو بسمت یاسین برد باخوشحالی بهم دست دادند و گفت دیگه تنهات نزار  
.....

نگاه یاس کرد لحظه خداحافظی بود قلبش میگفت نری ها کنارش بمون.....

اما قانون زندگی این کار رو برایش ممنوع میکرد.....

این قانون برای یاس زجر آور بود.....

برای مبین غیر قابل درک

بغض پنهان تو صداش رو فرو خورد و گفت

یاس خدا نگهدار.....

یه جور دلش پر کشیده بود که محکم بغلش کنه و بگه نرو مبین تو رو خدا اما دیگه بس بود اون باید برمیگشت کنار زن و فرزندانش.....

یه زندگی جای دیگه برای بودنش پریز میزد و اون نباید این حقو از نفس و دخترش میگرفت

مبین کنار در رفت و به هر دو شون خیره شد و با لبخندی پر از ذوق بودن در رو بست و رفت

و انگار دل یاس رو با خودش برد و اون قرار بود تا آخر عمرش بدون قلب زندگی کنه.....

بدون بودن مبین و خاطرات قشنگ گذشته.....

چطور سر میکرد باید همه رو تو دفتر دلش حک کنه و ساکت و آروم به زندگیش ادامه بده.....

مگه میشد ازش بخواد و بگه عزیزم هر وقتی یه سر بهم بزن دلم برات تنگ میشه.....

من تو زندانم وقتی نیستی

مثل همون طناب دار که قرار بود گلومو بفشاره درد میکشم از نبودت.....

یا بگه مبین هم منو دوست داشته باش هم به خونه خودت برگرد



آخه اون یه جورایی همه ساعات زندگی مبین رو میخواست.....

اون که رفت و چشمای یاس نمناک شد

یاسین نگاهش کرد وگفت

حق داری اون زیادی خوبه.....

اون بهم ثابت کرد هم زمان بفکر خیلی هاست....

یاس سرش رو بزیر انداخت و گفت به خاطرش ادامه میدم بدون اون

درد جدایی داشت تو وجودش رو میسوزوند اما سعی کرد نفس عمیق بکشه و برگرده به زندگی

تلفن خونه زنگ خورد آوا با عجله گوشی رو برداشت و با ذوق حرف زد

با لبخند گفت باشه بابا.....

ما لباس پوشیدیم منتظرت هستیم

گوشی رو گذاشت و شاد بطرف مامان رفت و گونه اش رو بوسید و گفت

خیلی خوشگل شدی مامان خوبم

همیشه این جوری آرایش کن بابا هم خوشش بیاد

دیگه آرام گریه نکنه.....

در خونه باز شد.....

مبین با همون لبخند زیبا وارد خونه شد

آوا بطرفش دوید و گفت بابا یکم وایسا مامان بزرگ داره لباس میپوشه

مبین کنارش بروی مبل نشست و گفت باشه عزیزم

زیر چشمی نگاهی به نفس انداخت ناراحت و دلسرد گوشه ای نشسته بود و به زمین خیره شده بود

یه بغضی آماده ی اشک ریختن تو چشماش موج میزد

آوا که با خوشحالی نگاهشون میکرد بلند

گفت مامان بزرگ بیا بابا آشتی کرد

بطرفشون رفت و هر دو شون رو محکم در آغوش کشید

نفس هنوز سر به زیر بزمین خیره شده بود

شب یلدا بود

برای زندگی.....

و دوباره شاد شدن

نفس مثل یه مجسمه سعی میکرد همراه خانواده باشه ماهها بود دلش یه خنده از ته دل میخواست دوتا

دست عاشقانه که محکم بغلش بگیرن و نازش رو بخرن

نفس عادت داشت به بی تابی....

به قهر کردن و منت کشیدن اما حالا دیگه بعد از سالها از اون زمان یه چیزایی تو زندگی جاشو داده بود به

عادت و تحمل.....

اون زمان که برای مبین هنوز عزیز بود رو میخواست نه اینکه به خاطر بچه ها و شادی اونا یه بوسه سرد بروی

گونه اش بشینه و جای یه عشق اون وسط وسطای زندگیش بلنگه.....

نفس دوست داشت بره و جاشو به کسی بده که تو دل مبین یه جای امن داره.....

دستای سرد و دل بی رمق نمی خواست

خسته شده بود

از زندگی تکراری و مسخره دوست داشت راحت بخوابه

یه خواب آرام تو دل دریا یه سکوت مطلق

از وقتی دختر بچه کوچکی بود اینو میخواست

بدنبال آرامش همه جا گشت

حتی خودشو تو دنیای توهم موادمخدر غرق کرد شاید گذشته منحوسش رو بفراموشی بسپاره

اما.....

نشد که نشد.....

اون یه بازنده تو دل زندگی بود

وقتی بابا آلزایمر گرفت و دیگه اونو نشناخت

زمانی که برادرش برای همیشه اونها رو ترک کرد و تو دل زمان گم شد

اون لحظه که مادرش تو چرت و توهم از روزگار کثیفی که برای خودش درست کرده بود از دنیا رفت

همه و همه و همه.....

نشون از بازندگی اون بود

حتی آغوش گرم مبین تو سالهایی که عاشقش بود نتونست جای این زخم های عمیق رو خوب کنه چون روح

بیمار نفس با این جور چیزا التیام پیدا نمیکرد

زمانی که اونقدر کوچک و نحیف بود و مثل یه گل باطراوت نیاز به محبت و عشق داشت دستای کثیف یه

نامرد

تن لطیف و پاکش رو لکه دار کرد.....

و بخاطرش تا سالها مریض بود و کابوس شبانه میدید

حتی دستای گرم و پر محبت خانواده مبین نتونستن جای اون زخمها رو خوب کنن و اون نفس وحشی با روحی

آشفته نتونست هرگز کلمه محبت و خانواده رو بخوبی درک کنه

یه نگاه بدور میز شام انداخت مبین و مادر و دخترش آوا و دختر کوچک و.. نازش تو بغل مامان بزرگ

میخندیدند و شام میخوردند یکم فکر کرد.....

..

نفس اگه نباشی هم اونا خوشن

اما بخند و بزار دخترت آینده تو رو پیدا نکنه به خاطر اون هم که شده باید

بخندی

لبخند کمرنگی بروی لبش بود و با غذاش بازی میکرد

نفس داشت اون شب مثل یه بازیگر حرفه ای بازی میکرد تا دخترش باشب یلدا چشماش طولانی بخنده

شام که تموم باهم بخونه برگشتن

اون شب آوا خوشحال بود

به باباش گفت بیا برام یه قصه بگو و مبین به اتاقش رفت و تا ساعتها پدر و دختر خندیدند و بازی کردن

اون هنوز داشت خودشو گول میزد دوست داشت یه خنده از اون خنده های از ته دل که وقتی مبین در کنار دختراشه بروی لبهانش نقش میبندد رو وقتی به کنارش میاد ببینه

اما افسوس.....

اون کنار پنجره نشسته بود و بیرون و دونه های زیر بارون رو از پشت پنجره تماشا میکرد و سکوت کرده بود

چرا یلدا تموم نمیشد

چرا یلدا اونقدر براش زجر آور بود

تصمیم گرفت بخوابه شاید فراموش کنه

اما چشماش هم با اون لج کرده بودند.

در اتاق آوا آرام باز شد و قلبش شروع کرد به تپیدن.....

اون شب به خودش قول داده بود فکرای آخرشو بکنه

در اتاقش باز شد و صدای پاهای مردونه مبین تو اتاق پیچید بکنار تخت دختر کوچولوش رفت و صورت در خوابش رو آرام بوسید

صداهای نامفهوم تو گوشش میپیچید

درد داشت

وجودش از درون میسوخت

مبین آرام اومد بطرفش و بالشت خودش رو برداشت و به اتاق کارش رفت

در رو بست و نفس رو راحت کرد

راحت شد دیگه نمیسوخت

خیالش راحت شد و بس.....

دیگه برای هیچ چیزی درد نداشت حتی

نمیخواست به بعدش فکر کنه

کم کم داشت خوابش میبرد

سردش بود

بلند شد و پنجره رو بست

تو خیابون رو نگاه کرد

یه ماشین توقف کرد و زن ومردی خندان پیاده شدند دستاشونو دور هم حقله کردند و با خوشحالی وارد

ساختمان رو به روی شدند

یه جور دلش پر کشید و ساکت به آسمون خیره شد

بلند شد و بطرف اتاق مبین رفت و پشت در ایستاد و گوش داد

موسیقی آرومی از اتاقش شنیده میشد در رو زد

آروم گفت مادر تویی

در رو باز کرد

مبین

مشغول مطالعه بود

نگاهشون به چشمای هم بود

خندید و گفت تو بیداری

فکر کردم خوابیدی

نفس جلوتر رفت و آروم بروی مبل نشست

سکوت کرده بود

مبین گفت اتفاقی افتاده

نگاهش کرد و گفت

میدونم خنده داره اما میخوام ازت یه خواهش کنم

مبین بلند شد و رفت کنارش نشست و گفت

خوب میگذاشتی صبح میگفتی

نفس ادامه داد

میخوام برام یه کاری کنی

بدون اینکه نه خودت نگران من باشی و نه من تو درد سر بیوفتم

مبین خندید و گفت منظورت رو متوجه نمیشم

نفس دستاشو بروی صورتش کشید و ادامه داد میخوام برای یه مدت برم یه جایی

مبین گفت دلت مسافرت میخواد خوب بزار کارهامو ردیف کنم آخر هفته بریم یه جای خوش آب و هوا

نفس تو چشمات نگاه کرد این خونسردی و بی خیالی مبین دیگه براش عادت شده بود

خنده تلخی کرد و گفت نه من تنها برم

مبین با تعجب نگاهش کرد

ادامه داد

این جایی که میخوام برم برای گردش نیست

مبین بلند شد و لیوان آب رو که بروی میزش بود بطرف نفس گرفت و گفت

دوباره تصمیم داری یه ماجرای جدید بسازی خودت خوب میدونی من دیگه نه طاقت و نه توانش رو دارم که

بخوام مثل قدیما بدنالت بگردم

خسته ام خسته میفهمی

نفس سرش رو تکیه داد و گفت میدونم برای همین که میخوام یه مدت از اینجا برم بی دعوا بی درد سر

مبین تو هم نمی تونی بااین وضع و شرایط موجود دوام بیاری

هر دو مون خسته ایم هر دو کلافه ایم نیاز داریم که خودمون رو بهتر بشناسیم



مبین نگاهش کرد و گفت نفس تو یه نوزاد داری میفهمی اون باید تو دستای مادرش بزرگ بشه

نفس سرش رو تکون داد و گفت

میفهمم اون به من نیاز داره اما منم به تو

به تویی که مدتهاست داری تو این خونه تحملم میکنی به خاطر بچه ها صدات در نمیاد نیاز دارم

مبین بیا همو گول نزنیم بامن صادق باش.....

تو کنار یاس خوشبختی

من تصمیمم رو گرفتم اونجایی که یک سال زندگی کردم دخترها و زنهایی هستن که مثل من گذشته سختی داشتن

یه وقتایی فکر میکنم اومدنم دوباره کنارت اشتباه بود

من اونجا خوشبخت بودم

همدردای خودم کسانی که نیاز به کمک دیگران دارند

میخوام برگردم به جایی که بهش تعلق دارم

اونجا روحم در آرامشه

دیگه از مبارزه خسته شدم

اون توقعی که تو از من تو این خونه داری رو یه مستخدم هم میتونه انجام بده مبین.....

تازه دارم میفهمم که اومدن آرام اون فرشته معصوم بزندگیم از روی عشق علاقه به من نبوده و فقط میخواستی

من سرگرم باشم که تو عذاب وجدان نداشته باشی

بامن صادق باش مبین تو فقط داری تحمل میکنی که دخترانت مادر داشته باشن

اما دیگه بسه

بیا و یه بار هم شده باهم به یه تفاهم برسیم

این مدل زندگی کردن دو مون رو به نابودی میکشونه

مبین سکوت کرده بود

و بحرفهایش گوش میداد

نفس ادامه داد

راحتم کن از این زندگی

فقط ازت میخوام هرچند وقت یک بار دخترامو بیاری که ببینم

اگه بهم بگی که میخوایی دوباره برگردی کنار یاس من تسلیمم باور کن این طوری برای هر دومون بهتره بلند شد و در حالی که بطرف در میرفت برگشت و نگاهش کرد و گفت

این جا میخوابی پنجره رو کامل ببندد تو سرمایی هستی.....

نفس در رو بست و رفت و مبین تو دنیایی از سر درگمی و تصمیم گیر کرد

صبح بود نورآفتاب اتاق رو روشن کرده بود

نگاهی به اطراف انداخت .....

سکوت محض.....

بطرف تخت دخترش رفت توی جاش نبود

فوری بلند شد و به حال رفت مبین بروی کاناپه نشسته بود و مشغول بازی با آرام بود

پدر و دختر داشتند تمرین صحبت میکردن

مبین با یه ذوق خاص داشت یادش میداد براش بلبل زبونی کنه .....

تا چشمش به نفس افتاد گفت

بیدار شدی صبح بخیر

دیدم داره گریه میکنه تو خوابیدی

گفتم بهتره سرگرمش کنم

نفس سرش رو تکون داد و گفت صبح بخیر.....

آرام با اون لبخند نمیکن نگاهش کرد و گفت مامان.....

هر دو ساکت بهش خیره شدن



نفس با شادی تو چشماش نگاه کرد و گفت عزیزم

دستاشو دراز کرد که بره تو آغوش مادرش.....

دنیاش یه رنگ دیگه شد

با شادی بطرف دخترش رفت

و در آغوشش کشید و دستاشو بوسید

مبین نگاهش میکرد

آروم گفت این طوری میخوایی بچه هاتو بزاری بری

تو که با یه مامان گفتن قند تو دلت آب میوفته چطور میخوایی بدون اونها سر کنی

نفس سرش رو پایین انداخت و اشکهاشو مخفی کرد و گفت

این طوری بهتره تو داری به اجبار تحمل میکنی.....

مبین شونه هاشو بالا انداخت و گفت

هر جور راحتی من برای خودت گفتم اما اینو بدون اگه این کارت ترفند جدیدیه برای اینکه دوباره فکرم رو مشغول

کنی باید بگم اشتباه میکنی

بهتره خوب فکراتو بکنی

زندگی صد بار جای آزمون و خطا نیست

وقتی اونقدر دلت طاقت داره که جگر گوشه هات رو نبینی تصمیم باخودته

اون روزی که برگشتی و گفتی که میخوایی کنارم باشی بهت قول دادم همیشه هواتو دارم و نمیزارم آب تو دلت

تکون بخوره

یادت باشه نفس من تو رو بخشیدم برای زندگی کردن

اما یه زخمهایی از تو در دل دارم که شاید سالها التیام پیدا نکنه

پس اینو بدون تو خودت تصمیم گیرنده زندگی هستی اما نمیتونی منو مجبور به کاری کنی فهمیدی

بلند شد و گفت تا جای بزاری من برم نون تازه بگیرم

لباسش رو پوشید و از خونه رفت

نفس نگاهش کرد

دوست داشت مبین دستاشو بگیره و بگه نمیزارم بری عزیزم

هرگز.....

اما این یه حقیقت بود که مبین دیگه اون آدم سابق نبود و یه چیزایی براش تو زندگی تغییر کرده بود

تصمیم گرفت هرگز زیر دین و منت و اون نباشه

شاید الان این طوری میگفت اما یقین داشت چند سال بعد مبین سرش منت میزاره که به خاطر اون نتونسته

کنار عشقش زندگی کنه.....

آوا با چشمای پر اضطراب گوشه لباسش رو گرفته بود و میکشید

مادرهم نگرانش بود

دستش رو گرفت

و گفت اشتباه نکن نفس از تصمیمت برگرد

با این کارت تا ابد خودت رو پشیمون میکنی

راه زندگی این نیست خیلی وقتا باید صبر داشته باشی عزیزم تو رو خدا دل این بچه رو نشکن

مادر.....

فکر کن بعد از تو چه بحال این ها میاد نفس دستای مادر رو گرفت و بوسید

اشکهاشو پاک کرد و در گوشش گفت

منو ببخش به خاطر همه بدی هام به خاطر اینکه مادر خوبی بودی و من دختر خوبی برات نبودم

مادر خیلی اذیتت کردم

چه شبها که بخاطر من از خوابت زدی اون زمان که باید قدرتو میدونستم این کارو نکردم

من بجز محبت از تو و بابا چیزی ندیدم

اون زمان که به خونه ات اومدم با تمام بی خوابی ها و کابوسهای شبونه ام با درد و رنج روحی که داشتم صبوری کردی

تا ابد بهت مدیونم....

اما مادر من قدر زندگیمو ندونستم اون زمان که مبین عاشقانه دور برم میگشت فقط دلش رو شکستم

و از خودم روندم.....

اون به یه زندگی و آغوش دیگه پناه برد من خیلی وقته دارم شانسم رو امتحان میکنم که اون دوران برگرده اما مبین حتی چشمای مهربونش رو ازم دریغ میکنه.....

زندگی برام تو همچین شرایطی کمتر از مرگ نیست

شاید با رفتنم همه چیز رو به راه شد و زندگی مبین سر و سامون گرفت

فقط ازت یه خواهش دارم که به مبین یادآوری کنی هر وقت بچه هامو بیاره ببینم

مادر اشک صورتش رو پاک کرد و گفت

آخه کجا داری میری اون مکان مال زنهای بی سرپرسته تو شوهر داری خونه داری

نفس صورت مادر رو نوازش کرد و گفت

میدونم اما خیلی از زنها هستن که برای کمک و کار به اون مکان میان و من چون قبلا اون جا زندگی کردم اگه کار کنم اجازه زندگی دارم

من سالهاست مبین رو از دست دادم

اون فقط از سر ترحم بهم پناه داد و من فکر کردم این یه عشقه و اشتباهم همین بود

آوا که بی قراری میکرد رفت و جلوی در ایستاد

و با چشمای گریون گفت

مامان نمیزارم بری بخدا راست میگم

دستای آوا و گرفت و بروی چشمهانش گذاشت و گفت

زود برمیگردم عزیزم تازه تو تنها نیستی که مامان بزرگ و آرام و بابا کنارتن

همه با هم

هر وقت دلت تنگ شد به بابا بگو تو رو بیاره همدیگرو ببینیم

مامان قربونت بره

صورت دخترش رو پاک کرد و از جا بلند شد و چمدونش رو برداشت

آوا بی قرار بود

مادر قلبش تیر میکشید

آرام فرشته کوچک میخندید و نگاهش میکرد

بروی فرش چهار دست و پا راه رفت و بزیر پای مامانش رسید

با اون چشمای درشت و خوشگلش بهش زل زد و لباسش رو کشید که بغلش کنه.....

مادر گفت دلت میاد بدون آرام زندگی کنی

نفس حالم بده تو رو خدا تمومش کن

آرام دوباره گوشه لباسش رو کشید

و منتظر بود مامان بغلش کنه

اون یه نگاهی بهشون انداخت و با عجله بسمت راه پله دوید.....

میترسید نظرش عوض بشه و دوباره بشکنه.....

صدای گریه ی آرام پیچید تو راه پله اون می دوید تا برنگرده به عقب.....

دخترش داشت چهار دست و پا بطرف در میرفت

مادر در آغوشش کشید و در و بست

تلفن مبین زنگ خورد

نگاه کرد

مادر بود

جواب داد

مادر با گریه گفت مبین بلاخره رفت

صدای گریه ی دخترش از اون طرف خط میومد

همهمه ای تو خونه بپا بود.

آروم گفت مادر من تو جلسه ام بعد باهم حرف میزنیم

مادر فریاد کشید

مبین من با این بچه ها چکار کنم مادر

هر دو بی قراری میکنن کمکم کن.....

مبین که سرش شلوغ بود دوباره با صدایی ضعیف گفت

عادت میکنن مادر من بعد بهت زنگ میزنم

و صدای بوق ممتد تلفن تو گوش مادر پیچید.....

دستاش بی جون شد

نگاه دو تا نوه هاش کرد که فریاد جیخ شون خونه رو برداشته بود

امروز هم یه روز دیگه خداست هوا ابریه

نمیدونم سه شنبه هست یا چهار شنبه

اینجا روزا کند میگذره

اما بعضی وقتا دلم میخواد هرگز زمان و مکان رو نفهمم آخه خستگی میون کار و گپ زدن با دوستا حالمو

خوب میکنه

منتظر جمعه هستم همش فکر میکنم

جمعه ها وقت دیداره

وقت بوسیدن عزیزان اونا که قلبت براشون میره آخه منم یه عزیزی تو این دنیا داشتم.....

همین طور که مینویسم به دستام کرم میزنم امروز خیلی کار کردیم

یه عالمه بدو بدو

بعداظهر غریبی هست دوست دارم بعداظهرها رو.....

چون یاد اون وقتا میوفتم که مامان برامون کیک شیرینی درست میکرد

صدامون میزد بیابین بچه ها هله هوله من و مبین و مبینا مثل قحطی زده ها میدویدیم به طرف کیک

مامان با اون خنده خوشگلش برامون

شیر می ریخت و ما باهم سر کیک دعوا میکردیم و کسی که پیروز بود من بودم نفس کوچولو که نگاهش به

دستای مبین بود و منتظر که از سهم خودش بده به اون .....

اونم موهامو نوازش میکرد و سهمش رو به من میداد و مبینا حسودیش میشد از این همه عشق

از این همه علاقه

وقتی تو حیازط بازی میکردیم

اگه زمین میخوردم اون که قلبش برام میرفت مبین بود

با دستای کوچیکش

رو زخمهام رو پاک میکرد و می دوید که برام چسب زخم بیاره

اون برای اشکهام یه پیش مرگ بود

من یه احمق نادون که فکر میکردم این عشق تمومی نداره

مبین تموم زندگیم بود و زندگی در کنارش برام عادت همیشگی که از دستش دادم سوختن رو تجربه کردم

این منم نفس دارم یه چیزایی برای دلم مینویسم

دستم همش خط میخوره دلم میلرزه گاهی میگم نفس برای کی مینویسی اونا هیچ وقت نمیان

من تو این نقطه از زمان و مکان تنها چشم امید به ساعت بستم که بهم نوید دوباره دیدار بده

دلم گرفت و اشکی از گوشه چشمم دوید بروی کاغذ

یه وقتایی دلم میخواد دفتر زندگیمو پاره کنم و از اول بنویسم آخه توش پر از خط خوردگیه عین دفتر خاطراتم

که پراز دلنوشته های تلخه

دوباره یه دختر جدید اومده به جمع مون اضافه شده اون یه حس غریبی بهم میده.....

مثل خودم افسار گسیخته هست

اون هیچ وقت دستای گرم و بوسه مهربون مادرش رو تجربه نکرده

آخه مادر دستاش یه گرمایی داره که وقتی دستات رو میگیره دلت قرص میشه

مادر مثل خورشیده

برای من و اون دختر خورشید زندگی همیشه رو به غروب بوده

کلی رو بدنش جای زخمه

زخم زمونه و تازیانه روزگار که اگه ازش بپرسم و تو ورق بنویسم دفترها باید تموم بشه

دیشب کلی باهاش حرف زدم براش زندگیمو تعریف کردم

با چشمای گرد نگاهم کرد و گفت

تو دیگه چه خری بودی بشر

این همه تو خوشبختی غرق بودی و بازم لگد زدی به بختت

اون دختر با تمام آشفتگی روح و جسمش داشت درست میگفت نفس یه احمق بیشعور بود که قدر داشته

هاشو ندونست

دستای بی روحش رو گرفتم و گفتم تا دیر نشده برگرد.....

دستاشو از تو دستام بیرون کشید و گفت

نمیخواد تو نصیحتم کنی

خودت بیشتر نیاز به نصیحت داری

من اگه یه درصد زندگی تو رو داشتم که هرگز به این جور راهها کشیده نمیشدم

میدونی گرسنگی چند روزه و دله دزدی و خوابیدن تو پارکها کنار یه مشت معتاد..\*\*.. یعنی چی.....

برو خودتو بکش که یه همچین زندگی داشتی و نابودش کردی

اون داشت درست میگفت گاهی اوقات فکر میکنم باید اون شب میمردم

همش تقصیر مبین بود

اگه از آتش نجاتم نمیداد باید سالها پیش قصه زندگیم به سر میرسید

الان به اون خانم که مدیر بخش هست سپردم که هر وقت بره به اون دختر یه سری بزنه

آخه دوبار تا به حال نا غافل به پشت بوم رفته تا خودشو راحت کنه

دلم میخواد یکم بارون بیاره

بعد چشمای منم باهاش یکم بیاره

گاهی اوقات حرف زدن خوبه اما من که اینجا زندگی میکنم کم پیش میاد فرصت حرف زدن داشته باشم

چون هر کسی که اینجا زندگی میکنه داستان زندگیش از یه شاهنامه بیشتره

گاهی اوقات اونقدر از گذشته خودشون حرف میزنن که گذشته من توشون ناپدیده

آوا جونم آرام جونم یه روزی بیاین به مامان سر بزنین

دلم براتون تنگه اگه یه روز تو این دنیا نبودم و این دفتر به دستتون رسید هیچ وقت به سر مزارم نیاین چون

دستم کوتاه و نمیتونم صورت ماهتون رو تو دستام بگیرم عزیزای مامان.....

وقتی بیدار میشم دلم تنگه اون صورت ماهتون میشه

یاد اون وقتا میوفتم که کوچیک بودین و من عاشق بوی تن لطیفتون بودم

وقتی از خواب بیدار میشدین و بغلتون میکردم و موهاتون برام پر بود از عطر گلها.....

الان روزها رو با حسرت سپری میکنم

مدتهاست یادم رفته چشمتون چه رنگی بود و صورت ماهتون داره از خاطر پاک میشه

چند عکس کوچیک از دوران کودکتون رو مرتب نگاه میکنم

میگم الان آوا دیگه موهات بلند تر شده دخترم باید الان چهارده سالش باشه

چقدر خوشگل بشه دخترم

دلم براش تنگه.....

آرام من تو آرام جانمی مادر به خاطرت باید روزی هزار بار بمیرم که مادر خوبی براتون نبودم



میدونم بابا نمیزاره آب تو دلتون تکون بخوره آخه اون عمر و جونش شماین.....

خیالم راحت که یه مرد پدرونه دوستش داشته باشین اون بی نظیر ترین آدمی بود که تو زندگی خدا نصیبم کرد و من به احمقانه ترین شکل از دستش دادم

دلم براش تنگ نمیشه چون دلتنگی برای تفسیر علاقه ام به باباتون کمه من دیگه الان بعد از چندین سال فهمیدم که اگه بازی دیگه باختی و اگه هزار بار هم ببری و موفق بشی اما اون خاطره تلخ بازنده بودن رو تو ذهن مرور میکنی

دفترم رو میبندم امروز میخوام تمام شب رو کنار اون دختر باشم

میخواد بره پیش خدا

الان صدای گریه و فریادش میاد

اون تا قلبش آرام بشه

خیلی باید عذاب بکشه

یه زن برای زن بودنش باید

درد بکشه اگه بهش نامردی شد

اگه راه کج رفت

اگه تو زندگیش پر از سراشیبی بود

یه زن همیشه تا زنده هست در حال مبارزه هست تا خود واقعیشو ثابت کنه.....

من نفسم اون که سعی کرد دوباره به راه برگرده و بیراهه تو جاده زندگیش اونو بدام انداخت.....

دفترم رو بست و اشکهاشو پاک کرد و از جا بلند شد

اون هر چقدر مینوشت بیشتر نا امید میشد

اون شب همونطور که تو دفترش نوشته بود با اون دختر تازه وارد حرف زد و از خودش گفت

میدونست که حماقت هاش تو زندگی درس عبرت خیلی آدمهامیتونه باشه

یه سوال ازش کرد و نفس به چشمای اون دختر خیره شد

جوابی نداشت

اون دختر دوباره پرسید

چرا طلاق گرفتی ؟؟؟؟؟

فریاد زد آی هرکی صدامو میشنوه بیاین این دیونه رو ازم دور کنین بابا

وگرنه اول اینو میکشم بعد خودم

مدیر بخش خانم توکلی با عصبانیت اومد داخل و گفت

چته دختره دیونه صداتو ببر

اون دختر از جا بلند شد و گفت بابا به خدا این زن یه تخته اش کمه

شوهر خوشگل و پولدار

دو تا دختر و یه عالمه خوشبختی

اون وقت به همش پشت پا زده و اومد تو این دیونه خونه داره به من درس زندگی میده

نفس دستاشو گرفت و گفت آروم باش من میرم اما هدفم از گفتن زندگیم اینه که تو بدونی هستن آدمهایی که

با دست خودشون زندگی شون رو به ورطه نابودی میکشن

تو جای من نبودی که ببینی چقدر داشتم عذاب میکشیدم

بلند شد و نگاهی یا نفرت بهش انداخت و گفت

آره من جای تو نبودم یه خانواده بهم پناه ندادن که شب بدون نگرانی از دست درازی کارتون خوابها راحت سرم

رو بروی بالش بزارم و بخوابم

جای تو نبودم که یه مرد واقعی بیاد و پشت و پناه زندگیم شه و من روزگارش رو سیاه کنم و هر بلایی که فکرش

رو بکنی سرش بیارم که از اسم من متنفر بشه

آخه احمق جون با خودت چی فکر کردی

حرفا و نصیحتهای تو برای کسانی که تو خوشی و راحتی زندگی کردن و بعد به بخت و اقبال خودشون لگد زدن

مناسبه.....

نه دخترایی مثل من و امثال من که حسرت یه خانواده گرم و صمیمی بدلشون نشسته ازم دور شو تا یه بلایی  
سرت نیاوردم

تو نشونه ی بارز یه آدم مفلوکی که حتی لیاقت دلسوزی رو هم نداره.....

نفس یه بغض سنگین راه گلوش رو بسته بود

اون دختر داشت حقیقت رو میگفت

اونقدر عزیز نبود که مبین و دخترانش بیان و بهش یه سر بزنی

بلند شد و تو صورتش نگاه کرد و گفت حق داری من نباید تو رو نصیحت میکردم چون خودم دنیایی از اشتباهم

اون شب سرد بود نفس شالش رو بدورش گرفت و تو حیاط قدم زد

اون دختر حقیقت رو میگفت حقیقتی تلخ و درد آور اما دیگه برای پشیمونی دیر شده بود

فصل آخر.....

آوا جلوی آینه نشسته بود و موهاشو شونه میکرد

خوشحال بود

دیشب بابا یکم حوصله و صبر داشت تونست یکم براش حرف بزنه و درد دل کنه

شب که میشد درداش زیاد میشد

از وقتی مادر بزرگ از دنیا رفته بود تنهاتر شده بودن

بابا پر بود از افسردگی و غم

در اتاقش آروم زده شد توجهی نکرد میدونست آرام بازم شوخیش گرفته

بلند گفت برو بخواب دختر داری دیونه ام میکنی امشب حوصله ندارم

با اون پاهای کوچیکش وارد اتاق شد و از پست محکم آجی رو بغل کرد

صورتش رو بوسید و موهای فر فری شو از جلوی چشماش کنار زد و گفت

قربون اون نگاهت بشم شبا سر و صدا نکن بزار بابا یکم دیگه استراحت کنه

تازه داروهاشو خورده عزیزم

برو اتاق خودت بازی کن  
 چشماشو ریز کرد و آروم گفت  
 بابا بیداره داره تو اتاقش کار میکنه بخدا راست میگم آوا جونم  
 با تعجب تو چشماش نگاه کرد و گفت راست میگی از جا بلند شد و به اتاق کاررفت  
 در رو زد  
 بابا داشت سرفه میکرد  
 آروم گفت بیا تو  
 در رو باز کرد و داخل شد  
 توی نور کم اتاق داشت مینوشت  
 آوا جلو رفت و نگاهی به ورقهای روی میز کرد و گفت بابا مگه نگفتم این کارو با خودت نکن عزیزم  
 شما باید بخوابی  
 حالت خوب نیست  
 میخوایی دوباره اکسیژن لازم بشی  
 نگاه دختر خوشگلش کرد و بروی پاهاش زد یعنی بیا کنارم  
 لبخندی زد و بروی پای بابا نشست  
 و محکم بغلش کرد  
 آرام جلوی در ایستاده بود و مظلومانه نگاهشون میکرد  
 دستش رو دراز کرد و گفت تو هم بیا بغلم پدر سوخته  
 دوید و محکم پاهای بابا رو بغل گرفت  
 لبخندی زد و گفت قربون پرستارام برم  
 چشماش برق

میزد

صورتشون رو بوسید و گفت تا شما رو دارم دارو میخوام چکار.....

آرام نگاهش کرد و گفت بابا منم سرفه دارم

یه آوا گفتم به من قرص بده

بعد اداشو در آورد

مبین بلندش کرد توی بغلش جا گرفت و صورتش رو پنهان کرد

هر دو رو بوسید و گفت من حالم خوبه

قرص نمیخوام حالا دیگه برید لالا

آوا بره خواهرشو بخوابونه

خودشم بخوابه که صبح مدرسه داره

منم یکم کارم سبک شد میخوابم

دختراش خندون از اتاقش رفتن

چشمه‌هاش از بی خوابی میسوختن

هر وقت چشمه‌هاشو میبست تا بخوابه اون سرفه های لعنتی بسراغش میومدن

درد و کلافگی شبانه

دستاشو تو موهاش فرو برد و بفکر فرو رفت .....

چند ماهی بودمادر از خونه پر کشیده بود

اون یه جایی محکم تو دل مبین داشت حالا تکیه گاهش لرزیده بود

و فرو ریختنش دل مبین رو میلرزوند.....

با رفتن مادر دلهره های شبونه هم بسراغش اومده بودن

فکر اینکه غصه زندگی از دست رفته اش مادر رو از بین برد اونو بیمارتر میکرد

یاد اون شب افتاد

مادر بروی زانوهایش پماد مالیده بود درد داشت کار زیاد و نگهداری آرام اونو حسابی خسته کرده بود

در رو زد و وارد اتاقش شد

بطرفش رفت و آرام گفت قربونت برم درد داری .....

مادر با همون لبخند بهشتی تو چشمات نگاه کرد و گفت نه زیاد عزیزم

چشمات پر از اشک شدن

یاد اون وقت افتاد که شبها باید سرش رو بروی پای مادر میگذاشت تا براش نوازش کنه و لالایی بخونه

مادر تا دید ناراحته دستاشو باز کرد و گفت الهی بمیرم برای بغضت مادر بیا بغلم.....

میون سینه ی مادر صورتشو پنهون کرد

انگار اونجا امن ترین جای دنیا بود

گفت مادر بوی آرامش میدی عزیزم

منو ببخش که برات فرزند بدی بودم

مادر که اشکهای پسرش رو با دستاش پاک میکرد گفت

یه روز از این غصه که تو رو با دستای خودم تو آتش انداختم میمیرم مادر

آوردن نفس بخونه ام و حریم زندگیم بزرگترین گناهی بود که در حق جگر گوشه ام کردم

تو گناهی نداشتی

این من بودم که با دلسوزی های احمقانه دو دستی زندگی بچه ام رو بدست نابودی سپردم

خدا هیچ وقت منو نمیبخشه عزیزم

مبین دستاشو بدور کمر مادر حلقه زد و گفت

میخوام همین جا کنارت بمونم و به اتاقم نرم .....

از اون اتاق میترسم مادر خوابم نمیگیره

من به لحظه رنگ آرامش رو تو اون حریمی که باید محل آرامشم باشه ندیدم

دوباره سرفه هاش شروع شد

مادر قلبش درد میگرفت وقتی مبین سرفه میکرد

از اون روزی که آتش کینه و بی فکری نفس باعث شده بود سر و صورتش بسوزه و سالها عذاب بکشه

این یادگاری رو با خودش به همراه داشت

دود غلیظ اون آتش سوزی سالها بود به ریه هاش صدمه زده بودند

و اون هر روز بدتر میشد و داروهای دکتورها هیچ کاری از پیش نمیبردن

مبین داشت با درد به زندگی ادامه میداد

و این مادر رو آزار میداد

رو پاهای مادر اونشب بهترین خواب دنیا رو تجربه کرد

مادر بود و این همه غصه

شاید همون شب که پسرش از بی پناهی به اتاقش اومد آخرین ضربه های غم بروحش وارد شد

مادر ذره ذره آب شد

اون روز که دست خالی به خونه برگشتن مبینا یقه اش رو گرفته بود میگفت تو باعث مرگ مادر شدی مبین

نمیبخشمت.....

اون راست میگفت مادر شمع وجودش کم کم آب شد و هیچ گله ای نمیکرد

بارها ازش خواهش کرد که بره به خونه مبینا و اونو و گرفتاریهاشو به حال خودشون بگذاره

اما مادر هرگز تا لحظه آخر رهاش نکرد و برای اون و بچه هاش یه پشت و پناه و یاور بود

یادش میاد یه روز ازش خواست که یه پرستار بگیره تا از بچه ها نگهداری کنن اما مادر اخمی کرد و گفت نوه

هامو دست غریبه نمیدم

اون لحظه با مادر جر و بحث کرد و هیچ فایده ای نداشت

تموم شد

وقتی یه آدم تموم میشه دیگه برنمیگرده ولی خاطراتش قلبو میسورونه  
 با رفتنش مبین رو بیشتر تنها کرد  
 از اتاقش بیرون رفت  
 صدای آوا تو خونه پیچیده بود  
 با صدای خوشگلش داشت برای خواهرش قصه میگفت تا بخوابه  
 از لای در نگاه کرد آرام چشمهاشو بسته بود و بایه لبخند معصومانه خودش رو بخواب زده بود  
 لبخندی بهشون زد و مثل همیشه به اتاق مادر پناه برد  
 صدای شکستن گلدون تو اتاق رئیس پیچید  
 آقای احمدی که بیرون در نشسته بود با نگرانی از جا بلند شد و منتظر ایستاد تا مبین صداش کنه  
 داشت سر معاون فریاد میکشید  
 مگه نگفتم من برای امضاء قرار داد با شما نیام برای چی هماهنگ کردی  
 برو از دفترم بیرون آقای پیروز دیگه نبینمت  
 فردا با حسابداری تصویه کن فهمیدی  
 در اتاق باز شد  
 بیچاره از شرمندگی صورتش پر از عرق بود  
 بطرف اتاقش رفت وهمونطور که زیر لب غر غر میکرد در رو بست  
 وکیلش دست دست میکرد  
 میدونست این روزها حال مبین خوب نیست و باهمه سر جنگ داره اعصابش روز به روز متشنج تر میشد  
 منشی و آقای احمدی و چند تا از کارمندا با استرس بیرون در ایستاده بودند  
 ناگهان صدای فریادش بلند شد  
 هیچ موجود زنده ای نیست بیاد این شکسته های گلدون رو جمع کنه



منشی آروم گفت آقای احمدی ایشون دیروز که شما تشریف نداشتید آبدارچی بیچاره رو بخاطر سرد بودن قهوه اخراج کردن

هیچ کس جرات وارد شدن به اتاقشون رو نداره

سرش رو تکون داد و گفت متاسفانه بیماری ایشون و مرگ مادرشون تو این چند وقت حسابی به اعصابش فشار آورده برم داخل شاید کمی آرومش کردم شما هم یه ظرفی چیزی بیار اون گلدون شکسته رو جمع کن

منشی سری تکون داد و از اتاق خارج شد

آقای احمدی در زد و وارد اتاق شد

مبین سرش رو بروی میز گذاشته بود

آروم در رو بست و بطرفش رفت

دستش رو بروی شونه مبین گذاشت و گفت چته مرد با این بدبختا چکار داری

سرش رو بلند کرد با نگرانی نگاهش کرد و گفت داغونم این روزها حوصله هیچ کاری رو ندارم

من بهش گفته بودم بدون من برای امضاء قرار داد بره با تو هماهنگ بود دوباره بدون پرسیدن از من رفته با طرف شریک تجاری بتنهایی وارد صحبت شده که بیاد شرکت

وکیلش بروی صندلی نشست و گفت خوب این دیگه ناراحتی نداره من ازش خواستم بیاد شرکت با خودت صحبت کنه

مرد حسابی تو داری تند و تند

قرار داد میبندی فکر سرمایه کارت رو کردی

باید با احتیاط قدم برداری وگرنه تو درد سر میوفتی این روزا بازار نوسان داره ممکنه ضرر کنیم

مبین بلند شد و بطرف پنجره رفت و گفت

با خودت همه چیز با خودت

فقط ازت یه خواهش دارم بهم یه فرصت بده باید زندگیمو جمع و جور کنم فکرم آشفته است

نبود مادر تو این چند وقته حسابی اعصابمو بهم ریخته

سرش رو تکون داد و گفت حق داری  
 برو خونه استراحت کن  
 به آقای پیروز هم میگم تصویبه نکنه بنده خدا بی گناهه  
 از شرکت زد بیرون هوا اون روز آفتابی و گرم بود  
 بطرف خونه حرکت کرد ساعتش رو نگاهی انداخت هنوز ده صبح بود  
 به مرکز خرید رفت و کلی خرید کرد  
 دلش نمیخواست آوا برای خرید از خونه خارج بشه  
 بخونه رسید دست بکمر به اطراف نگاهی انداخت  
 نامرتب و بهم ریخته.....  
 نفسی عمیق کشید و گفت ای شلخته نگفت یکم خونه رو مرتب کنم  
 لباسش رو تعویض کرد و دست بکار شد  
 مادر یادش داده بود خونه یعنی جایی که احساس آرامش و تمیزی داشته باشی  
 اون همین طور بار اومده بود  
 تمیز و وسواسی  
 فوری خونه رو جارو برقی کشید و ظرفها رو شست  
 همونطور تو دلش سر آوا غر میزد  
 آخه دختر تو دیگه بزرگ شدی یکم مرتب باش این کارها وظیفه توعه نه من گرفتار.....  
 اتاق دخترانش رو مرتب کرد و  
 بعد از اینکه دکمه ی لباسشویی رو زد  
 بروی صندلی ولو شد  
 نگاهی به ساعت دیواری انداخت دوازده و نیم بود

از جا پرید

باید بدنبال آرام میرفت

و از مهد بخونه میاوردش

هنوز ناهار رو هم آماده نکرده بود

دوباره مجبور بودند از بیرون غذا بگیرن

وقتی بدر مهد رسید آرام با اون دستای کوچکش براش بای بای میکرد

پیاده شد و بطرفش رفت

مدیر مهد که خانم مهربونی بود

با دیدن مبین لبخندی زد و گفت سلام آقای صامر خوشحال شدم دیدمتون

اون درخواستی رو که داشتید انجام دادم

مبین با خوشحالی گفت واقعا خوشحال شدم

فقط بگم میخوام مطمئن باشه من دو تا دختر تو خونه دارم

سرش رو تکون داد و گفت نگران نباشید

من تضمینش میکنم

آدم سالمی هست فقط دستمزدش بالاست

گفته تا ساعت نه شب هم میتونه بمونه به شرط اینکه هزینه رفت و آمدش رو پرداخت کنید

مبین آرام رو بداخل ماشین گذاشت و گفت باشه شما که آدرس خونه رو دارید

فردا صبح میخوام تو خونه ام ببینمش در مورد دستمزد هم یه جور باهش کنار میام

خداحافظی کرد و بطرف خونه راه افتاد

آرام شلوغ و پر سرو صدا بود

سرش داد کشید

بشین بچه الان تصادف میکنم

اون حرف گوش نمیداد و مبین هم کم حوصله بود

حواسش به آرام بود که ناگهان عابری جلوش سبز شد

فوری ترمز کرد و آرام کف ماشین افتاد

و شروع به گریه کرد

در رو باز کرد و از کف ماشین بلندش کرد

صورتش زخمی شده بود

عصبی بود

چندین بار بهش گفته بود که تکون نخوره یادش رفته بود کمر بندش رو ببندد فکر و ذهن آشفته و بهم ریخته

اش کارهای خونه نگهداری بچه ها

کار شرکت

کلافه اش کرده بود

بخونه اومدن

آرام بی قرار بود دست و صورتش رو شست

لباسش روتعویض کرد و با عصبانیت گفت همین جا تو اتاقت بمون وگرنه دیگه دوستت ندارم

اون با بغض رفت زیر پتو شروع کرد بگریه

از اتاقش خارج شد و به کار مشغول شد آوا از مدرسه اومد و رنگ زد از بیرون غذا سفارش داد

آوا ازش پرسید بابا آرام کجاست

خسته بروی کاناپه نشست و گفت

امروز تنبیهش کردم اونقدر تو ماشین بالا و پایین پرید نزدیک بود تصادف کنم

الان میرم از دلش درمیارم

به اتاقش رفت

در خواب بود و صورتش پر از اشک خشکیده مظلوم و تنها.....  
 به بچه بی مادرش زل زد صورتش رو بوسید  
 دلش برای دخترانش میسوخت هرگز مهر مادری بخودشون ندیدن  
 اون روز غروب با اینکه حوصله درست و حسابی نداشت بچه ها رو بیارک برد  
 شب خسته بخونه اومدن  
 اونشب سرفه هاش بیشتر شده بود بزور دارو و بخور گیاه دارویی تونست چند ساعتی بخوابه  
 صبح با صدای آوا از خواب پرید  
 بابا پاشو خواب موندیم سرویسم رفت و من جاموندم باید منو برسونی  
 آشفته بود حتی فرصت نکرد به موهاش دستی بکشه  
 آرام رو بیدار کرد و باعجله از خونه خارج شدند  
 به بچه ها صبحانه هم نتونست بده  
 با کلافگی به خونه برگشت  
 منتظر پرستار بود  
 لباس مرتب پوشید و یه قهوه برای خودش ریخت  
 ساعت ده و نیم بود  
 زنگ در بصدا اومد  
 با خوشحالی بطرف در رفت میدونست باید پرستار باشه  
 در رو باز کرد  
 یه زن تقریبا سی ساله با سر و وضع مناسب جلوی در ایستاده بود  
 تعارف کرد و اون زن داخل شد  
 براش قهوه ریخت و روبه روش نشست

اون زن محو تماشای خونه شده بود

مبین آروم گفت ببخشید شما رو چی صدا کنم

اون زن که حواسش نبود با ذوق نگاه صورت مبین کرد و گفت

نسیم هستم

مبین سرش رو بزیر انداخت و گفت نه منظورم فامیلی شما بود

اون زن با لبخند گفت محمدی هستم ولی شما میتونید منو نسیم صدا کنید

مبین سرفه ای کرد و گفت قهوه تون سرد شد من جسارت نمیکنم

نمیدونم مدیر مهد دخترم چقدر بشما توضیح داده

من یکم آدم مقرراتی هستم در مورد دخترام حساسم یه باید نباید هایی دارم که مخصوص منه

امید وارم بتونم از تجربیات شما استفاده کنم برای تربیت درست اونها

شما ساعت یک ظهر باید اینجا باشی تا شب هم کار خونه هست و هم نگهداری دخترا

در مورد دستمزد هم شما رو راضی نگه میدارم

سرش رو با رضایت تکون داد و گفت موافقم

مبین حرف میزد و اون زن با بی شرمی محو تماشای مبین شده بود

از اینکه اون زن اینطور وقیحانه نگاهش میکنه معذب بود از جا بلند شد و گفت من هم بعداظهر ساعت دو

برای ناهار خونه هستم اگه کارم تو شرکت طول بکشه

شما با دختر ها تو خونه تنهایید اماپنج بعداظهر خونه هستم

برگشت و نگاهی بهش انداخت و گفت خوب میخواستم شرایط شما رو بدونم

اون سرش رو تکون داد و گفت من شرطی ندارم فقط هزینه رفت و آمد پای شماست خونه من از اینجا خیلی

دوره برام سخته رفت و آمد

مبین پنجره رو باز کرد و گفت

نگران نباشید اگه از کار شما راضی باشم

و اونطور که میخوام بچه ها در راحتی باشن

در مورد دستمزد هر چقدر که لازم باشه پرداخت میکنم

برگشت و تمام قد روبه روش ایستاد و گفت

خوب فکر میکنم حرف دیگه ای نمونده باشه

شما پیشنهادی نداری

اون زن با ذوق خاصی گفت نه من بشما قول میدم از کارم راضی باشید

مبین نگاه دستاش کرد و گفت قهوه تون سرد نشه

لبخندی زد و قهوه اش رو سر کشید

چند روزی بود که کارها خوب پیش میرفت

نسیم به موقع و سر ساعت میومد و بعد از تموم شدن کارش به اتاق مبین میرفت و بعد از گرفتن دستمزد میرفت

مبین خیالش کمی آسوده شده بود

کار نسیم خوب بود

بچه ها سر موقع میخوابیدن و اون برای دو وعده براشون غذا درست میکرد که هر وقت گرسنه شدند غذا برای خوردن داشته باشن

به کارهای خونه هم خوب میرسید

تا

اون شب بارون سختی میبارید

نسیم به اتاقش اومد و گفت آقا کارها تموم شد و ظرفها رو شستم

مبین تشکر کرد و بعد از دادن دستمزدش

به آژانس زنگ زد که به خونه برگرده هر کجا که زنگ میزد به خاطر بارون آژانس ها سرشون شلوغ بود

کمی فکر کرد

نسیم نگاهی به ساعت انداخت و گفت

ده شب شد پدرو مادرم الان نگرانم هستن

مبین نگاهش کرد و گفت شما یه تماس با خانواده ات بگیر و بگو که چه اتفاقی افتاده

سرش رو پایین انداخت و گفت زنگ زدم مادرم فکر میکنه جای دیگه ای رفتم که دیر کردم

مبین کمی فکر کرد و گفت من شما رو میرسوم

چشمانش برقی زدن و گفت

ممنونم

مبین نگاهش کرد و گفت شما به حیاط برو من لباسم رو عوض کنم و به دخترام بسپارم و پیام

اون رفت و مبین دوباره تلاشش رو کرد و به آژانس زنگ زد و صاحب آژانس بعد از عذر خواهی گفت آقای صامر

نیم ساعت دیگه ماشین میاد

مبین نا امیدانه گفت ممنونم دیگه احتیاجی نیست

بناچار لباسش رو تعویض کرد و بعد از اطلاع دادن به آوا به حیاط رفت که نسیم رو برسونه

همین که ماشینش رو از پارکینگ خارج کرد در کمال تعجب دید بدون هیچ شرمی در رو باز کرد و کنار مبین

نشست

یه بی شرمی عجیبی تو حرکات و رفتار اون زن بود که مبین رو نگران میکرد بناچار آدرس رو از نسیم پرسید و

اون بعد از گفتن لبخندی زد و گفت شب خیلی قشنگیه بارون و هوای ملس

مبین خودشو به نشنیدن زد به راهش ادامه داد

تو مسیر راه حرفی نزدن

دست در کیفش کرد و چیزی برداشت مبین سعی میکرد نگاهش به جاده باشه

اما همین که به سرکوجه رسیدند وقت پیاده شد لبخندی زد و گفت خیلی خوب رانندگی میکنید

ممنونم.....

دخترتون واقعا باید به همچین پدری افتخار کنن



مبین لبخند کمرنگی زد وبعد از تشکر گفت خدا نگهدار.....  
 و اون هنوز کامل در رو نبسته بود که آرام حرکت کرد و دور شد  
 اون با نگاهش مبین رو دنبال کرد و دست تکون داد  
 خیلی حواسش بهم ریخت نسیم به نظر زن سالمی میومد  
 تمیز و مرتب بود و از بچه ها خوب نگهداری میکرد  
 پیدا کردن همچین دختری که مدیر مهد آرام هم تاییدش کرده بود و از آشنایانش بود  
 برای مبین دیگه غیر ممکن بود  
 به چه کسی میتونست اطمینان کنه  
 دیگه دوست نداشت دوباره به دوران آشفتگی برگرده  
 تو چند روزی که نسیم بخونه اونها پا گذاشته بود همه چیز به حالت اولیه برگشته بود بعد از چند ماه پریشونی  
 تازه زندگیش داشت به روال قبل بازمیگشت  
 ناچار بود تحمل کنه چون دیگه چاره ای جز این نداشت  
 تصمیم گرفت زیاد دور برش نباشه و خودشو با کارهاش سرگرم کنه  
 بخونه که برگشت  
 دخترها خواب بودن با خستگی به اتاقش رفت که کمی استراحت کنه  
 ناگهان عکسی بروی زمین توجهش رو جلب کرد.....  
 خم شدو عکس رو برداشت  
 یه عکس زیبا از نسیم که لباس زیبایی بتن داشت  
 خشکش زد  
 این عکس زیر میزش چکار میکرد  
 گوشه‌هاش داغ کرده بودن  
 دیگه یقین کرد اون زن بهش علاقه مند شده

پوزخندی زد و گفت تو دیگه دلت رو به چی خوش کردی دختر این عکس رو انداختی که دست و دلم برات بلرزه

تو نصف زیبایی نفس من رو نداری که تو زندگی به بدترین شکل داغم کرد

عکس رو مچاله کرد و به سطل زباله انداخت

اون شب یه چیزی تو دلش بهش نهیب زد

هنوز هم نفس رو دوست داشت یا نه ؟؟؟؟؟

چرا بعد از رفتنش هنوز هم بعضی وقتها یواشکی عکسای کودکیشو نگاه میکنه و بهش بد بیراه میگه

آخه نفس چرا بامن و خودت این کارو کردی

گاهی اوقات میخوام سرم رو بدیوار بکوبم که چرا از فکرت خارج نمی شم

این دلم هنوز برای چشمات تنگه اما منطقم بهم میگه این جدایی برامون لازم بود وقتی به پایان بررسی دیگه رسیدی

نفس تو برام یه پایان تلخی عشق دوران جوانی و کودکی که واقعا نفسم به تو بند بود نفس

چند روزی از ماجرای اونشب گذشت

مبین سعی میکرد از اتاقش بیرون نیاد

فقط برای خوردن ناهار و شام به سر میز میرفت

و بعد از اون دوباره به اتاقش برمیگشت

اون مثل هر شب راس ساعت نه شب از خونه خارج میشد

بچه ها دوستش داشتن مواقع بیکاری با خواندن کتاب و تمرین انگلیسی وقتشون رو پر میکرد

نسیم تحصیلکرده بود به سر کار میرفت و برای کمک خرجی خونه پدریش بعد ظهرها پرستاری بچه ها رو انجام میداد و تو این کار استاد بود

سرفه های بی امان مبین اونشب آرامش رو ازش گرفته بودند

در اتاقش رو زد مبین اجازه داد داخل بشه

نگاهش کرد و گفت این جوشونده رو بخورید معجزه میکنه  
 برای سرفه خوبه مبین نگاهش کرد و گفت ممنونم اما تازه دارو خوردم  
 نسیم لیوان جوشونده رو بروی میز گذاشت و گفت  
 نگران نباشید این گیاهیه هیچ ضرری نداره پدرم سالهاست تو کارخونه رنگ کار میکنه و ریه های حساس و  
 ضعیفن این جوشونده فوری خوبش میکنه  
 مبین لبخندی زد و تشکر کرد  
 اون هنوز منتظر بود و با ذوق تو چشمای مبین نگاه میکرد  
 تو دلش گفت دختر جون چرا نمیری بیرون چطوری بهت بگم که دست از سرم بردار به کارت برس  
 من سالها ازت بزرگترم  
 بی چی دلبستی یه مرد جاافتاده و پراز درد غم و تنهایی  
 دوباره سرفه کرد و گفت چیزدیگری میخواستین  
 اون از تو فکر بیرون اومد و با دستپاچگی گفت نه و فوری از اتاقش خارج شد  
 اونشب براحتی خوابید جوشونده ی نسیم واقعا معجزه کرد  
 صبح حالش بهتر بود  
 بعد از بردن آرام به مهد بخونه برگشت تا پرونده ای رو که جا گذاشته بود برداره و به شرکت بره  
 بعد از اینکه از اتاقش خارج شد  
 در ورودی صدا خورد  
 با تعجب بساعتش نگاهی انداخت فکر کرد حتما مدیر ساختمان برای گرفتن شارژ اومده  
 از چشمی در نگاه کرد باورش نمیشد  
 نسیم بود  
 این وقت روز برای چه چیزی اومده بود  
 در رو باز کرد و باهم چشم تو چشم شدن

انگار خبر داشت مبین خونه هست با لبخند سلام کرد و مبین جوابش رو داد و گفت

اتفاقی افتاده خانم محمدی

ساعت هنوز نه صبحه

سرش رو تکون دادو گفت دیشب تلفن همراهم رو تو خونه شما جا گذاشتم اومدم که ببرم.....

مبین با تعجب گفت خوب چند ساعت دیگه که باید بخونه میومدین دیگه چرا این همه راه رو طی کردید برای چند ساعت

نسیم سرش رو بزیر انداخت و گفت درسته حق با شماست اما منتظر تماس مهمی هستم

باید تلفنم رو پیدا کنم

مبین با ترید در رو باز کرد و گفت بفرمایید

داخل شد و بطرف اتاق بچه ها رفت مبین نگاهی به ساعتش انداخت دیرش شده بود

باید زود به شرکت میرسید یه جلسه مهم داشت

اون از اتاق خارج شد و گفت پیدا کردم زیر تخت آوا جون بود

مبین لبخندی زد و گفت خدا رو شکر

منتظر بود نسیم از خونه خارج بشه

اون دست دست میکرد.....

آروم گفت ببخشید اگه میشه یکم سریعتر من امروز یه کار واجب دارم

روبه روش ایستاد و گفت من شما رو ناراحت میکنم ????

مبین با تعجب پرسید منظورتون رو متوجه نمی شم

لبخند معنا داری زد و گفت آخه همش دارید از من فرار میکنید

آیا خطایی ازم سر زده

یا کار بدی کردم که با من این طوری رفتار میکنید

مبین شونه هاش بالا انداخت و گفت نه این طور نیست ما با هم غریبه هستیم درستش اینه که یه فاصله هابی رو رعایت کنیم.....

انگشتاشو تو هم فرو کرد و با استرس گفت من زخم باید فاصله بگیرم برعکسه شما ازم فاصله میگیری.....

مبین کیفش رو بروی میز گذاشت و گفت

ببینید خانم محمدی شما قراره برای مدت طولانی تو خونه من کار کنید

ما به هم نیاز داریم پس باید یه خط قرمز هابی رو رعایت کنیم

من از کار شما راضیم

شما خانم تمیزو با انضباطی هستید همین کافیه برام پس سعی میکنم با پرداخت به موقع دستمزدتون شما رو هم راضی نگه دارم متوجه منظورم میشید

من یه مرد چهل و دو ساله هستم یه زندگی پر از فراز و نشیب داشتم و خسته ام میخوام زندگیم تو آرامش باشه

دخترام هم همین طور ازتون میخوام در کنار ما باشید تا بهم اطمینان پیدا کنیم

نسیم نفسی عمیق کشید و گفت یعنی.....

و بقیه حرفش رو قورت داد

و مبین بدعانش خیره شده بود که میخواست چی بگه ادامه داد خانم محمدی من امروز خیلی کار دارم

الان هم حسابی دیرم شده یک ساعت دیگه یه جلسه کاری مهم دارم من به شما اطمینان کامل دارم اگه براتون سخته میتونید از همین حالا خونه بمونید و به کارها برسید

تصمیم با خودتونه

نسیم سر بزیر ب فکر کرد و گفت هر جور شما صلاح بدونید امروز تا ظهر کاری ندارم میتونم به کارهای خونه برسم

مبین سرش رو تکیه داد و بدون اینکه منتظر بقیه حرفهای نسیم باشه از خونه خارج شد

فکر کن به اینکه یه جای دنیا باشی کسی تو رو نشناسه

وقتی دلت گرفته این حسو داری

گاهی اوقات دلت میخواد تو تنهایی خودت غرق بشی یا هیچ موجودی نزدیکت نیاد  
 بازم تو احساس نیاز به محبت داری  
 اونقدر به خودت سختی نده  
 زندگی همینکه این مراحل باید طی بشه  
 ماهمه تجربه اش رو داریم اگه از فراز و نشیب زندگی عبور کنیم با خیال راحت میتونیم به فرداها فکر کنیم  
 حالا چشمتو باز کن و مثل من بگو من میتونم مبارزه کنم با تنهایی و سختی های زندگی.....  
 نفس آروم گفت من میتونم  
 دستاشو گرفت و گفت حالا از جا بلند شو و چشمتو باز کن تو یه آدمی با کلی آرزوی های قشنگ  
 نشست و لبخندی زد و گفت ممنونم تو معجزه میکنی صنم جون  
 لبخندی زد و گفت من سالهاست دارم با خانمهای این مجموعه سر و کله میزنم  
 روانشناسی یه حس درونیه نه علم.....  
 باید با پوست و گوشت لمس بشه تو تمام این دوران که با تو هم صحبت شدم یه چیز رو خوب فهمیدم تو نیاز  
 به تلقین داری  
 تلقین عشق.....  
 محبت.....  
 تو سخت باور میکنی و این ناشی از دوران سختی بود که تو کودکی گذروندی  
 نفس امروز یه حس خوبی داری چشمت میخنده نکنه تصمیم داری به زندگی جدیدت فکر کنی.....  
 دستاشو بروی صورتش کشید و گفت چهار ساله دارم اینجا با خودم مبارزه میکنم با لجاجتها و حماقتها  
 من پر بودم از اشتباه نیاز داشتم تنبیه بشم  
 اما میخوام برگردم  
 نگاهش کرد و گفت کجا.....  
 نفس بطرف پنجره رفت و در حالی که به رقص و آواز دختران تو حیاط نگاه میکرد گفت خونه.....

صنم بطرفش رفت و گفت باید از نو شروع کنی آیا توانش رو داری یکم سخته

نفس سرش رو تکون داد و گفت

باید برم و بفهمم که چرا هرگز بدنالم نیومدن

مبین باید پاسخگوی سوالم باشه

صنم دوستش سرش رو تکون داد و گفت

از کجا معلوم شاید همسر سابقت تجدید فراش کرده

اونوقت چکار میکنی ؟؟؟؟

نفس یکم بفکر فرو رفت و گفت اگه این کارو نکرده باشه جای سواله

من برای پس گرفتن جایگاهم نمیرم چون سالها پیش اونو از دست دادم

تو خودت خوب میدونی مردی که از زنش بیره و طرفش نیاد دیگه باید فاتحه اون زندگی رو خونند

من و مبین سالهاست قلبهامون جدا از همه.....

من دنبال یه

چیز دیگه هستم دخترهام باید بدونن که من نرفتم تا خوشی کنم بلکه برای آدم شدن رفتم

از اتاقش بیرون رفت صنم خندید و گفت بریم با دختران تو حیاط همصدایی کنیم یکی از راههای درمان

آزاد سازی احساساته

اون روز حیاط بهزیستی پر بود از شادی دخترانی که یه چیزی تو زندگی مانع پرواز حس شادیشون بود

زن یعنی همین

یعنی لبخند

یعنی مادر یعنی دختر

اگه حالش خوب باشه حال اطرافیانش هم خوبه

اون معجزه گر حس خوشبختی تو وجود خانواده هست

نفس به حیاط رفت و با دخترا خندید

یادش افتاد یه زمانی برای ثانیه های زندگیش آرزوی مرگ میکرد اما حالا خوب میدونست زندگی یه قدم فراتر از شادیه.....

اون روز برای مبین هم رقصید و شادی کرد

دختر دستاشون تو هم گره خورده بود و چرخ میزدن

مثل فرفره های رنگی خوشگل و در حال پرواز

چشمهاشو بست و چرخید.....

چهره ی مبین جلوی نظرش اومد مثل اون روزا

شاد و جوان که لبهاش میخندید

اون عاشق این بود دستاشو بگیره و بگه بیا باهم مچ بندازیم

بعد مبین با چشمای خوشگلش بهش میخندید و میگفت باشه و مثل همیشه میباخت تا نفس ذوق کنه

اون خوب میدونست مبین شکست میخوره تا چشماش بخنده.....

آخه دوستش داشت و نفس زیادی دوست داشتن رو عادت کرده بود

تو دلش هزار بار قربون صدقه اش رفت و گفت خوشبخت باش عشقم.....

با هر کسی و هر جا هستی میخوام ببینم چشمات میخنده

و من برای شادیهات دلم غنچ بره مبین عزیزم.....

اشک شادی دوید تو صورتش و خدا رو شکر کرد که امروز زندگی برایش پر از شادی و سرزندگی شده

صبح زود لباس پوشید

به خودش رسید میدونست هر اتفاقی ممکنه بیوفته اما نا امید نبود

صورتش گل انداخته بود

خانم توکلی تو راهرو باهاش روبه رو شد

هر دو خندیدن میدونست بلاخره این روز میرسه دستاشو گرفت و گفت برمیگردی.....





نفس سرش رو با اشتیاق تکون داد و گفت مگه میشه به خونه ام برنگردم.....

اینجا جاییه که بهش تعلق دارم

باید برای خاطر جمعی برم شما که خودت میدونی سخته چشم انتظاری.....

صورتش رو بوسید و گفت برای هر کسی هر چیزی بودی و هر کاری کردی

برای من و این دخترهای منزوی یه فرشته نجات بودی دستات سالهاست مرهم زخمهای خیلی ها شده

من تو رو لازم دارم

ثابت کردی قوی هستی چون با هر ناملایمتی اینجا ساختی

بارها ناسزا و توهین شنیدی

صورتت از بی مهری بعضی از زخم خورده های این مجموعه سیلی خورد و طاقت آوردی

نفس تو خوبی.....

بازم برگرد نری و ما رو فراموش کنی

در این خونه همیشه بروت بازه نه برای کار کردن بلکه برای آرامش دادن

نفس دستاشو گرفت و بگرمی فشرد و گفت برمی گردم زود.....

رفت و پشت دیوار پنهان شد ساعت هشت صبح بود

تپش قلب داشت ایستاده بود و نگاه میکرد

خدا رو آروم تو دلش صدا میزد از ذوق دیدنشون سکته نکنه

در پارکینگ باز شد

چه صورت قشنگی اون این صورت رو سالها ندیده بود

اشک تو چشماش حلقه زد بغضش رو فرو خورد

مبین بود یه دختر کوچولو تو بغلش بود

با لباس آبی خوشگل و موهای بافته

اون باید آرام باشه

دستاش یخ کردن

تو دلش مرور کرد نفس طاقت بیار

خوشحال شد

خیالش راحت شد

مبین چقدر شکسته تر شده بود

تو دلش گفت اگه صد سالم بگذره از جذابیتت کم نمیشه عزیزم.....

بعقب رفت تا مبین اونو نبینه

سر کوچه رسیدند

فوری تاکسی گرفت و بدنبالشون رفت

راننده تاکسی با لبخند تو آینه نگاه نفس میکرد و سرش رو تکیه میداد

نفس اخمی کرد و گفت اتفاقی افتاده.....

اون مرد سرش رو تکیه داد و گفت نه اما این روزها همه خانم ها در تعقیب شوهراشون هستن که نامردی نکن

ببخشید دیروز هم یه خانم رو سوار کردم در تعقیب همسرش بود

ماشین ایستادو مبین پیاده شد و دختر کوچولوش رو بغل کرد و به داخل یه مهد برد

اون دختر خوشگل تو بغل مبین ذوق میکرد و دست میزد

پیاده شد و با حسرت از گوشه دیوار نگاهشون کرد

اون داخل رفت و نفس منتظر ایستاد تا مبین بره

با قدمهای لرزون وارد مهد شد

قلبش تند میزد یه خانمی در حال تمیز کردن حیاط بود با دیدن نفس لبخندی زد و گفت برای ثبت نام تشریف

آوردید نفس که هیچ بهانه ای نداشت سرش رو تکیه داد و گفت بله.....

بسمت چپ ساختمون اشاره کرد و گفت دفتر مدیر اونجاست .....

نفس تشکر کرد و وارد مهد شد

چندین اتاق بود

نمیدونست دخترش باید تو کدوم اتاق باشه ناچار شد از لای در ها آروم بداخل نگاهی بیاندازه.....

ناگهان صدایی باعث شد از جا بپره همون زن مستخدم بود

با لبخند گفت این طرف نیست عزیزم اتاق مدیر سمت چپه این طرف اتاق بازی بچه هاست.....

نفس که قلبش تند میزد گفت میخواستم داخل کلاسها رو ببینم بعد تصمیم بگیرم برای ثبت نام.....

سرش رو تکون داد و گفت بچه شما چند ساله هست این اتاقها رده سنی داره عزیزم

نفس که میدونست دخترش چهار سال باید داشته باشه

فوری گفت دخترم چهار ساله است

اون زن لباسش رو مرتب کردبسمت اتاق روبه رویی رفت و در رو باز کرد و گفت

بفرمایید اینم اتاق بچه های دو تا شش ساله

نفس با ذوق جلو رفت و به اتاق نگاهی انداخت

درست میدید همون دختر کوچولو با لباس آبی.....

داشت با بچه ها بازی میکرد

نزدیک بود قالب تهی کنه اون دختر چقدر شبیه بچه گی های خودش بود

موهای فرفری و چشمای روشن

داشت میمردکه بطرفش بره تا در آغوشش بگیره

بگه مادر منم عزیزم

صدای اون زن از رویا بیرونش آورد

گفت ببینید اینجا همه امکانات رفاهی رو برای بچه ها داره

نفس سرش رو بعلامت تایید تکون داد و با مریی بچه ها مشغول احوال پرسسی شد

نتونست دخترش رو خوب ببینه

بغضش گرفته بود دلش میخواست دستاشونو کنار بزنه و بگه بچه ام رو بدید بغلش کنم

صدای اونها رو نمی شنید فقط سرش رو بیخودی تکون میداد

بعد از حرف زدن با مدیر مهد و بهانه تراشیدن که برم فکرهامو میکنم فردا بهتون خبر میدم از مهد بیرون اومد

تو خیابون کمی قدم زد و به یه کوچه فرعی پیچید.....

سرش رو بدیوار میکوبید و گریه میکرد

دلش گرفته بود

وقتی بخودش اومد که دید چند عابر خیره نگاهش میکنن

صورتش رو پاک کرد.....

تصمیم گرفت به در خونه برگرده که دخترش آوا رو ببینه.....

تاکسی گرفت و به خونه برگشت تا ظهر بی هدف کوچه ها رو بالا و پایین کرد

خسته شده بود

بطرف پارکینگ ساختمون رفت تا کمی آب بخوره

در باز بود وارد شد و بطرف شیر آب رفت و تشنگی شو برطرف کرد

تا سر بلند کرد

صدای بسته شدن در اومد برگشت

یه خانم بود که نفس نمی شناخت سلام کرد و از پله ها بالا رفت

اون بطرف پله ها رفت و نشست

ناگهان صدای در خونه رو شنید

باورش نمیشد زنی که سلام کرد به خونه اونها رفته بود

انگار سطل آب یخی بروی سرش ریخته باشن

یعنی اون همسر مبین بود

اگه این طور بود که باید فوری اون محل رو ترک میکرد وگرنه زندگیش خراب میشد

باید مطمئن میشد

قدم زد و فکر کرد

داشت دیونه میشد

ناگهان فکری به ذهنش رسید باید میرفت و زنگ آیفون رو میزد تا اون زن رو دوباره ببینه

خودش رو جمع و جور کرد و بطرف در ورودی رفت هنوز کامل پا به کوچه نگذاشته بود که ماشین مبین رو دید

که بطرف خونه میومد با عجله دوباره بداخل ساختمون رفت و پشت دیوار پنهان شد

اون وارد پارکینگ شد و دوباره آرام رو بغل گرفت و از پله ها بالا رفت

دخترش داشت دوباره برای باباش شیرین زبونی میکرد

صداش قند تو دل نفس آب میکرد

خوب گوش میداد که بخاطر بسپاره و شب به یاد بیارهدر بسته شد و سکوت همه جا رو فرا گرفت

بس بود

تا همین جا هم زیاد پیش رفت باید برمیگشت سر زندگیش

این خانواده آروم به زندگی شون ادامه میدادن.....

دیگه نفس مرده بود و وجودش برای هیچ کس مهم نبود

نفس و این همه غم

تو دلش گفت خوشحال باش دخترت قد کشیده و شاده

اون مادر داره

تو لیاقت نداشتی و نداشتنش تاوان داشت

برو نفس آروم از این محل برو بزار زندگیشونو کنن لعنت بهت که دوباره اومدی تا آشیانه ی مبین رو خراب

کنی

بغضش رو فرو خورد

شالش رو مرتب کرد و تو دلش گفت برمی گردم یه روز دیگه میام که آوا رو ببینم

مادر برات بمیره امروز حالم بده چطور رو پاهام وایسادم جای تعجب داره

کیفش رو برداشت و بطرف در رفت

توی کوچه آروم قدم برمیداشت چشمش به پنجره اتاقش بود

سالها اون اتاق صاحبی جز نفس نداشت

نگاهش رو برگردوند و خواست به طرف دیگه کوچه بره که با یه اتومبیل روبه رو شد

پاهش ناتوان شدن و وسط کوچه افتاد

راننده فوری پیاده شد و گفت خانم حواست کجاست نزدیک بود گرفتارمون کنی ها

نفس به سختی بلند شد و گفت معذرت میخوام حالم خوبه.....

کیفش رو از زمین برداشت و ناتوان سر بلند کرد

صدای در ماشین بود که باز شد و آوا دخترش پیاده شد و با دیدن مادر خشکش زد

هر دو بهم خیره مونده بودن

نفس بی حال و پر دغدغه نگاهش میکرد حتی توان فرار نداشت.....

پاهای ناتوانش داشتن بی وفایی میکردن

تو چشمای هم خیره بودن که دوستش هم از ماشین پیاده شد و با دست زد رو شونه ی آوا و گفت

حواست کجاست دختر برو اونطرف در ماشینو ببندم

راننده دو باره گفت

خانم حالت خوبه من برم.....

حواست نفس به دخترش بود و آوا.....

یاد بی مادری

یاد اشکهای آخر

یاد دردهای تنهایی بی مادری

اون دو در لحظه و زمان ثابت شده بودند و هیچ حرکتی نمیکردن

راننده که دید حواس نفس نیست با عصبانیت سوار شد و در حالی که زیر لب غرو لند میکرد که مردم دیوانه

شدن وسط کوچه ایستاده دنده عقب گرفت و رفت

نفس عقب رفت و سرش رو تکون داد و برگشت که پا به فرار بگذاره

درد داشت پاهاش ضربه خورده بودن و قلبش میسوخت باید زودتر فرار میکرد و آوا همونطور به مادر ناتوان و

بی چاره اش خیره شده بود

یه لحظه به خودش اومد و صدا زد وایسا مامان تویی

برنگشت که حتی به دخترش نگاه کنه

اون دوید و بطرفش رفت و از پشت سر گرفتش و بطرف خودش برگردوند

صورتشون بهم قفل شد

به زوایای صورت مادرش نگاه میکرد

انگار یادش رفته بود نفسی تو این دنیا هست

عطر تن دخترش تو روح و جسمش پیچید و مست شد چشماشو بست و گفت اشتباه گرفتی خانم مادر کیه

?????

آوا با استرس دستاشو گرفت و گفت تو مامان هستی خودتی آره.....

میدونم خودتی بگو که خودتی لعنتی

سرش رو بزیر انداخت از روی دخترش شرمنده بود گفت نه من شما رو نمی شناسم.....

آوا با گریه گفت این چشمای خوشگل مال مامان منه این صورت گرد و سرخ مال توعه مامان.....

اومدی منو ببینی بری اومدی تنهایی هامون و بدبختی هامون رو ببینی و بری

آره?????



با شدت تکونش میداد و گریه میکرد  
 نفس دستاشو از تو دست آوا بیرون کشید و خودش رو رها کرد و با عجله و لنگ لنگان راهی آخر کوچه شد و  
 آوا داشت دور شدنش رو نگاه میکرد  
 و اشکهایش سرازیر میشدن  
 اون تو پیچ کوچه ناپدید شد و آوا با یه دنیا غصه به اطراف خیره شده بود و توان حرکت نداشت  
 ناگهان تلفن همراهش زنگ خورد  
 دستش میلرزید  
 گوشی رو از تو جیبش بیرون کشید بابا بود  
 اگه پنج دقیقه دیر میکرد  
 براش زنگ میزد.....  
 تلفنش رو روشن کرد  
 صدای پدر پیچید تو گوشش  
 دختر کجایی ساعت دو نیم بعد ظهره  
 دیر کردی.....  
 با صدای لرزون و بی جونش گفت بابا تو کوچه ام.....  
 مبین با تعجب گفت یعنی چی تو کوچه ام خوب بیا بالا دیگه.....  
 آوا نفسی تازه کرد و گفت  
 مامان تو کوچه بود بابا.....  
 و تلفنش رو قطع کرد.....  
 اون بود دست های سردش.....  
 که بیاد بی مادری و تنهایی هاش افتاد.....  
 مبین بسرعت از خونه خارج شد و بطرف کوچه رفت



در رو باز کردو دخترش رو با حالی زار و نزار وسط کوچه دید.....

بطرفش رفت و دستش رو رو گرفت اون تو چشمای بابا نگاه کرد و بغضش دوباره ترکید.....

مبین نگاهش کرد و گفت آوا خوبی عزیزم واقعا مامان بود.....

سرش رو تکون داد و گفت خودش بود بابا

همون چشما و همون نگاه.....

سر دخترکش رو محکم در آغوش کشید و گفت شاید اشتباه دیدی آوا.....

اون دوباره غریبانه گریه سر داد و گفت خودش بود بابا راست میگم

دستای سرد دخترش رو بوسید و گفت باشه عزیزم خودش بود آروم باش بهتره بریم تو خونه.....

به انتهای کوچه اشاره کرد و گفت برو دنبالش بابا تو رو خدا برو

مبین با درماندگی تو چشمای دخترش نگاهی کرد و سرش رو تکون داد و بطرف پیچ کوچه دوید

به اطراف نگاهی انداخت خبری از نفس نبود

برگشت

آوا مظلومانه بغض کرده بود

زانو زد و دستاشو تو بغل گرفت و گفت

بریم تو خونه عزیزم اگه مامان باشه دوباره برمیگرده عزیزم

تو حالت خوب نیست رنگت پریده.....

اون شب برای آوا بسختی گذشت تب داشت

تمام شب مبین بالای سرش نشسته بود و نگاهش میکرد

با دیدن مادر دوباره تمام غمهای دنیا به سراغش اومده بودن

نیمه های شب بود که دستای داغ تبار آوا رو گرفت و بلندش کرد

با غصه نگاهش کرد و گفت داری نگرانم میکنی عزیزم

باید تبت تا الان با داروهایی که خوردی قطع میشد بهتره بریم دکتر.....

آوا نگاهی به لیوان آب کرد و گفت تشنه ام

مبین لیوان رو بدستش داد

حال خودش هم خرابتر بود

آهی کشید و گفت من میرم لباس عوض کنم باید دکتر تو رو ببینه

از جا بلند شد و آوا دستاشو گرفت و گفت خوبم بابا نگران نباش بهتر هم میشم

باید یکم دیگه بخوابم

سرش رو بروی بالش گذاشت و چشماشو بست

هر دو میدونستن سوختن آوا از بیماری و سرما خوردگی نبود و فقط یه دلیل داشت بی مادری.....

صدای زنگ در مبین رو از خواب پروند

کنار تخت آوا بروی زمین از خستگی خوابش برده بود

از جا بلند شد و به ساعت نگاهی انداخت

باورش نمیشد

ساعت ده صبح بود

اونها خواب مونده بودن

پیشونی دخترش رو دست زد خدا رو شکر تب نداشت

به آینه نگاهی انداخت و بعد از مرتب کردن سر و وضعش بطرف در رفت

از چشمی نگاه کرد

نسیم بود

یادش اومد دیشب بهش سپرده بود

صبح برای پرستاری

آوا بخونه بیاد

در رو باز کرد

نسیم با چهره ای خندان وارد خونه شد و سلام کرد

نگاهی به چهره ی آشفته و رنگ پریده ی مبین انداخت و گفت شما خوب هستید

مبین جواب سلامش رو داد و گفت خوبم

اما دیشب برای دخترم خیلی سخت بود

امیدوارم امروز بهتر بشه

نسیم سرش رو تگون داد و گفت اصلا نگران نباشید

شما به کارهاتون برسید من مراقبش هستم

مبین سرش رو تگون داد تشکر کرد

به اتاقش رفت

سردرد داشت و حالش خوب نبود

دوباره از اتاق خارج شد که برای خودش یه قهوه درست کنه

توی آشپز خونه مشغول درست کردن قهوه بود که نسیم لبخند زنان وارد شد و گفت

من براتون آماده می‌کردم

مبین سکوت کرده بود و داشت فکر میکرد

باید میرفت و نفس رو میدید.....

باید بهش میگفت از بچه ها فاصله بگیره

تو خیالاتش بود که دست نسیم رو بروی دستاش حس کرد نگاهی انداخت اون گفت مواظب باشید قهوه تون

داره سر میره اجازه بدید من کمک تون کنم

مبین

نگاهی به صورتش انداخت

بی شرمانه دستاش رو گرفته بود و بدون اینکه بروی خودش بیاره داشت قهوه رو هم میزد

دستش رو عقب کشید و به اتاقش رفت

به اندازه ی کافی فکرش در گیر بود حوصله ی دلبری های این دختر رو نداشت

بعد از دقایقی در اتاقش بصدا در اومد

آروم گفت بفرمایید

نسیم با سینی قهوه وارد اتاقش شد و در رو بست

مبین تشکر کرد و با جدیت گفت

لطفا وقتی رفتی در رو هم پشت سرت ببند

قهوه رو سر کشید و لباس عوض کرد

ساعت یازده بود

به اتاق دخترش رفت هنوز در خواب بود

آرام تو بغل نسیم در حال خوردن صبحانه بود

با دیدن پدرش با ذوق بطرفش دوید د گفت

منم میام بابا

مبین صورتش رو بوسید و گفت همیشه عزیزم من یه جایی کار دارم زود میام تو باید امروز از آبجی نگهداری

کنی قربونت برم

سرش رو تکون داد و گفت من مواظبم بابا.....

وقتی از خونه خارج شد دو باره نگران بود میدونست اگه بدیدن نفس بره حالش بد میشه.....

میدونست این زجر تمومی نخواهد داشت

توی راه به تمام این موضوعات فکر کرد

به در بهزیستی رسید

ساعتش رو نگاهی انداخت دوازده ظهر بود بعد از کلی صحبت کردن با نگهبانی که یه خانم بود اجازه گرفت  
ساعتی که خانمها تو محوطه نیستن بیاد و با مدیر صحبت کنه  
منتظر ایستاد تا بهش خبر بدن  
بلاخره در باز شد و یه خانم تقریبا مسن از مرکز خارج شد  
بطرف مبین رفت و سلام کرد  
مبین رو خوب میشناخت  
سر طلاق نفس زیاد به اونجا اومده بود  
بعد از احوال پرسى  
لبخندی زد و گفت آقای صامر به اینجا تشریف آوردید  
نکنه برای دیدن نفس اومدی  
مبین سرش رو بزیر انداخت و گفت متاسفانه بله  
خانم توکلی با تعجب گفت دیگه چرا متاسفانه.....  
اون ادامه داد  
دیروز نفس نزدیک خونه اومده بود و دخترم آوا اونو دیده  
بعد از چهار سال عذاب بی مادری و رنج دوری بادیدن مادرش مریض شد  
تمام دیشب رو دخترم تو تب سوخت  
میخواستم ببینمش و بهش بگم چرا این کارو میکنه  
اگه با این کارها میخواد  
منو عذاب بده باید بگم که من سالهاست دردی رو احساس نمیکنم و دیگه حسی تو وجودم برای صدمه دیدن  
نیست  
ولی باید بدونم داره به بچه های خودش آسیب میزنه  
اونها طاقت این شکنجه رو ندارن

خانم توکلی که با دقت به حرفای مبین گوش میداد گفت  
 یعنی شما میخوایی بگی نفس برای دخترانش مایه ی عذابه.....  
 ببینید آقای صامر من با نحوه ی زندگی شما آشنایی ندارم اما میخواستم بگم اگه فکر میکنید که فقط شما و  
 دخترانتون دارید عذاب میکشید اشتباهه.....  
 این درد دوری برای همه شماست  
 باور کنید نفس هم آدمه دل داره وپر از احساساته  
 عذابی که اون از دوری فرزنداناش کشیده بیشتر از شما بوده  
 مبین پوزخندی زد و گفت آره به خاطر همین رهاشون کرد و رفت  
 خانم توکلی با اخم نگاهش کرد و گفت آقای صامر بنظر شما وقتش نرسیده یکم با انصاف باشید  
 من دارم از مادری صحبت میکنم که از خونه و زندگیش زد  
 تا مرد رو یاهش در کنار عشق واقعیش به زندگی ادامه بده  
 مبین با عصبانیت نگاهش کرد و گفت کدوم عشق  
 کدوم رویا  
 من سالهاست تو برزخ زندگی میکنم خانم.....  
 مادرم به خاطر کشیدن بار غصه های زندگیم کمرش خم شد و از دنیا رفت  
 خودم بیشتر از سنم پیر شدم و اعصابی متشنج و آشفته دارم.....  
 اگه فکر کرده با رفتنش من به عشق و رویاهام رسیدم بهتره بهش بگید سخت در اشتباهه.....  
 مبین دیگه حس و عاطفه ای برایش باقی نمونده که بخواد با شادی به زندگی ادامه بده  
 عذر میخوام ولی بهتر نبود خودش میومد تا این حرفها رو بخودش بزنم  
 واینکه شما رو تو زحمت نیانداره  
 خانم توکلی سرش رو پایین انداخت و گفت خودش نیست که بخواد بیاد تا شما برایش توضیح بدی  
 مبین با تعجب تو چشماش نگاه کرد و گفت یعنی چی نیست ؟؟؟؟؟

اون سرش رو بعلامت تاسف تکون داد و گفت دیروز بعد از اینکه از دست دخترش فرار کرد تا مزاحم زندگیش نباشه

با اینکه پاهاش صدمه دیده بودن بسرعت دویده تا خودش رو مخفی کنه  
متاسفانه پای چپش که مو برداشته بود بعلت راه رفتن شدید شکسته.....  
وقتی بخونه رسید از شدت درد بخودش میپیچید.....  
به بیمارستان رسوندیمش

دکتر هم تشخیص داد که باید فوری عمل بشه  
الان هم تو بیمارستانه باید تا فردا تحت مراقبت باشه  
بهتره به جای یه طرفه قضاوت کردن کمی منصف باشید آقای صامر  
مبین که در فکر بود سر بلند کرد و گفت کدوم بیمارستان  
اون سرش رو تکون داد و گفت متاسفم نمیتونم بگم این خواست خود نفس هست  
بهتره شما هم برگردید به زندگیتون.....

من قول میدم دیگه اجازه ندم نفس به خونه شما بیاد تا بچه هارو ناراحت کنه  
این حرف زد و با خداحافظی کوتاهی ازش جدا شد  
تو آینه ماشین بخودش نهیب زد  
برگرد مبین به جایی از گوشه ی قلبت براش خالیه  
اون نباید به این شکل تنها درد بکشه.....

برگرد و ببین کجای این دنیای بی سرو ته بی پناه و یاور مونده  
تمام راه رو دوباره برگشت

جلوی در ایستاد با قدرت به درب آهنی کوبید  
خانمی در و نیمه باز کرد و گفت بازم شما

مبین با نگرانی گفت میخوام از خانم توکلی بپرسم نفس کجاست.....

اون یکم توفکر فرو رفت و گفت من میگم کجاست

اما یه سوال دارم برای چی آدرسش رو میخوایی

مبین ابرو در هم کشید

چشمای نفس جلوی نظرش اومد

نگاهش کرد و گفت تنها نمونه.....

اون زن سرش رو تکون داد و گفت تا بحال این همه قاطعیت تو نگاه یه مرد ندیده بودم

من بهت آدرس میدم اما یه خواهش ازت دارم

با همون قدرت کلامی که بهم گفتی تنها نمونه

با همون قدرت پشتش وایسا تا سقوط نکنه.....

مبین سرش رو تکون داد و اون آدرس بیمارستان رو گفت

ساعت دو بعد اظهر بود هوا به گرمی میزد

به صورتش آب زد

یکم فکر کرد

چطور باهاش رو به رو بشه

اون دیگه از ته خط اون طرف تر بود.....

کتش رو بیرون آورد و یقه لباسش رو باز کرد

چکار میتونست بکنه نفس از اون بدبخت تر و تنها تر بود

یه خونه با سقفی از آرزوهای برباد رفته

به آرام فکر کرد

دخترش هنوز منتظر بود یه روز مامان از راه برسه و اونو محکم در آغوش بکشه

به خودش نهیب زد.....



وای به تو میبین تمومش کن.....

دستاش میلرزیدن بیاد روزی افتاد که نفس رفته بود.....

اون روز وقتی به خونه برگشت بچه ها بی قرار بودن و مادر بغض کرده بود

بی تفاوت به اتاقش رفت صدای گریه های آوا خونه رو برداشته بود

گوشه اشو گرفته بود

دوست داشت نفس بره و منتظر بود بچه ها آرام بشن

در اتاقش با دستای کوچیک آوا باز شد و اومد بسمتش

بابا رو بغل کرد و گفت برو دنبالش تو رو خدا

تو چشمای آوا نگاه کرد

لبخند تلخی زد و گفت نمی تونم دخترم

اون سرش رو با گریه تکون داد و گفت چرا

چرا نمی تونی بابا.....

یه جایی از قلبش برای دخترش میسوخت اما دیگه رمقی برای رفتن بدنبال نفس نداشت

روزهای زیادی طول کشید که آوا آرام شد

حتی وقتی مخفیانه از نفس طلاق گرفت

سعی کرد موضوع رو به مادرهم نگه

دوست داشت نفس دیگه نباشه

اون میخواست تلافی کنه تلافی صورت سوخته و درد کشیده اش

تلافی روزهای بی مهری نفس.....

روزهایی که با استرس بدنبالش تو خیابونا میگشت

اون میخواست رها بشه

اما حالا تو دو راهی عجیب تصمیم قرار گرفته بود  
 نفس رفت که اون با یاس به زندگی ادامه بده  
 ماهها بعد از طلاقش از نفس یه روز که تو دفترش نشسته بود و مشغول کار .....  
 یاس وارد اتاقش شد  
 لبخند خوشگلش هنوز بیاد مبین بود  
 اون فکر میکرد مبین با زن و فرزندش خوشبخته.....  
 چون هرگز نفهمید که مبین زندگیش بر باد رفته.....  
 کارت عروسیش رو برای مبین آورده بود  
 شاد و خوشحال برای تشکر اومده بود  
 تو شرکتی که به ضمانت مبین مشغول کار شده بود  
 خواستگار پر و پا قرصی داشت که بلاخره موفق شد دل یاس رو بدست بیاره  
 نگاه صورت مبین کرد و گفت برای همه چیز ازت ممنونم  
 تو در حقم محبتی کردی که تا ابد بهت مدیونم  
 مبین تو پدری بودی که نداشتم  
 برادری بودی که از هر ستونی محکمتر تکیه گاهم شد  
 با تمام وجودم برای تو و نفس آرزوی خوشبختی میکنم  
 دوست داشتم این حرفها رو به نفس هم بگم اما میدونم تو بهش میگی که چقدر مردانگی کردی در حقم  
 من دارم از ایران میرم مبین.....  
 به خواستگاری علی پسر رئیس شرکت جواب مثبت دادم میدونم برام خوشحالی عزیزم.....  
 مبین یه لحظه به چشمای عسلی یاس خیره شد.....  
 تو دلش هزاران بار به خودش لعنت فرستاد که هنوزم این چشما رو خاطر خواهه.....

اما بخودش اجازه نداد خوشبختی یاس رو خراب کنه و بهش بگه برگرد.....  
اون با تمام وجود لبخند یاس رو میخواست نه خودش رو.....  
میدونست یاس اگه بفهمه نفس رفته دوباره دلش میلرزه و برمیکرده به عقب  
چند روز بعد هم به عروسیش رفت و سعی کرد خودش رو شاد نشون بده  
وقتی تو لباس سفید عروسی دیدش  
از شوق چشماش پر از اشک شد  
آروم گفت خوشحالم بلاخره زندگیتو ساختی عزیزم  
اون لبخندی زد و سرش رو بزیر انداخت  
بعد از اون دیگه یاس رو ندید  
تنها خاطره ای که از یاس براش باقی موند دستای سفید و قشنگش بود از دور براش تکون داد و بلند گفت  
هیچوقت فراموشت نمیکنم  
ممنونم مبین .....ممنون  
اون برای همیشه رفت و مبین روبا دنیایی از ویرانی تنها گذاشت  
گاهی اوقات باید رها کرد حتی اونی رو که بیشتر از جونت دوستش داری اگه به این مرحله رسیدی تو عاشقی  
میدونست که اگه از یاس بخواد حاضره زندگیشو براش ویران کنه اینو خوب میدونست  
یادش اومد که چند روز بعد از آزادی  
یه صبح یاس براش زنگ زد و بهانه ی بیماری رو گرفت و از مبین خواست به خونه سری بزنه اون روز با عجله به  
خونه اش رفت  
توی راه پله ها پاش لرزید  
مبین نکنه این یه فیلم باشه  
آخه یاس عادت داشت به بهانه های مختلف اونو بکشون خونه کنارش تا نازشو بخره  
یاس گاهی اوقات فراموش میکرد که سالها از مبین کوچکتره و دلش میخواست برای مبین مادری کنه

اونقدر دوستش داشت که حاضر شد بخاطرش از رویاهای دخترانه اش که لباس سفید عروسی و دسته گل زیبا و یه شب رویایی بگذره و فقط مبین کنارش باشه  
فکر کرد اگه برگرده خیالش آشفته است

براش زنگ زد

و گفت یاس تصادف کردم سر کوچه تون هستم

میدونست یاس به سراغش میاد

اونطوری دیگه به خونه اش پا نمیگذاشت میدونست اگه بره داخل دلش دوباره گیر میکنه و میلرزه

اون روز یاس رو دید که آشفته و نگران به کوچه

میدوید تا خیالش راحت بشه حال مبین خوبه.....

از ماشینش پیاده شد و نگاهش کرد

تند تند نفس میزد

چشمش رو بست و تو دلش گفت ای یاس احمق فهمید حالت خوبه

صورتش رو پنهان کرد از روی مبین شرمنده بود.....

چون بهش گفته بود اونقدر حالش بده که نیاز به دکتر تو خونه داره.....

مبین لبخندی زد و بطرفش رفت و گفت بازم مثل قدیما شیطنیت گل کرد دختر

سرش رو بلند نکرد

خجالت می کشید

مبین آهی کشید و گفت خوشحالم حالت خوبه حالا با خیال راحت برمی گردم

یاس تو بهم قول دادی همه چی تموم بشه.....

خودت میدونی که هر زمانی برام زنگ بزنی حاضرم برای کمکت از جونم بگذرم اما تو رو خدا این کارو با من و

خودت نکن

ماهر دو به یاسین قول دادیم یادت نرفته که.....

سرش رو تکون داد و گفت سخته مبین  
 باید بمیرم از دوریت خوش به حال اونی که همیشه کنارته.....  
 یه بدی در حقم بکن که ازت دست بکشم  
 یا وقتی یادم افتاد ازت حالم بهم بخوره  
 وقتی میدونم تو چند کیلومتری من تو این شهر بی در رو پیکر که بسختی یه مرد واقعی پیدا میشه داری  
 زندگی میکنی و هستی دلم چنگ میزنه که به هر بهانه ای شده تو رو ببینم.....  
 یه جور بزن تو صورتم که دردش فراموشم نشه عزیزم.....  
 یا بدبختم کن که هر وقت یادم افتاد دلم بی تابی تو رو نکنه.....  
 اصلا چطوره برم از این شهر.....  
 آخه وقتی آدم میدونه یه کار اشتباهه که دوباره تکرارش نمیکنه  
 نفس اگه بفهمه نفرینم میکنه.....  
 مبین که سکوت کرده بود تو دلش گفت نفسی نیست اون بخاطرت زندگیشو رها کرد و رفت.....  
 اما تصمیم نداشت حقیقت رو به یاس بگه  
 آهی کشید و گفت....  
 یاس میام بدیدنت اما هر قت دلم برات تنگ شد  
 تو خیالم میبینمت.....  
 تو باید بفکر زندگیت باشی منو فراموش کن عشقم  
 نفس بفهمه تو رو نفرین میکنه  
 و بعد تو دلش به دروغهای خودش خندید.....  
 چادرش رو جلو آورد و با بغض گفت موهای قشنگشت رو بنداز تو  
 هر دو خنده شون گرفته بود  
 سرش رو پایین انداخت و گفت

برو به سلامت.....

مبین سرش بزیر بود آروم گفت خدا نگهدار.....

آخرین باری که بدر خونه اش رفت و بعد از اون دیگه بخودش اجازه نداد که با روح و روان یاس بازی کنه.....

رفت و با زندگی تاریکش سوخت و ساخت

اما حالا بعد از سالها نفس دوباره با پای خودش به حریم زندگیش پا گذاشت چیزی که دوست نداشت دوباره اتفاق بیوفته

با زندگی جدیدش خو گرفته بود

باید چه میکرد

هم نگران نفس بود و هم دلش نمیخواست دوباره اون دوران تکرار بشه

تو خیالاتش بود که موبایلش زنگ خورد

نگاه کرد آوا بود

فوری جواب داد

عزیزم حالت چطوره تبت قطع شد.....

آوا

آروم گفت خوبم بابا نگران نباش برای همین زنگ زدم که خیالت راحت بشه

نسیم جون برام سوپ درست کرد خیلی بهترم.....

مبین با خوشحالی گفت

خدا رو شکر.....

آوا با صدای نگران پرسید رفتی مامان رو ببینی.....

مبین جا خورد

واقعا نمیدونست جواب آوا رو چی بده

اما باید خیالش رو راحت میکرد

گفت نه عزیزم

اما بهت قول میدم که برم و ببینمش.....

با خوشحالی گفت برو بابا نگرانشم دیروز با پاهای لنگ لنگان ازم فرار کرد

دلم براش میسوزه

ماشینش رو روشن کرد و راه افتاد

بعد از کلی پرس و جو بدر اتاق نفس رسید ساعت ملاقات بود.....

توی اتاقی که نفس استراحت میکرد

چند زن دیگه بستری بودند و همه ملاقاتی داشتند

از گوشه ی دیوار نگاهی بداخل انداخت

نفس خواب بود

وارد اتاق شد و بالای سرش رسید

بعد از چهار سال در به دری و جدایی

داشت به صورتش نگاه میکرد

ضعیف و رنجور

با رنگی پریده بخواب رفته بود

دلش گرفت

یه بغضی تو گلوش راه نفسش رو تنگ کرده بود

فرو خوردش و چشمه‌اشو پاک کرد

میتونستن باهم دنیایی عاشقانه داشته باشن واقعا مقصر کی بود خودش هم نمیدونست

دستای یخ کرده اش رو گرفت

و نگاهی به انگشتای باریک نفس انداخت یه زمانی برای این دستا میمرد

دلش برای هر دو شون سوخت

برای تنهایی هر دو شون

نگاهش کرد معلوم بود به اندازه ی کافی رنج کشیده

همه چیز از اون صورت شکسته و بی رنگش هویدا بود

چشم باز کرد و باهم نگاهشون یکی شد ....

انگار داشت خواب میدید

چشمهاشو باز و بسته کرد و دوباره نگاهش به صورت مبین خیره موند

با دلهره دستش رو از تو دستای مبین بیرون کشید و آرام طوری که دیگران نشنوند گفت....

بخشید منظوری نداشتم که اومدم به در خونه ات.....

باور کن دلم میخواست از دور بچه ها رو ببینم.....

دلم خیلی براشون تنگ شده بود

به جون خودت که هنوزم برام عزیزی نمیخواستم خودم رو نشون بدم

مبین معذرت میخوام غلط کردم

و خودش رو بعقب کشید

مبین دستش رو آرام بروی دهانش گذاشت تا چیزی نگه و اون ادامه حرفش رو قورت داد و با وحشت تو

چشمای مبین نگاه میکرد

وقتی آرامش تو حرکات مبین رو دید

ساکت شد و سرش رو تکون داد.....

مبین آرام دستش رو از روی صورتش برداشت و گفت

اومدم حالت رو بپرسم

خوبی ???????

بغضش گرفت باورش نمیشد



اومده باشه برای احوال پرسى

انگار تمام دنيا رو بهش داده باشن

به همين راضى بود

و بيشتر نميخواست همين كه مابين با آرامش بالاي سرش ايستاده و نگران حالش هست نشون ميداد

ذره اى براش اهميت قائله

سرش رو با غريبي تكون داد و گفت خوبم خيلى بهترم

و سكوت كرد

مابين هم سكوت كرده بود بهم خيره شده بودند

به اطراف و آدمها كه براى ملاقات اومده بودند نگاه كرد و گفت

ممنونم كه اومدى بهم سر زدى بهت قول ميدم ديگه نيام اصلا فكر ميكنم آوا و آرام وجود نداشته باشن

از اولش تصميمم اشتباه بود

بايد پا رو دلم ميگذاشتم

اما چه كنم درسته مادر خوبى براشون نبودم اما دلم هر روز هواشونو ميكنه

يه وقتايى از اينكه يه بار ببينمشون يا صداشونو بشنوم ميخوام بميرم

مابين كه نگاهش ميكرد آروم گفت اگه دلت براشون پر ميكشيد چرا گذاشتى و رفتى خودت همين رو خواستى

.....

سرش رو بزيير ملافه برد و با بغض گفت رفتم چون تو دوستم نداشته باشى.....

تمام مدتى كه منتظر بودم همه چيز تموم شه تو داشته تدارك اومدن ياس رو ميديدى.....

تو خودت با زبون بى زبونى ازم خواستى كه برم

من.....

كار دلت رو كردم تا خوشبخت باشى دلم نميخواست هر روز و شب با عذاب كنارم زندگى كنى

من يه مزاحم بودم تو اون خونه بايد ميرفتم كه تو با خيال راحت كنار كسى كه دوستش دارى زندگى كنى

مبین پوز خندی زد و با حسرت گفت

آره راست میگی الانم خیلی خوشبختم

اونقدر خوشبختم که برای گفتنش نیاز به ساعتها حرف دارم

تو این خوشبختی رو به قلبم هدیه

دادی.....

نفس که صورتش رو پنهون کرده بود

گفت

خدا رو شکر که خوشبختی

منم همین رو میخواستم

حالا هم برو

به دخترم بگو اون زنی که تو خیابون دید

من نبودم

و اگه خواست بدیدنم بیاد

بگو مادرش برای همیشه از این شهر رفته

تو و بچه هامو به خدا میسپارم.....

مبین از جا بلند شد و صورتش رو نزدیک نفس برد و گفت یعنی خیالم راحت باشه دوباره دخترم رو هوایی

نمیکنی

نفس سرش رو تگون داد و آروم گفت بهت قول میدم این اتفاق هرگز نمی افته.....

برو خدا پشت و پناهت.....

مبین کتش رو مرتب کرد و گفت یه مقدار پول برات توی کشوی این میز کناری گذاشتم....

با پرستار هم قبل از اینکه پیام ملاقاتت صحبت کردم

فردا صبح مرخصی.....

امید وارم زودتر حالت خوب بشه

نفس که هنوز صورتش رو پنهان کرده بود

سرش رو تکون داد و گفت دخترامو ببوس.....

وقت رفتن با ترید دستش رو بطرف نفس برد که برای آخرین بار صورتش رو ببینه

که منصرف شد و با خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون اومد

در رو بروی خودش بسته بود و خواهش میکرد که بره

یه لجبازی بچه گانه.....

دوست داشت لچ کنه.....

عصبی بود و حوصله کاری رو نداشت

مبین پشت در ایستاد و بدر میکوبید

آوا در رو باز کن وگرنه دیگه نمیخوام ببینمت.....

دستاشو بروی گوشه‌هایش گذاشت و سکوت کرد

مثل مادرش لجباز بود

فریاد زد

میخوام تنها باشم پشت در نمون بابا بخدا خودم رو از پنجره به پایین پرتاب میکنم دیونه ام کردی

و بلند جیغ کشید از همون فریادهایی که نفس میزد تا رها بشه.....

مبین مشت بدر کوبید و گفت بخدا برمیگردم خونه تنها دختر دیگه دنبالم نیا

پشت در نشست و گفت

برو میخوام تنها باشم بابا.....

سیگار روشن کرد و شروع کرد بقدم زدن تو ایوان ویلا.....

چطور تنه‌اش میگذاشت

آوا یواشکی لای در رو باز کرد که ببینه بابا رفته یانه.....

انگار هنوز تو ویلا میگشت

اومد که در رو ببنده و دو باره به اتاقش بره که مبین دستگیره رو کشید بطرفش و در رو محکم باز کرد

آوا بعقب رفت و باهم چشم تو چشم شدن

تند نفس میزد دستش درد گرفته بود

ترسی از وجود پدرش نداشت چون تا بحال بجز نوازش از دستاش چیزی ندیده بود

سرش رو تکون داد و گفت برگرد بابا

من نمیام حتی اگه.....

مبین هم سرش رو تکون داد و گفت حتی اگه چی بچه

داری برام تایین تکلیف میکنی

دستاشو برد بروی پیشونیش انگشتهاشو محکم بروی سرش فشار داد

موهایش سر خورد تو دستاش و محکم کشیدشون

و فریاد زد.....

چکارم داری میخوام تو ویلا زندگی کنم

برو با زندگیت خوش باش لعنتی

مبین بطرفش رفت و دستاشو از تو موهایش آزاد کرد

سعی داشت ساکتش کنه.....

دستاشو محکم بغل گرفت

طاقت دیدن زجر دخترکش رو نداشت

گفت آوا نکن این کارو بامن بابا.....

میرم و خودم رو میکشم تا راحت بشی

محکم بغلش کرد تا ساکت بشه

قلب کوچیکش تند میزد

مبین میتونست صدای نبض دخترش رو حس کنه

حس کرد دخترش مثل گنجشک کوچکی بی بال و پر در حال عذابه.....

دستای آوا بی حس شدن و به پایین افتادن

صورتش رو بوسید گفت

برای همین آوردمت اینجا تا بدون اینکه کسی صدا مون رو بشنوه برات درد دل کنم عزیزم

باشه هرچی تو بگی من اصلا غلط بکنم که بخوام دوباره ازدواج کنم فقط برگرد خونه عزیزم

یه حرمت هایی بین ماست که دلم میخواد تا لحظه ی آخر عمرم باقی بمونه آوا.....

به خاطر هیچ چیزی ازم جدا نشو بابا.....

موهای دخترش رو نوازش کرد

صورتش پر از اشک بود.....

پاکشون کرد

و بطرف لباس آوا رفت از زمین جمعش کرد و گفت بپوش عزیزم.....

باهم برمیگردیم

آوا نگاهی به دستای لرزون پدرش انداخت دلش سوخت اما.....

نمیتونست به خواسته ی پدرش تن در بده حتی اگه زندگیش نابود میشد

دیگه بچه نبود.....

درک میکرد و میخواست مبارزه کنه و برنده باشه.....

نگاه صورت پدرش کرد و با قاطعیت گفت از فردا دیگه نباید بخونه پا بگذاره

مبین همونطور به صورتش خیره مونده بود

تو دوراهی عجیبی گیر کرده بود

نمیدونست چکار باید بکنه.....

اگه مخالفت میکرد ممکن بود آوا سر خودش بلایی بیاره

بناچار سرش رو تکون داد و گفت باشه هرچی تو بگی عزیزم.....

در ویلا رو بست و به سمت خونه راه افتاد توی راه سکوت کرده بود زیر چشمی نگاهی به آوا انداخت

خسته بود و داشت چشمه‌هاش بسته میشد سرعتش رو کم کرد تا بخوابه روزها

خواب به چشمه‌هاش نیومده بود

به در خونه رسیدند

آروم تلفنش رو روشن کرد و گفت خونه هستی

آوا صدای پدرش رو شنید و بیدارشد نگاهش کرد و گفت هنوز تو خونه هست

مبین دستش رو گرفت و گفت میفرستمش بره عزیزم تو رو خدا ناراحتم نکن خودت میدونی دیگه برام رمقی

نمونده.....

به خاطر آرام تو خونه نگهش داشتم تنها بود عزیزم الان رفتیم داخل براش تا کسی میگیرم که برگرده خونه

آوا بلند گفت برای همیشه باید بره بابا

اون زنیکه فکر میکنه همه کاره ی خونه هست نمیخوام ببینمش

اون تو رو دوست نداره بابا پولت رو دوست داره

برای اینکه دست و دلت رو بیره به آرام محبت میکنه

بخدا راست میگم بابا

خودم با گوشه‌های خودم شنیدم داشت تلفنی با مادرش صحبت میکرد گفت به خاطرش ناچارم دخترای نق

نقوشو تحمل کنم

بابا من حاضرم تنهایی رو تحمل کنم و آرام رو نگه دارم اما اون افریته از خونه بره برای همیشه

تو رو خدا بحرفم گوش بده

مبین کمی فکر کرد و سرش رو تکون داد وگفت

بخاطر شماست که تصمیم گرفتم دوباره ازدواج کنم آرام شش سالشه نیاز به رسیدگی بیشتر داره عزیزم

سال دیگه باید بمدرسه بره

من بخاطر کارهای شرکت باید به خارج از کشور سفر کنم

باید شما رو دست کسی بسپارم که خیالم راحت باشه نسیم دوساله داره تو خونه ما زندگی میکنه به اخلاق و

رفتارش آشنایی دارم میتونست بهترین گزینه برای نگهداری شما باشه

من بخودش هم گفتم که این ازدواج مثل یه معامله هست و من فقط برای سر و سامون گرفتن شما میخوام در

کنارمون باشه

اون خودش خوب میدونه هیچ علاقه ای بهش ندارم و فقط یه احترام بین ماست

ازت یه خواهش دارم عزیزم

بیا و موافقت کن بهت قول میدم

تمام شرایطی رو که داری به نسیم بگم

بارها بامن صحبت کرده و گفته که حاضره با من ازدواج کنه و برای بچه هام مادر خوبی باشه

آوا بی انصاف نباش عزیزم اون تو این دو سال ثابت کرده زن خوش قلبیه

بارها امتحانش کردم

اگه نیت بدی داشت تا بحال دستش رو شده بود

خودش هم صادقانه برام توضیح داد که حاضره در کنار ما با شرایطی که گفتم زندگی کنه

اگه موافقت نکرد اخراجش میکنم

آوا تو فکر بود

آروم گفت

رندگیمون هیچ وقت رنگ آرامش رو نمیبینه میدونم.....

اونشب تا دیر وقت تو فکر بود و اتاقش رو بالا و پایین رفت

نسیم وقت رفتن گونه اش رو بوسید وگفت میخوام باهم دوست باشیم عزیزم  
 برایش سخت بود حرفهای نسیم رو باور کنه  
 یه رفتارهایی ازش دیده بود که نگرانش میکرد  
 اون بیشتر از هر چیز دوست داشت صاحب خونه ی زیبایی که توش کار میکرد و صاحب همیشگی پدرش  
 باشه و این آوا رو نگران میکرد  
 باید کاری میکرد  
 باید جلوی این کار رو میگرفت  
 پدرش چشم و گوش بسته از سر تنهایی و درماندگی داشت گول یه مار خوش خط و خال رو میخورد و این قلب  
 کوچیک آوا رو می رنجوند  
 تصمیم گرفت مچ نسیم رو قبل از اینکه پدرش تو چاه بی خبری بیوفته بگیره  
 باید یه نقشه خوب می کشید  
 اونقدر راه رفت و فکر کرد که خسته بروی مبل خوابش برد  
 صبح وقتی بیدار شد نسیم برای مرتب کردن خونه اومده بود  
 آرام رو به مهد برده بود  
 نگاه ساعتش کرد  
 ده صبح بود  
 بخاطر امتحانات تعطیل بود و باید مطالعه میکرد  
 از اتاقش بیرون اومد  
 پدرش مشغول خوردن صبحانه بود و نسیم بدون هیچ شرمی کنارش نشست بود و زیر زیرکی در گوشش چیزی  
 میگفت و هر دو میخندیدند  
 با دیدن آوا خودش رو جمع و جور کرد و از جا بلند شد و به آشپز خونه رفت  
 مبین با دیدن آوا لبخندی زد و گفت بیا عزیزم چیزی بخور فردا امتحان داری باید حسابی درس بخونی.....



آوا بروی صندلی نشست و به صورت پدرش خیره شده بود

لباس مرتب و شیک و صورتی مهربون و جذاب که دل هر دختری رو میبرد.....

تو دلش گفت کاش هیچ وقت جراحی نمیکردی بابا اونوقت فقط من بودم که دوستت داشتم.....

نسیم فنجون چایی رو روبه روش گذاشت و دستش رو بروی شونه ی آوا گذاشت و گفت

امروز آرام رو سر گرم میکنم که در سکوت به درس خونندن برسی عزیزم.....

آوا

جرعه ای از چای رو سر کشید و جوابی نداد

اون که دید حتی نگاهش هم نمیکنه نگاهی به چشمای مبین انداخت با

اشاره بهش فهموند که تنهاشون بزاره

دستش رو بهم گره زد و گفت خوب تا شما پدر و دختر صبحانه رو بخورید من برم اتاقها رو مرتب کنم

و چشمکی به مبین زد و رفت

آوا تصمیمش رو گرفته بود باید دست این زن رو برای پدرش رو میکرد و یا اون باید از زندگی پدرش میرفت

چند وقتی بود

ازش میخواست که اجازه بده برای ادامه تحصیل اونو بفرسته خارج دوست داشت مستقل زندگی کنه

از این خونه و دیوارهایش دلزده بود مبین بلند شد و کنارش نشست و گفت نمیخواهی چیزی بخوری عزیزم

آوا سرش رو تکیه داد و گفت

چرا.....

گونه اش رو بوسید و گفت من میرم شرکت شب باهم صحبت میکنیم عزیزم

در رو بست و رفت

سالها بود آوا این دلتنگی و تنهایی رو تو خونه خودش تجربه میکرد

دلش هوای مامان رو کرده بود

از وقتی مامان خونه رو ترک کرد یه چیزایی هم باهاش پر کشید و رفت

دیگه دوستش نداشت ازش متنفر بود

اما دوست داشت بازم هر جور شده برگرده

میدونست بابا مثل قدیم هیچ وقت دوستش نخواهد داشت

یه فکری به سرش زد.....

شاید غلط بود...

شاید هم اشتباه اما آوا سر قولش نموند

قولی که به پدر داده بود که به دفترچه اش دست نزنه....

اما گاهی اوقتا باید نباید ها رو شکست.

و این کار رو با عزمی راسخ انجام داد.

و بسراغ دفترچه ی خاطرات قدیمی بابا که تو کتابخونه لای کتابها پنهون شده بود رفت.

خودش هم نمی دونست چرا اما باید مطمئن می شد.

باید می دونست که کارش اشتباهه و یا کاملا درست....

دفترچه رو برداشت و به اتاقش ....مکانی که خلوت تنهایی هاش بود پناه برد.

و بعد از بستن در و نشستن بروی تختش شروع کرد به ورق زدن.....

خاطراتی زیبا و گاه نا زیبا

خاطراتی که روح و قلب خسته ی پدرش رو در هم تنیده بود

روزهایی شاد و گاه روزهایی بس غم انگیز...

پدر اونقدر غم انگیز در مورد خاطرات تلخ زندگی اش گفته بود که دل رو می لرزوند و اشک رو مهمون چشم

می کرد

سر گذشت

نفس مادرش....

مادری نامهربان که چه ها کرد با زندگی خود عزیزانش...

مادری که خود زخم خورده ی روز گار بود و زخم زد...

و....

آخردل نوشته های پدر.....

برگ پایانی دفترچه .....

پدر روزگار خود و مادر رو.....

غم انگیزانه بروی کاغذ فرود آورده بود.

زیر نوشته ها هم یاد داشتی کوچک با امضاء خودش بود.

با خط قرمز و درشت نوشته بود

خلاصه ی زندگی پر دردم.....

خوند و فهمید که چه گذشته بر پدر و اون دل مهربونش

اشکها رو با پشت دست زدود و تصمیم گرفت از روی یاد داشتهای پدر نسخه ای برداره....

تا روزی سرگذشت دل شکسته ی پدر رو بروی کاغذ بیاره....

پس قلم برداشت و بخاطر پدر نوشت.

تا کلمات غم نوشته اش رو بروی کاغذ ثبت کنه .....بعد از تموم شدن کارش دفترچه خاطرات ممنوعه ی پدر رو

سر جایش قرار داد....

خلاصه ی قصه ی نفس.....

هر جور باشه داستان زندگی آدمی یه روز به اتمام میرسه

قصه از جایی قشنگه که بدونی تو دنیا کسی هست که دوستت داشته باشه....

با نفسهای تو هم نفس بشه....

بتونی تو سختی ها بهش تکیه کنی.....

وگرنه که آخر قصه ی عمر آدمی معلومه رفتن به دنیای باقی و خاصیت آدمی همینه و غیر قابل انکار.....

اون یه دختر بچه ی کوچیک و بی پناه بود.....

مادری بی مهر و محبت و پر از عقده های خاموش داشت.....

پدري درد کشیده و افسرده

که از غم بی فکری همسر و آشفتگی زندگی و کارش با بیماری آلزایمر دست و پنجه نرم کرد و عمرش به پایان

رسید

و برادری که هرگز گرمای دستهاشو نچشید و اون مثل یه پرنده از کنارشون پر کشید و رفت.....

اون موند و یه مادر هوسباز و پر گناه

شبها و روزهاشو یا به عیش و نوش و تن فروشی و یا به کشیدن مواد گذروند

دختر تنهای قصه.....

بارها از لای در شاهد بدترین صحنه ها بود که هر لحظه و ثانیه به روح و جسم کوچیکش آتش میزد و اونو از

درون میسوزوند.....

نفس گلی بود که نشکفته پرپر شد.....

تو یه شب تاریک و وحشتناک وقتی مادر از شدت کشیدن مواد کارش به جهنم کشید.....

اون موند و یه مرد غریبه تو خونه و نیمه های شب و تن نازک و روح لطیفش .....

اون شب دختر هفت ساله

فهمید دنیا چقدر میتونه کثیف باشه و اون باید تو همین دنیای وحشتناک مثل گرگ دیگران رو زخمی کنه

شاید روح و جسم دریده شده اش کمی آروم بگیره

دستهای آلوده ی اون مرد کثیف و هوسباز براش بدترین خاطره ی عمرش رو بجا گذاشت.....

و سوزش قلبش هم بخاطر داغ وحشت و دردی بود که تجربه کرد

اون تا مدتها بستری بود و تب می کرد.....

از آدمها وحشت داشت و بودن کنار مردها اونو میترسوند.....

دختر بچه ی قصه....

بی پناه و تنها به خونه اقوام برده شد تا در موردش تصمیم گرفته بشه.....

اون بیمار بود هم روحی و هم جسمی.....

آخه مگه دختر هفت ساله تو ذهن کوچیکش بیشتر از یه عروسک و خاله بازی جا میشد که درد رو تجربه کنه

تا اینکه فرشته ی نجات اومد و اونو با خودش برد.....

یه مادر مهربون و یه پدر غیرتی سرپرستی اونو بعهده گرفتن....

اونها از اقوام دور نفس بودند و از لحاظ مالی در وضیت خوبی بسر میبردن

اون با ذهنی پریشون و دلی آزرده پا به خونه ای گذاشت که قرار بود آرام روح و جسمش باشه.....

نفس شد دختر کوچولوی دردونه ی خونه و مادر و پدر سعی داشتند با بردن اون به دکتر روانشناس و جلسات

درمانی بلند مدت روح خسته ی اون طفل رو درمان کنند

اما روح برهم ریخته ی نفس هرگز آرام نشد.....

و تا سالها برای اون خانواده با کارهای نا پسندش درد سر ایجاد کرد و اون زن و مرد مهربون تحمل میکردند به

امید روزی که نفس دوباره آرام بشه و به زندگی برگرده.....

چیزی که شاید محال بنظر می اومد و بس....

نفس حتی با روح زخمی و روان پریشونش به بچه های اون خونه صدمه میزد دختر و پسر اون زن و مرد هم یاد

گرفته بودند تحمل کنند.....

..

چون پدر به اونها سپرده بود این دختر خیلی بی گناه و تنهاست پس کج خلقی ها و بی ادبی اونو ببخشید به

امید روزی که خانم بشه و ما بهش افتخار کنیم.....

پدر و مادر مهربونی که با چشم رفتارها و پرخاشگری های نفس رو میدیدند که چطور با فرزندانشون رفتار

میکنه و باز بزرگواری میکردن

مبین و مبینا عزیزان اون پدر و مادرکه بخاطر بخشیدن زندگی دوباره به آدمی که تو ورطه ی نابودی بود صبور

بودند و منتظر روزهای خوب زندگی برای اون دختر

اما هیچ وقت نمیشه هیچ چیز رو پیش بینی کرد.....

مبین پسر عزیز خانواده با دلی پر عاطفه و مهربونی.....

از همون دوران کودکی عاشق این دختر وحشی و لجباز شد.....

اون تحمل میکرد چون دوست داشت

تحمل میکرد چون از بودن در کنار نفس لذت میبرد.....

چون دل این جور چیزا حالیش نیست یه وقت به خودت میایی میبینی عجب کجا و چطور دل باختم و رفت

.....

اون با بودن نفس قد کشید

هر لحظه کنار هم بودن اونو وابسته نفس کرد.....

هر روز که چشم باز میکرد و برای مدرسه رفتن آماده میشد

وقتی بابا هر سه شون رو سوار ماشین میکرد که به مدرسه برسونه اون بی ریا و عاشقانه دست نفس رو میگرفت و هر روز بیشتر و بیشتر به وجود این دختر وابسته میشد

دوستش داشت چون دست خودش نبود

میبخشید و منتظر بود چون کار دل همینه و هیچ وقت خسته نمیشه.....

سالها گذشت

و نفس قصه قد کشید و هر روز زیباتر میشد.....

زیبایی و جوانی که نیاز به پنهون کردن داشت و اون هرگز این کار رو نکرد و هر لحظه با عشوه گری نزدیک

مبین نفس میکشید و راه میرفت و دلش رو به آتش میکشید

اون دیگه اجازه نداشت دستهای نفس رو بگیره

کنارش بشینه و با هم خوراکی بخورن و کارتون ببینن

دیگه اجازه نداشت بغلش کنه و با هم تو حیاط بدونند و بازی کنن.....

حتی حق نداشت وارد اتاقش بشه و اگه اون خونه تنها بود

مبین باید بیرون می موند تا مادر بخونه برگرده و بعد اون اجازه ی ورود داشت....

و این قانون خونه ی پدر بود که مبین هرگز زیر پا نگذاشت و نشکست.....

حالا اون خانم شده بود یه عروسک زیبا که تو خونه میگشت و جلوی چشمهای دلبری میکرد و مبین با دیدنش هر روز بیشتر آب میشد و دلش قنچ میرفت.....

نفس قصه به دستور پدر باید جلوی مبین لباس پوشیده تن میکرد.....

کاری که اون وقتی پدر خونه بود انجام میداد وقتی نبود هرگز.....

نفس بدون حیا و شرم با لباس های کوتاه و نازکش تو خونه رفت و آمد میکرد و نصیحتهای مادر و غضب پدر هم هیچ فایده ای نداشت.....

اون هرگز سپاسگذاری رو یاد نگرفت چون تو ذاتش نبود احترام رو درک نکرد چون دختر یه مادر هوسباز و بی حیا بود

وقتی خمیره شکل بگیره دیگه برای خیلی چیزا دیره و هر چقدر هم تلاش کنی همیشه ذات رو عوض کرد

مبین اونو میخواست با تموم وجود..... دست خودش نبود

دلش تب دار بود

حالیست نمیشد که این دختر زن زندگی نیست.....

هم کور بود و هم کر.....

با چشم بی حیایی

بی بند و باری اونومیدید و بازم دوستش داشت چیزی که تا آخر زندگیش باعث شد بسوزه و زندگیش به تاراج فنا بره

اون یه شب رفت به اتاقش تا بهش بگه من میدونم کارت خطاست باید دیگه تکرار نشه.....

میدونست با دوستانش به یه پارتی شبونه رفته و باید قبل از اینکه پدر میفهمید جلوشو میگرفت....

اما نفس.....

کاری که دور از چشم خانواده پنهونی بیشتر شبها تو اتاقش انجام میداد....

مبین قصدش راهنمایی بود چون دوستش داشت و حاضر بود خطاهاشو ببخشه به شرطی که اون به زندگی برگرده.....

اما صد افسوس که زندگیش برگ جدیدی رو کرد

اون شب نفس با تنی لخت و روحی بیمار گونه اونو تو اتاقش بدم انداخت و وقتی پدر و مادر به اتاقش پا گذاشتند

با دیدن اون صحنه به پسر خودشون شک کردند چیزی که در ذات مهربون و آروم مبین نمی گنجید

پدر اونو از خودش روند و دستور به ازدواجشون داد

شاید مبین گناهکار نبود

اما با دستور پدر اون به تموم آرزوهایش میرسید پدر میخواست نفس محرم خونه بشه چون به حلال و حروم خیلی پایبند بود.....

و دیگه با اون شرایط نگه داشتن نفس سخت میشد.....

متاسفانه

دل باخته بود و رسیدن به نفس برایش بهترین هدیه ی دنیا بود

اونها به هم رسیدن و تا مدت کوتاهی مبین بروی ابرها قدم میگذاشت.....

فکر میکرد

خونه آرزوهایش با وجود نفس کامل شده

و خوشبختی رو در کنارهم تجربه خواهند کرد.....

اما گاهی اوقات آرزوها هم دست نیافتنی میشن.....

نفس فقط چند مدت به خوبی و خوشی در کنار مبین زندگی کرد

و دوباره شد همون آدم سابق

کارهای زشت و ناپسندش عمر پدر رو کوتاه کرد.....

اون ترس از آبرو داشت

چیزی که در خاندانش سالها حفظ شده بود

و متاسفانه با ندونم کاری های دخترخوانده ی خودش داشت به بادمیرفت.....



قلب پدر طاقت نیاورد و

روح مادر هر روز بیشتر صدمه میدید و پیر میشد

وقتی مراسم خاکسپاری پدر تموم شد

مبین با خودش عهد بست یا نفس رو رام میکنه و یا برای همیشه قیدش رو میزنه

اون حامله بود و مبین سعی میکرد مراعات حالش رو بکنه.....

زندگی و کار مبین پر از آشفتگی و گره شده بود.....

بعد از پدر تمام کارهای شرکت بروی دوشش افتاده بود و همزمان باید

مرتب

زنش رو کنترل میکرد که با دوستانش به دوره‌می های ناجور نره.....

لب به مشروب و سیگار نزنه

آخه چطور میتونست با جون فرزندی که در شکم داشت بازی کنه.....

مبین روز به روز تبدیل به فردی گرفتار تر و خسته تر میشد

مادر همه چیز رو با چشم میدید و کاری از دستش برنمی اومد

اون به تنها چیزی که فکر نمی کرد فرزندش بود و بس....

آوا دخترک خوشگل و سرخ و سفیدش با تموم سختی هایی که مبین به جون خرید بدنیا اومد.....

اما نفس انگار که یاد گرفته باشه

مثل مادرش حتی به فرزند خودش هم رحم نکنه

به تنها چیزی که فکر نمی کرد رسیدگی به آوا بود

مادر شد پرستار اون فرشته ی کوچیک.....

مبین شد هم مرد بیرون و هم مادر تو خونه .....

اون فقط به فکر لباس خریدن و گردش و حروم کردن پولهای مبین بود

اما مبین که هنوز کمی تحمل تو وجودش باقی مونده بود مثل طلسم شده ها تحمل میکرد

چون هنوز اون موجود سنگدل رو دوست داشت

چند سالی به سختی گذشت.....

دیگه از کنترل خارج شده بود کار نفس از مشروب و سیگار کشیده بود به کشیدن مواد تو دورهمی های شبونه

با دوستان معلوم الحالش.....

اون معتادی آلوده بود که شب و روز مبین رو سیاه کرده بود

زندگی اونها پر بود از تنش و آشفتگی

هر لحظه یه خبر بد از همسرش میشنید

دیگه کارش به قرصهای اعصاب کشیده بود.....

خوب صبر آدمی حدی داره و عشق نافرجام یه روز به پایان میرسه.....

مبین رها شد و از بند عشق نفس

و اون همه علاقه روز به روز تبدیل شد به نفرتی عمیق.....

دعوا و کتک کاری های شبانه روزی

بستن نفس برای ترک تو خونه ویلایی که قرار بود یه روز محل آرامش اونو همسرش باشه.....

روح خسته و زخم خورده ی مبین

فقط آرامش میخواست

بعد از سی سال تحمل از زمان کودکی تا جوانی دیگه برید.....

اون فراموش کرد یه روز چه اشتباهی کرده و دل به چه شخص آلوده و هوسبازی داده.....

دیگه عشقی وجود نداشت

فقط ترس از آبرو بود

و بهانه ای برای خلاصی از بند زندگی نکبت بار با نفس.....

مبین با تموم خستگی ها و بی حوصلگی ها برای دخترکش وقت میگذاشت ....

دخترکی که طعم مهر مادری و آغوشش رو بخوبی درک نکرد

آوا چه گناهی داشت

مبین براش هم مادر بود و هم پدر

یه روز که بی خیال آشفستگی های روزانه زندگیش تصمیم گرفت با آوا تو همون پارک بازی همیشگی بره دخترکش تو شلوغی گم شد و یه فرشته گندم گون با اون چشمهای عسلی اومد و خیمه زد بروی دل زخم خورده اش .....

اون دختر جوان و چشم عسلی آوا رو بیرون پارک در حال گریه کردن پیدا کرد و بداخل پارک برد و پدر و دختر به آغوش هم بازگشتن.....

اون دخترک لبخندی شیرین داشت

صورت ماهش پر بود از آرامش

برای مبین اون مثل یه تابلوی سادگی و زیبایی بود و بس

با همون لباس ساده و مقنعه ی مشکی که زده بود که موهای عسلی خوشگلش دور صورتش رو گرفته بودند

اون خندید و گفت بیشتد مواظب دخترتون باشید و مبین با خودش گفت

هی مرد

اون یه دختر جووونه و تو یه مرد جا افتاده مبادا پررو بشی ها.....

اون روز دخترک رو به خونه اش رسوند و کاش این کار رو نمیکرد

از اون به بعد هر وقت زندگی با اون همه غمهاش بروی شونه هاش سنگینی میکرد

پاهاش بدون اراده بطرف خونه اون دختر میرفت

..

یه با اینکه توانگشت چپش حلقه ای ندیده بود اما باید مطمئن میشد که اون دختر متاهل نباشه

میدونست که پا گذاشتن تو همچین شرایطی به خاطر اختلاف سنی که با اون دختر داشت خیلی سخته و ممکنه دست رد به سینه اش بخوره دل بدریا زد و رفت و حقیقت زندگی تلخش رو به یاس گفت .....

گفت که چقدر تنهاست و صادقانه نیاز به یه همدم داره گفت که میخواد از بند نفس رها بشه و باید بهش فرصت بده و تو این مدت اونها کنار هم مرهم آلام همدیگه بشن

مبین با وجود پا گذاشتن به دوره ی میانسالی اما

جذابیت خاصی داشت

اگه تو شرکتی که رئیس بود اراده میکرد خیلی از دخترها حاضر بودند به خاطر ش از خیلی چیزها تو زندگی بگذرند....

شاید اون مردی بود که همه دوستش داشتند و قدرش رو میدونستن به جز اونکه باید این کارو میکرد و نکرد ....

یاس به چند دلیل قبول کرد و تن به ازدواج موقت با مبین داد

یکی اینکه خودش بی پناه بود

به خاطر اینکه پدر و مادرش رو سالها قبل از دست داده بود و بعد از ازدواج برادرش به تنهایی زندگی میکرد که سر بار برادر و همسرش نباشه از تنهایی میترسید و مبین پر بود از غرور دلنشین مردانه جوری که یاس حس کرد دیگه بی پشت و پناه نیست

دوم اینکه

حس مسئولیت مبین نسبت به آوا دخترش

چیزی که لذتش رو با دیدن اون دوتا کنار هم حس میکرد

آوا تموم زندگی غیرت و شرف مبین بود و لحظه ای نمیشد که بفکرش نباشه حتی اگه کنار یاس بود.....

مرتب با دخترش تلفنی حرف میزد و حواسش بود که آسیبی به دخترک گلش نرسه

رابطه ی عاطفی شدیدی بین اون دو شکل گرفت طوری که اگه یه روز همدیگر رو نمی دیدند مریض و بی تاب بودند

یاس شده بود تموم آرامش مبین و اون هر لحظه بفکر رهایی از بند زندگی با نفس بود که آرامش روحی پیدا کنه

تموم مشکلاتش رو با کوله باری از درد دل بخونه ی یاس میبرد و اون

شد سنگ صبور مبین و محرم و مرهم دردهاش

نفس فهمیده بود که مبین دیگه حتی توجهی بهش نداره

میدونست مدتی اون با مترجم خوشگل و جوون شرکتش رابطه داره.....

رنج میکشید و بیشتر از روی لجبازی روی به مواد می آورد.....

اون مبین رو میخواست و دیگه راه برگشتی براش وجود نداشت

تصمیم گرفت بیشتر لجبازی کنه بخونه ای رفت که همیشه برای مصرف مواد سر میزد اون شب با بغض و

حسرت تا میتونست خودش رو غرق در گیجی و فراموشی کرد تا یادش بره مبین رو چطور از دست داده

و آدرس اون خونه لو رفت و مبین بدنبالش رفت که باقی مونده ی آبروشو حفظ کنه

نفس پا بفرار گذاشت و مبین با اون ارازل درگیر شد و آسیب دید

اون آخرین باری بود که مبین بخودش قول داد به اون موجود کثیف پناه بده

با صورتی زخمی و دلی آشفته بخونه ی یاس رفت و بمادر دستور داد که دیگه نفس رو بخونه راه نده

اون با پای خودش از سر بی پناهی بدنبال مبین اومد و خواست که بخشیده بشه و مبین با تموم بدبهایی که

کرده بود

اونو بخونه باغ ویلایی برد که شاید ترک کنه و باعث آبرو نشه

ازش خواست که طلاق بگیره و گفت که حاضره تمام حق و حقوقش رو کامل پرداخت کنه فقط بطور مسالمت

آمیز از هم جدا بشن

اما اون شب آتش کینه و بخل نفس تموم زندگی و جسم مبین رو سوزوند

از شنیدن نام طلاق دیوانه شد و خونه ویلایی رو به آتش کشید و مبین برای نجات جون همسرش کسی که یه

روز عاشقانه دوستش داشت خودش رو به آتش زد و تمام صورت و گردنش آسیب دید و سوخت.....

نفس فراری شد و از غم داغی که بروی جسم مبین وارد کرده بود خجالت زده ازش دور شد بخونه زنان بی

سرپرست رفت و عهد بست یا ترک کنه و سالم برگرده کنار مبین یا بمیره تا داغ کاری که کرده رو بیشتر از این

تحمل نکنه

مبین تبدیل شد به آدمی افسرده و سر خورده

دیگه حتی از خونه خارج نمیشد از اون همه جوانی و شادابی یه صورت سوخته و دل پژمرده براش باقی مونده بود

مادرو آوا با دیدنش شب و روز زجر میکشیدن.....

یاس برای همدردی و همسری پا جلو گذاشت اون حاضر بود با مبین که صورتی سوخته داشت و اما قلبی از طلا

ازدواج کنه تا مرهم درد هاش بشه

اما مبین بخاطر خود یاس و اینکه حیف بود به پای اون بسوزه از خونه بیرونش کرد و گفت دیگه نمی خواد اونو ببینه

مدتها گذشت و زندگی مبین خلاصه شد به اتاق کارش و یه تخت بطرف پنجره ی خیابون و تنهایی

اون حتی به شرکت نمیرفت و تموم کارهاشو وکیلش انجام میداد زندگی برای مبین تموم شده بود و فقط حس مسئولیت نسبت به مادر و آوا اونو سر پا نگه داشته بود.....

تا اون شب سرد که به پارک رفته بود برای پیاده روی و دوباره نفس رو دید که مدتی در تعقیبش بود

به دست و پاش افتاد و خواهش کرد اجازه بده حتی بعنوان مستخدم خونه هم شده اجازه بده برگرده.....

نفس میخواست ثابت کنه که حاضر هر سختی رو بچون بخره فقط دوباره مبین بهش یه فرصت بده.....

یه فرصت میخواست و بی پناه بود و مبین دلی رئوف داشت و قبول کرد

اون بخونه برگشت و مادر از این همه گذشت مبین به ستوه اومدو بحالت قهر پسرش رو ترک کرد و بخونه دخترش رفت

نفس شد

همون که اول می باید بود

که اما این بار فرق میکرد و تو دل مبین دیگه بجز ترحم نسبت بهش هیچ حس دیگه ای نبود و بس.....

امید دوباره ی زندگی رو بخاطر آوا که شب و روز ازش میخواست دوباره بزندگی برگرده پذیرفت و زیر تیغ جراحی پلاستیک رفت تا دوباره بخاطر فرزندش بزندگی برگرده

نفس دوباره حامله بود و این یعنی امید دوباره برای زندگی جدید برای مبین دلشکسته.....

اون دوباره بکمک جراحی صورتش ترمیم شد بزندگی برگشت دختر دومش بدنیا اومد و

زندگی کمرنگش داشت کمی سر پا میشد

آرامش بغل گرفتن نوزادش برگشتن مادر بخونه و رام شدن نفس باعث شد کمی تسلا پیدا کنه

مبین به خاطر آرامش تو چشمهای زیبای دختر دومش اسمش رو آرام گذاشت

به زندگی برگشت

تصمیم گرفت به سر کارش برگرده

تا کمی لذت زندگی آروم رو تجربه کنه

اما یه نفر با بغض و کینه ای از شدت علاقه و حسرت روزهایی از عمرش که بیای اون ریخته بود.....

از دور نگاهش میکرد و تصمیم گرفت تلافی اون همه صبوری و محبتی رو که خرج مبین کرده بود پس بگیره

با نقشه و کلک

و همدستی یه عده آدم ربا

سعی کرد

زندگی مبین رو آشفته کنه

تا شاید قلب عاشقش آروم بگیره

نقش زنی رو بازی کرد تا مبین غیرتش اجازه نده اون تنها بمونه و از راه زندگی برگرده....

اون میخواست

فقط انتقام بگیره و نمی دونست تو قلب مهربون مبین هرگز فراموش شده نیست

نیمه های یه شب برایش پیام اومد که تودرد سر افتاده و نیاز به کمک داره مبین بدون معطلی و فکر اینکه

ممکنه یه تله باشه بکمکش رفت و بدام افتاد

یاس از کاری که کرده بود پشیمون شد و خواست که مبین رو نجات بده اما دیگه دیر شده بود.....

اونها هم مبین و هم یاس رو به دام انداختند و از خانواده مبین تقاضای پول کردند

اما همیشه اون طور که تصورش میره کار به انجام نمیرسه

یاس نادم و نگران بخاطر مبین خودش رو بخطر انداخت تا جون کسی رو که واقعا از قلب و روحش میپرسته نجات بده

اون به آدم ربایی که تو خونه تنها بود و همدستش بدنبال شریک سوم رفته بود حمله ور شد و نا خواسته و تو یه درگیری چاقویی که تو دستش بود آدم ربا رو از پا در آورد

اونها فرار کردند و تسلیم پلیس شدند

و مبین ماهها تلاش کرد تا موفق شد یاس رواز حبس نجات بده

مبین سعی داشت همونطور که به یاس صدمه زده بود جبرانیش کنه و نفس این رو نمی خواست و براش سخت بود که همسرش رو با کسی قسمت کنه

نفس دوباره شروع به بهانه گیری کرد و گله از محبت کمرنگ مبین داشت دیگه توجهی به آرام فرزند کوچکش نمیکرد

دوباره خواست با همون ترفند همیشگی فرار از خونه و رفتن مبین بدنبالش اونو جذب خودش کنه.....

در صورتی که دیگه عشق و علاقه ای وجود نداشت که مبین بخاطرش دوباره بدنبال نفس تو شهر برگرده اون دیگه مبین بیست سال پیش نبود و بهش گفت که اگه از خونه بره و دست از پا خطا کنه دوباره راه خونه بروش بسته است

یاس آزاد شد و بخونه ای رفت که مبین براش خریده بود تا مابقی عمرش رو با خیال آسوده زندگی کنه

و نفس از شدت توهم نامردی که نسبت به اونها داشت تصمیم گرفت دوباره برگرده بهزیستی

برای نفس سخت بود و تحملش دشوار که فقط مثل یه همخونه کنار مبین ادامه بده اون عشق و محبت میخواست چیزی که سالها پیش از دل مبین پر کشیده بود و با هیچ راه حلی بر نمی گشت

سالها گذشت و زندگی مرد قصه که هرگز طعم خوشبختی رو نچشید بتنهایی و بدون همدم سپری میشد.....

موهای سرش جو گندمی شدند ....

اون به کمک مادر تصمیم گرفت به جز خوشبختی دخترانش به چیز دیگه ای فکر نکنه

دخترانش روز به روز بزرگتر و زیبا تر میشدند و مبین جا افتاده تر و خواستنی تر

چیزی که اون میخواست در زندگی کمی آرامش بود که هرگز بهش نرسید



تو اوج تنهایی و بی کسی مادر از شدت کار زیاد و غم تنهایی پسرش از دنیارفت  
و مبین تنها تر شد و بعد از مدتی بناچار تصمیم گرفت  
بدنبال یه پرستار برای فرزندانش بگرده  
چون از توانش خارج بود هم رسیدگی به دخترانش و هم کار های شرکت  
زنی بنام نسیم وارد زندگیش شد و ناخواسته و یا شاید از روی علاقه به مبین دلپست  
اون هم کار خوب انجام میداد و هم به دخترها خوب رسیدگی میکرد  
آرام به مهد میرفت و آوا به دبیرستان.....  
نفس قصه دوباره هوایی کودکش شد و یه روز صبح تصمیم گرفت بدیدنشون بره....  
و ظهر همون روز با تاکسی که دخترش آوا رو بخونه می آورد نا خودآگاه تصادف کرد و توی کوچه مادر و دختر  
باهم روبه رو شدند.....  
اون با پای ترک خورده از ترس فرار کرد و آوا از دیدن مادر تب دار شد  
مبین بدیدن نفس رفت و تهدیدش کرد که هرگز بدیدن بچه هایی که نا عادلانه حق مادری رو ازشون دریغ کرده  
بود نیاد و تصمیم گرفت با نسیم پرستار دخترانش ازدواج کنه که نفس دیگه فکر بازگشت به سرش نزنه....  
قلم رو بروی میز گذاشت و دوباره اشکهای مزاحم رو از روی صورت پاک کرد و آهی کشید و به پنجره چشم  
دوخت.  
بادی سرد پرده اتاقش رو به آرومی تکون می داد....  
دلش برای بابا سوخت  
برای تموم اتفاقات سخت زندگی اش  
اون حق نداشت که زندگی پدرش رو خراب کنه حق این مرد نبود...  
پس تصمیم گرفت تحمل کنه  
بخاطر پدر و آرام که نیاز به مراقب داشت باید سکوت می کرد و زندگی پدر رو بیشتر از این دچار درد سر نمی  
کرد

برگه نوشته شده رو تا زد و لای آلبوم عکسش فرستاد تا روزی از روی اون خلاصه نوشته.....

قصه ی زندگی پدرش رو روی کاغذ بیاره

از جا بلند شد و سراغ کتابهای درس اش رو گرفت.

باید خوب درس می خوند تا پدر روزی بهش افتخار کنه ....

اما آوا نمی دونست که روزی روزگاری خودش و اشتباهاتش می شه غمی بزرگ بروی دل شکسته ی پدر.....

چندین سال بعد.....

رضا پشت اتومبیلش نشسته بود یه نخ سیگار روشن کرد و بروی لبش گذاشت و گفت

امروزم دیر کردی خیابونها هم شلوغ دیگه نمیام دنبالت.....

پاهشو از روی داشبورد برداشت و ماشین رو روشن کرد

نگاهی بهش انداخت و گفت چقدر خوشگل شدی

این رنگ بهت میادا.....

اون نگاهی تو آینه بخودش کرد و موهایشو دلبرونه ریخت بیرون و گفت من همیشه خوشگلم چی فکر کردی

رضا خندید و گفت حالا یه بوس بهم بده که این همه تعریف تو کردم

دست تو کیفش کرد و موبایلش رو خاموش کرد و گفت

خفه شو.....

راه بیوفت

نگاهی معنا دار بهش کرد و اون که مشغول ورننداز کردن خودش تو آینه بود طلبکارانه نگاهش کرد و گفت

چیه ارث بابا تو میخوایی.....

ببین رضا اگه هر روز همین جوری بخوایی پا رو دمم بزاری نمی تونیم باهم کار کنیم ناچارم به مانی بگم چه

اراجیفی بهم میگی گفته باشم

فهمیدی یا نه ???

رضا سیگار نیمه روشنش رو از پنجره به بیرون پرتاب کرد و بدون هیچ حرفی راه افتاد

توی راه ساکت بودند

اون همیشه همین طوری بود

زبون تلخ اما دلرحم

آفتاب چشم رضا رو میزد تصمیم گرفت از دلش دربیاره

میدونست تو گروه تنها کسی که هواشو داره

رضاست.....

اون با همه ی لوده گریه‌هاش پر بود از حس مسئولیت اما نباید یادش میرفت که پاشو از گلیمش دراز تر نکنه

.....

عینک دودیشو از کیف بیرون آورد و به چشم رضا زد

اون از پشت عینک نگاهش کرد

نمی فهمید

درک نمی کرد که چطور رفتار کنه

بلاخره این دختر اونو دوست داشت یانه

زیر لب خنده ای کرد و گفت

حالا پرووو نشو راهتو نگاه کن تا ما رو بکشتن ندادی

باید زود برگردم خونه.....

رضا روبه رو رو نگاه کرد و سکوت کرد

خیابونها رو یکی بعد از هم پشت سر گذاشتن

نگاه کرد نا آشنا بود

گفت رضا اشتباه میری

خونه مانی اینجا نیست که.....

اون همونطور که به مسیر نگاه میکرد گفت

جای قبلی لو رفته

خنده ای مسخره وار کرد و گفت

دیشب اسباب کشی کردیم

اون دلهره گرفت و گفت

مانی میدونه

رضا سرش رو بعلافت تایید تکون داد و گفت خودش دستور داد

هم از این کار لذت میبرد و هم میترسید

نباید خودشو میباخت

راهی بود که مدت‌ها رفته بود و دیگه برای برگشت دیر بود

به مقصد رسیدند

رضا ماشین رو خاموش کرد و گفت

پیاده شو....

اون نگاهی به ساختمون انداخت و گفت عجب جای پرتیه

رضا خندید و در حالی که داشت پیاده میشد گفت

هم پرت و هم دنج

سر و وضعشو مرتب کرد و پیاده شد رضا زنگ رو فشرد و صدا از تو آیفون اومد که خودت پایین باش خانم بیاد

بالا

اون دست تو جیب کرد و گفت برو بالا

جای ما این پایینه.....

در رو هل داد و بطرف پله ها رفت

خونه قدیمی و در عین حال تر و تمیز بود

در ورودی باز شد و چند تا از بچه ها که در حال خدا حافظی بودند قرار بعدی رو گذاشتند و مانی سپرد چه ساعتی اونجا باشن و بعد از دقایقی اونها رفتند

نگاهی بهش انداخت و گفت چطوری عزیزم

اون بروی مبل نشست و نگران به اطراف نگاه کرد و گفت

میترسم مانی میخوام دیگه تمومش کنم میفهمی

تا همین جا هم برای بازی و سرگرمی این کارو کردم.....

دیشب نگذاشتی حرفامو تموم کنم و گوشه رو قطع کردی

میخواستم همون دیشب بهت بگم دیگه بسه.....

اون پنجره رو باز کرد که هوا عوض بشه و گفت احمقها اونقدر دود تولید کردن آدم خفه میشه.....

بطرف قهوه جوش رفت و گفت

تلخ.....

اون سرش رو پایین انداخت و گفت تلخ.....

تو فکر بود

بزمین خیره شده بود

مانی فنجون قهوه رو جلوش گذاشت و صندلی رو کشید روبه روش و نشست و تو چشمهانش نگاه کرد و گفت

نترس تموم میشه.....

شاید برای تو سرگرمیه اما برای من و امثال رضا لازمه.....

تو که مادر مریض نداری پول هر آمپول بیماریش بالای دو میلیون باشه.....

سر موعد صاحب خونه بیاد و بگه هرررری.....

میدونی نمیخوام باهات حسودی کنم اما دخترایی مثل تو از سر بیکاری و وقت تلف کنی دست به هر کاری

میزنن

دوستت دارم اما باید بارم رو ببندم بخدا چیز زیادی نیست.....

من جوون همین سرزمینم

حقمه که یه خونه از خودم داشته باشم

ماشینم نه اندازه ی مال بابای تو اما چند مدل پایین تر باشه....

چرا باید خواهرم با یه معتاد زندگی کنه و از سر نداری صدایش در نیاد

آوا من پرم از مشکل.....

میدونم که درکش برای تو که همیشه یخچال خونه تون پر بوده و هر کجا خواستی بری و هر چقدر خواستی پول

خرج کنی بابا جونت نه نیاورده.....

اما بزار یکم هم ما بهمون خوش بگذره چی میشه.....

اون آهی کشید و گفت

تو چی میدونی از زندگی من.....

فکر میکنی چون همیشه پول داشتم و بهترین امکانات رفاهی زیر دستم بوده طعم خوشبختی رو چشیدم

نه زندگی من پر بوده از خاطرات تلخ

به سختی یادم میاد که تو خونه مون شادی و خوشبختی موج بزنه

مانی اگه همراهت بودم فقط به خاطر این بود که میدونستم واقعا چقدر مشکل داری.....

سرش رو تگون داد و گفت میدونم باور کن از همون لحظه که پا به کلاس گذاشتی و اونقدر خاکی و خودمونی با

همه رفتار کردی فهمیدم تو با همه فرق داری

دستش رو گرفت و تو چشمهات نگاه کرد و گفت

یه کار توپ برامون ردیف شده آوا اگه همه چیز اونطور که برنامه ریزی کردیم پیش بره دیگه همه چیز حله فقط

خوب گوش کن برات بگم.....

اون نقشه رو یه دور کامل توضیح داد و آوا با دلهره ای ناشی از یاد بابا به حرفهات گوش میکرد

کلید انداخت و بی صدا وارد خونه شد

کسی نبود

دلهره داشت نگاهی به ساعت رو دیوار کرد هنوز کامل ظهر نشده بود  
 پاورچین بطرف اتاقش رفت.....  
 باید پانسمان دستش رو عوض میکرد  
 میدونست آرام هنوز تعطیل نشده  
 در اتاقش رو آرام باز کرد و داخل شد  
 تو آینه نگاهی به صورتش انداخت  
 زخم گونه چپش میسوخت فوری لباس عوض کرد و بطرف آشپزخونه رفت  
 خیالش راحت شد نسیم خونه نبود  
 کشو رو باز کرد و وسایل پانسمان رو برداشت و دوباره به اتاقش برگشت  
 زخم دستش رو باز کرد تکه ی پاره شده ی لباس رضا بود  
 بیادش افتاد اگه اون نبود امروز حتما براش بدترین اتفاق می افتاد  
 پارچه رو باز کرد کف دستش زخم عمیقی برداشته بود شستشو داد و دوباره پانسمان کرد  
 نباید هیچ کس از موضوع بویی میبرد  
 نا آرام بود میدونست باید یه دروغی سر هم کنه تا بابا بویی نبره تو فکر بود که در صدا خورد از گوشه ی دیوار  
 نگاه کرد  
 آرام و نسیم در حال گفتگو وارد خونه شدند  
 هر دو خندان و دستهایشون پر از خرید  
 نسیم دستش رو گرفت و گفت وسایلهها رو بیار آشپزخونه عزیزم  
 آرام با همون لبخند شیرین کودکانه بالا و پایین پرید و همراهش رفت  
 نسیم که مشغول سر و کله زدن با آرام بود گفت برم ببینم آبجی خونه برگشته  
 کفشهایش که بیرون در بودن.....  
 حتما گرسنه هست با هم ناهار بخوریم

آوا سراسیمه بطرف میزش رفت و کتاب رو باز کرد و

سعی کرد خودشو عادی جلوه بده

در رو آروم زد و وارد اتاقش شد

اون سر به زیر کتابش رو نگاه میکرد

جلو اومد و گفت سلام عزیزم کی اومدی

آوا همونطور که به کتاب خیره شده بود

گفت سلام چند دقیقه ای میشه

نسیم نگاه مشکوکی به سر تا پاش انداخت و گفت

خوب تا من میز رو بچینم برو دستهاتو بشور باهم ناهار بخوریم چون پدرت زنگ زد و گفت که امروز دیر بخونه  
میاد

آوا همونطور که به کتاب خیره شده بود

گفت

گرسنه نیستم شما بخورید.....

نسیم که انگار خیالش نگران اوضاع آوا بود خم شد که تو چشمه‌هاش نگاه کنه زخم صورتش رو دید

با وحشت گفت صورتت چی شده عزیزم و دستش رو بطرف صورت آوا برد

اون فوری عکس العمل نشون داد و دستش رو پس زد و نسیم دست باند پیچی شده اش رو دید و نگرانتر  
گفت وای آوا چه بلایی سر خودت آوردی دختر.....

تو مدرسه با کسی درگیر شدی

بمیرم برات بزار کمکت کنم

آوا با غضب دستش رو نگه داشت و با نفرت تو صورتش نگاه کرد و گفت برو از اتاقم بیرون فهمیدی

من نیاز به دلسوزی تو ندارم

نسیم که مچ دستش درد گرفته بود



سعی میکرد خودشو خلاص کنه گفت

آوا عزیزم چکار میکنی

من فقط قصدم کمکه.....

تو حرفش پرید و گفت آره جون خودت

بزار بابا بیاد میری همه چیزو کف دستش میزاری تو تنها چیزی که برات مهم نیست

من و آرام هستیم

اینکه مثل پروانه بدور آرام میگردی براش مادری میکنی فقط بخاطر بردن دل پدرمه

تو خیلی باهوشتر از اونی هستی که نشون میدی

اما من مثل خواهرم گول نمی خورم

اون نیاز به مراقبت و دلسوزی داره و تو سوء استفاده گر راهشو خوب بلدی

دست نسیم رو رها کرد و گفت از اتاقم برو بیرون

در ضمن نمی خوام بابا از این موضوع بویی ببره

ما هر دو مون خوب میدونیم

چه کسی جای دیگری رو تنگ کرده نسیم سر به زیر انداخت و در حالی که داشت از اتاق بیرون میرفت

گفت.....

اما من دوستت دارم هم تو و هم آرام رو.....

آوا پوزخندی زد و گفت هم بابامو.....

اون با عصبانیت برگشت و خواست بگه که اون شوهرمه باید دوستش داشته باشم اما بهتر دید سکوت کنه

کاری که مدتها بود در مقابل کج خلقی های آوا میکرد

اون روز تا غروب از اتاقش بیرون نیومد

فقط خوابید ترس کاری که کرده بود داشت خفه اش میکرد

گرسنه بود تصمیم گرفت تا بابا نیومده چیزی بخوره و زود به اتاقش برگرد



در اتاقش رو باز کرد

نسیم تو حال نشسته بود

مشغول حرف زدن با تلفن

آرام با دیدنش

دفتر و کتابش رو رها کرد و بطرفش اومد و با لبخند و شادی گفت براش یه نقاشی بکشه

سرش رو نوازش کرد و گفت می کشم عزیزم فقط امشب آجی یکم مریضه باید بخوابم فردا که حالم خوب شد برات به نقاشی خوشگل میکشم

صورتش رو بوسید و گفت برو یه دونه آوا هم تو نقاشی هات بکش عزیزم.....

اون خندید و سر تکون داد و رفت

نگاهی معنی دار به نسیم انداخت و به آشپزخونه رفت بوی غذای خوشمزه ی نسیم تموم فضا رو پر کرده بود

دست پختش عالی بود و این همه هنر و رفتار متینش بود که پدر رو جذب این زن کرد

سر قابلمه رو برداشت

کوفته درست کرده بود دلش خواست....

نسیم وارد آشپز خونه شد با مهربونی بطرفش رفت و گفت....

گرسنه هستی

برات غذا بکشم

آوا دست دست کرد و چیزی نگفت

اون فوری بطرف کابینت رفت و یه بشقاب برداشت و گفت

معلومه گرسنه هستی ناهار هم نخوردی

بشین برات بریزم بخور....

تا بابا نیومده

بهتره امشب زود بخوابی اگه صورت و دستت رو ببینه حسابی بهم میریزه

آوا که حرکاتش رو با چشم دنبال میکرد  
تسلیم شد و ساکت نشست  
اون بشقاب غذا رو جلوش گذاشت و گفت  
بخور عزیزم الان برات سالاد هم میریزم.....  
خیلی گرسنه بود و عطر کوفته ی نسیم مستش کرده بود  
شروع کرد بخوردن  
نسیم خوشحال نگاهش میکرد  
اون شب فوری به اتاقش برگشت و زود خوابید صبح دوباره باید میرفت  
با صدای تلفنش از خواب بیدار شد نگاه کرد نیمه های شب بود  
تو تاریکی اتاق به تلفنش نگاه کرد  
باورش نمیشد رضا بود  
جواب داد  
سرفه ای کرد و گفت  
آوا خودتی  
با صدای آرام گفت  
رضا معلومه داری چه غلطی میکنی این وقت شب زنگ زدی  
کمی مکث کرد و گفت نگران بودم  
آوا چشمهاشو کمی باز و بسته کرد تا خوابش بره گفت نگران نباش حالم خوبه  
دیگه زنگ نزن صبح همون جای همیشگی بیا دنبالم  
رضا فوری گفت تو رو خدا قطع نکن خواستم بگم میشه دیگه نیایی  
آوا تو جاش نیم خیز شد و گفت

نیام برای چی

رضا دوباره ساکت شد و اون حوصله اش سر رفت و گفت

بدم میاد از غیرتی بازیها

رضا حالم رو بهم نزن تو رو خدا

مایه عهدی بستیم باید کار تا آخرش انجام بشه فهمیدی

اصلا حالا که این طوری شد خودم تنها میام یه سره میرم خونه آقا سجاد

دیگه منتظرم نباش.....

رضا با نگرانی گفت

امروز ممکن بود جونت رو از دست بدی دختر میفهمی

تو که به این پولا نیازی نداری چرا داری خودتو بخاطر اون مانی احمق بخطر می اندازی...

بخدا اگه بخاطر تو نبود هزار مرتبه ولش کرده بودم

بفهم آوا مانی داره ازت سوء استفاده میکنه

سکوت کرد

شاید حق با رضا بود اما دیگه برای برگشت دیر شده بود

مانی اگه میفهمید سر هر دو شون رو زیر آب میکرد

رضا آروم گفت دستت چطوره ????

نگاهی به دست باند پیچی شده اش کرد و گفت

خوبه.....

نگران نباش

این آخرین باره

بعدهش دیگه از این غلطها نمی کنم

خوب دیگه من خیلی خوابم میاد برو بخواب فردا صحبت می کنیم.....

اجازه نداد رضا خداحافظی کنه و زود قطع کرد ....

یه چیزو مطمئن بود این کاری که انجام میداد

فقط یه دلیل داشت و بس لجبازی و خرد کردن پدرش.....

ممکن بود از نظر آوا رضا آدم پیش پا افتاده و بی ارزشی باشه و فقط برای راه افتادن کارش بهش رو انداخته باشه اما رضا آدم ساده دلی بود و فکر و راهش به غلط میرفت

آوا روزهای خیلی پر استرس و غمباری رو تو زندگی تجربه کرده بود.....

تا یادش می اومد با وجود رفاه کامل در زندگی هرگز رنگ آرامش رو ندید.....

چه شبها که از حسرت نبود مادر اشک ریخت و از رنج سوختگی پدر و آه نکشید.....

تنها همدم و مونسش مادر بزرگ بود که چند سال پیش به رحمت خدا رفت

و اونو با تموم غمهاش تنها گذاشت

آوا یه دختر زخم خورده از رابطه ی نافرجام و پر اختلاف پدر و مادر بود

روزهایی که باید در کنارشون با آرامش سپری میکرد وقف گریه و سکوت و خلوت اتاقش شد

اون با حسرت به دوستانش که بامادرشون به خرید و مهمونی میرفتن نگاه میکرد

و این عقده ها بمرور زمان تبدیل به روحی آشفته و پریشون برای اون دخترک که حالا دوران جدید جوانی قرار بود تجربه کنه بجا گذاشته بود

شبهایی که درد و دلهای دخترونه اش رو باید به مادر میگفت تو خلوت اتاقش با عروسکهایش زمزمه میکرد

.....

مگه یه دختر بجز مادر چه کسی رو مرهم دردهاش میدونه.....

مگه دختری که به سن بلوغ میرسه حرفهایش رو بجز گوش مادر به چه کسی میتونه بگه.....

هرگز که نمیشد از آوا در آینده یه زن پرعاطفه و محبت نسبت به خانواده دید

دختری که دست نوازش مادر و آغوش گرمش رو بخوبی احساس نکرد

مگه میتونه در آینده مادری کنه و به فرزندش عشق بورزه  
 این خاصیت آدمیه که روح لطیف و شکننده اش مثل جسمش نیاز به توجه داره .....  
 و غذای روح چه چیزی می تونه باشه بجز محبت بی دریغ مادر و پدر.....  
 آوا با راهی که میرفت به خودش آسیب میزد.....  
 اون تو ذهنش می خواست انتقام بگیره و این ضربه ای بود که بخودش می زد و متوجه نبود.....  
 پدرش با وجود تموم مشکلات هرگز دستهاشو رها نکرد و این حقش نبود که آوا بخواد از کسی انتقام بگیره که  
 خودش زخم خورده ی زندگیه و دوران جوانی و شادابی شو با دلشوره و آشفتگی گذروند  
 تو فکر و خیالات بود که خوابش برد .....  
 صبح یه دستی گرم بروی صورتش کشیده شد.....  
 با دلهره چشم باز کرد  
 بابا باهمون نگاه مهربونش لبخند بلب کنار تختش نشسته بود و.....  
 منتظر بود آوا بیدار شه.....  
 تو دلش نسیم رو لعنت کرد  
 که همه چیزو به پدرش گفته  
 تو جاش نیم خیز شد.....  
 مبین از جا بلند شد بروی تخت کنارش نشست وگفت صبح بخیر خانم.....  
 زبونش بند اومده بود  
 بابا هرگز بروش دست بلند نکرده بود اما جذبه ای داشت که همیشه ازش حساب میبرد.....  
 اون نگاه مردونه اش به آوا می فهموند که باید همیشه دختر خوب بابا بمونه.....  
 مبین پیشونیشو بوسید و گفت خوب خوابیدی عزیز دلم.....  
 آوا با دلهره گفت سلام صبح بخیر من من.....  
 مبین خندید و گفت نگران نباش نسیم همه چیزو برام توضیح داد

باید بیشتر مواظب خودت باشی

اون که از موضوع بی خبر بود که نسیم چه چیزی رو براش تعریف کرده سکوت کرد و سرش رو بزیر انداخت و گفت

معذرت.....

در باز شد و نسیم بهمراه یه دست لباس تمیز فرم مدرسه وارد اتاق شد و لبخند زنان گفت  
بیا عزیزم

اینم لباس تمیز

به بابا گفتم که دیروز تو آزمایشگاه مدرسه زمین خوردی و شیشه دستت رو برید.....

نگرانت شده اومده بالای سرت تا ببینه حالت خوبه

تو دلش یه نفس راحت کشید و از نسیم ممنون شد

مبین دستش رو نگاه کرد و گفت

امروز زودتر میام خونه بریم دکتر تا خیالم راحت شه تو دستت شیشه باقی نمونده باشه

دستش رو بدور گردن آوا حلقه کرد و عاشقانه بوسید و گفت

از این به بعد

مواظب باش عزیزم.....

اون چشم بست و نفس راحتی کشید

بعد از خوردن صبحونه لباس پوشید کیفش رو چک کرد همه چیز مرتب بود

مبین که پشت میز صبحونه داشت روزنامه نگاه میکرد زیر چشمی نگاهش کرد و گفت پیاده نرو عزیزم وایسا برات تاکسی بگیرم.....

اون برگشت و نگاهش کرد و گفت

نمیخواه بابا من دیگه بزرگ شدم

خودم میتونم برم تلفن هم که دارم وقتی به مدرسه رسیدم بهت پیام میدم.....

مبین سری تکون داد و آوا بعد از خداحافظی کوتاهی در رو بست و بداخل کوچه رفت

نگران بود که بابا از پنجره نگاهش کنه

از اونجا فوری دور شد و برعکس راه مدرسه بطرف قرارش رفت

مثل همیشه رضا منتظر بود

ماشین رو روشن کرد و گفت

خوبی

اون عرق پیشونی شو پاک کرد و گفت اوهوم.....

تلفنش رو بیرون آورد و برای بابا پیام داد که بدر مدرسه رسیده باید تلفنش رو خاموش کنه.....

رضا ریز چشمی حواسش به آوا بود

لبخندی زد و گفت تو دیگه کی هستی بابا

نمی گی شاید پدرت بیاد مدرسه بفهمه نباشی.....

آوا آدامسی بدهان انداخت و گفت اون از چشم هاش بیشتر بهم اطمینان داره

چی میگی.....

بعدش اونقدر رفیق خوب تو مدرسه دارم که برام غیبت هامو پاک کنن.....

رضا خنده ای کرد و گفت امروز اگه همه چیز طبق برنامه پیش بره

کا تمومه

هر کدوم برمی گردیم سر کار و زندگیمون

جلوی در خونه رسیدند

رضا نگاهی بهش انداخت و گفت حاضری.....

آوا سر تکون داد و مطمئن گفت هیچ وقت اینقدر آماده نبودم

تو همین جا باش زنگ زدم بیا تو.....



اون سرش رو تکون داد و آوا موهاشو توی مقنعه مرتب کرد و پیاده شد و زنگ رو زد

بعد از چند دقیقه

صدای مستخدم اومد که پرسید کیه ؟؟؟؟

آوا کیفش رو بدست گرفت و گفت باز کنید پرستارم.....

در باز شد اون راه باریک بین سبزه های باغچه رو طی کرد

و وارد خونه شد

مانی داخل خونه بروی صندلی نشسته بود و منتظر

با دیدنش از جا بلند شد و آرام گفت

چرا دیر رسیدی.....

آوا سرش رو جلو آورد و گفت

بابام خونه بود طول کشید پیام

کی خونه هست

مانی نگاهی به آشپز خونه کرد و و گفت دختر ناتنی فضولش

اومده ببینه هنوز نفس میکشه یانه

اون سرش رو تکون داد و بطرف آشپز خونه رفت

شهره مشغول گشتن تو کابینت ها بود

سلام کرد و ساکت ایستاد اون نگاهی بهش انداخت و گفت سلام

امروزم که دیر رسیدی

هنوز چیزی نشده داری بد قولی میکنی بهت گفتم راس ساعت نه اینجا باش

تو همین دو روز اول بدقولی کردی الان ساعت چنده

آوا نگاهی به ساعتش کرد و گفت ده



شهره که از گشتن بی خودی خسته شده بود دست بکمر زد و گفت  
 آخه بچه کی به تو گفته بیایی پرستاری یه پیر مرد از کار افتاده.....  
 آوا سکوت کرده بود  
 اون سری تکون داد و گفت  
 خوب حالا نمی خواد ناراحت بشی  
 برو از فردا به موقع بیا  
 تو دلش گفت آره جون خودت از فردا بموقع میام  
 سر به زیر انداخت و بطرف اتاق پیرمرد صاحبخونه براه افتاد  
 شهره جلوی در گاهی ایستاد و گفت  
 دارم میرم بیرون حواست به داروهاش باشه و مرتب دستگاه اکسیژنش رو کنترل کن.....  
 آوا برگشت و نگاهش کرد و گفت حتما.....  
 دقیقی بعد از خونه خارج شد  
 آوا تو اتاق نشسته بود و به قیافه ی مظلوم آقا سجاد پیرمرد مهربونی که تو بستر بیماری افتاده بود نگاه میکرد  
 دلش میسوخت  
 اما از طرفی اون دیگه به پول نیاز نداشت  
 آدمهاییکه دور و اطرافش بودن مثل دختر ناتنی خودش شهره فقط بخاطر پول و ثروت ناپدیری بدورش  
 میچرخیدن  
 پول و ثروت اون میتونست راه حل مشکلات جوانانی مثل رضا باشه.....  
 اونهایی که هزاران مشکل ریز و درشت فراوان تو زندگی داشتند  
 مانی که مدتی بود بعنوان نگهبان خونه استخدام شده بود تا برای اجرای نقشه ی دزدی بهتر جای هر چیزی رو  
 بدون به اتاق اومد و گفت شهره رفت  
 آوا همین جا باش

من در رو باز کردم رضا داره میاد تا رمز گاوصندوق رو پیدا کنه  
اون از استرس میلرزید  
همش تو فکر بابا بود  
میدونست اگه بفهمه خیلی بد میشه اما راهی بود که رفته بود و برگشتی نداشت  
رضا وارد خونه شد وقت زیادی نداشتن  
مشغول کار شد  
لحظه ها بکندی میگذشتن  
اون پشت پنجره ایستاده بود و نگران....  
بارون تندی شروع به باریدن گرفت  
مانی بعد از دو ساعت کنکاش خسته و پر استرس وارد اتاق شد و گفت  
تمومه بیا بریم  
اون با عجله بطرف کیفش رفت  
شالش رو گذاشت و بطرف در رفت  
آخرین لحظه برگشت و به پیرمرد بیمار روی تخت نگاهی انداخت  
خجالت میکشید  
بالای سرش رفت و برای آخرین بار دستگاه اکسیژنس رو کنترل کرد و  
مانی با نگرانی به اتاق اومد و دستش رو کشید و گفت زود باش باید بریم دختر.....  
رضا با خوشحالی و هیجان بوق میزد و تو خیابونها سبقت میگرفت  
برگشت بطرف مانی که داشت ساک پول و طلا ها رو دوباره کنترل میکرد گفت  
هی چند تا رو کش نری همه رو شمردم عوضی  
هر دو خندیدند و آوا نگران فریاد زد همین جا وایسا میخوام پیاده شم.....

اون دو با تعجب نگاهش کردند

رضا گفت

معلومه چته وسط اتوبان چطور بایستم.....

اون دوباره جیغ کشید اولین ورودی وایسا خودتون تنها برید.....

مانی دست برد به طرف شونه اش و گفت خوبی

اتفاقی افتاده

بعد از این همه دردسر و آسیب دیدن تو.....

امروز موفق شدیم به جای خوشحالی فریاد میزنی.....

اون اشکهاشو پاک کرد و گفت

تا به حال از آدمهای عوضی تر از خودتون سرقت میکردید

امروز از یه پیرمرد روبه مرگ از خودم و شما حالم بهم میخوره

رضا این اتوبان سر پیچ تموم میشه

میخوام پیاده شم

سهم من هم مال خودتون همونطور که قول داده بودم

تا آخر نقشه همراhton بودم اما دیگه نیستم

مانی تو آینه نگاهی به رضا انداخت و اشاره کرد که حرفش رو گوش کنه

اون که دلش نمی خواست آوا رو تو شلوغی خیابون رها کنه بناچار توقف کرد

اون پیاده شد و وقتی درب رو میبست گفت

آوا دیگه مرد

این آخرین کارم بود.....

با عجله بسمت برعکس اتوبان رفت و تو همهمه ی ماشینها گم شد.....

اون شب تب داشت نگران بود

عذاب وجدان عجیب قلبش رو میفشرد با اینکه میدونست مانی کارش درسته و هیچ ردی حتی از بین بردن دوربین های مرکزی هم بجا نمیگذاره میترسید از خشم پدر.....

شام نخورده خودش رو بخواب زد نیمه های شب گرسنگی بهش فشار آورد.....  
آروم و پاورچین به طرف آشپز خونه رفت.....

در اتاق بابا نیمه باز بود

اون داشت مطالعه میکرد.....

مدتی از لای در بابای خوشگلش رو نگاه کرد

چقدر دلش میخواست

همیشه با هم و در کنار هم باشن

مامان بزرگ زنده بود و مامان نفس هیچ وقت اون هنه نسبت بهشون بی وفایی نمیکرد  
افسوس که

زندگیش پر بود از حسرت و آه.....

بطرف آشپز خونه رفت و به سیب برداشت که به اتاقش برگرده

نسیم بیدار شده بود

و پیش پدرش رفته بود

فضولیش گل کرد

از اون زن متنفر بود

احساسش نسبت به نسیم مثل دزدی بود که زندگیشون رو به غارت برده بود

اون بروی پاهای بابا نشسته بود و خودش رو لوس میکرد و لپش رو میکشید

حالش بهم خورد

پشتش تیر کشید جایی که باید حق مادرش می بود

رو اون زنیکه ی بی سرو پاشغال کرده بود

وقتی لبخندها و محبت بابا به اون زن رو میدید بیشتر راغب میشد به اینکه کار اشتباهش رو ادامه بده.....

آوا هرگز به بد و خوبش اون لحظه فکر نمی کرد کار پدرش رو نمی فهمید در صورتی که باید بهش حق میداد

اون هرگز روزهای خوبی رو در زندگی تجربه نکرد و این حقش بود که چند وقت به آرامش برسه

آروم به اتاقش پا گذاشت و تو سکوت و خلوت اتاقش اشک ریخت و با گرسنگی خوابید

چند روزی گذشت

دوباره به مدرسه برگشته بود .....

سال آخر و امتحانات سختی رو باید پشت سر میگذاشت با اینکه

خیلی غیبت داشت اما بقدری باهوش بود که بدون نیاز به استاد و روخوانی از روی کتاب، معنی و موضوع

درس رو می فهمید .....

سعی کرد خودشو با درس سرگرم کنه

بیشتر اوقات تلفنش خاموش بود

دوست نداشت

تا مدتها خبری از رضا بشنوه

علاقه ای به گرفتن نمرات بالا نداشت اما باید تلاش میکرد

دوست داشت زودتر پا به دانشگاه بگذاره و از اون خونه برای همیشه بره میدونست

اگه جای دوری قبول بشه پدر هر تلاشی می کنه که اون درسش رو تو تهران بیایان برسونه.....

اما تصمیمش جدی بود که حتما برای دانشگاه به شهرهای دیگه بره تا زندگیشو تو خوابگاه ادامه بده تا در

کنار خانواده...

چند روزی میشد که آرام سرمای شدیدی خورده بود و بابا حواسش با اون بود

آوا.....

زخم دست و صورتش بهتر شده بود  
 تلفن خاموشش آرامش فکری رو بهش برگردونده بود  
 نسیم تموم حواسش به این بود که آرام زودتر خوب بشه.....  
 اون روز غروب درسهاشو زود تموم کرد  
 به اتاق آرام رفت نسیم برای خرید بیرون رفته بود بهترین موقعیت بود دو تا خواهر بدون مزاحم.....  
 پیامک داد و منتظر نشست  
 کنار آرام نشست و و هر دو خواهر سر به روی شونه هم گذاشتند  
 گونه آرام رو بوسید و گفت  
 فدات بشم بازم سرت گرمه.....  
 مثل همیشه کاری رو میکرد که تو این سالها انجام میداد  
 تلفنش زنگ خورد  
 نگاه کرد خودش بود  
 جواب داد  
 آرام با اون چشمهای تیره ای خوشگلش نگاهش می کرد  
 سلام کرد و گفت خوبیم چرا اینقدر زنگ زده بودی دیشب  
 سر میز شام بودم مامان نمی تونستم حرف بزنم.....  
 اون ور خط یکی بیقرار ی میکرد  
 سرش رو تکون داد و گفت باشه ولی دیر وقت زنگ نزن  
 بابا حواسش به تماسهای من هست.....  
 حالا بیا با آرام حرف بزن اون نسیم احمق رفته بیرون بخاطر همین پیام دادم.....  
 روبه آرام کرد و گفت

گفت بیا صحبت کن.....

تصویر رو بطرف صورت آرام گرفت

نفس با دیدن آرام شروع کرد به قریون صدقه اش رفتن.....

آرام اونو میشناخت این راز دو تا خواهر بود رازی که هرگز نباید فاش میشد

نفس نگاه صورت تب دار دخترش کرد و گفت مامان برای رنگ صورت پریده ات بمیره.....

آرام سکوت کرده بود

آوا در گوشش گفت یه چیزی بهش بگو مامان نگران حالت بود از دیروز تا بحال

اون وقت تو فقط نگاهش میکنی

آرام دست برد بروی گونه اش و با همون زبون شیرین کودکانه گفت

تازه دندونم هم درد میکنه

هر دوخنده اشون گرفته بود

صدای در اومد آوا از لای در نگاه کرد و گفت خوب مامان فضول اومد باید قطع کنم

خداحافظی کرد و تلفنش رو تو جیبش گذاشت و در گوش آرام گفت

حرفی نزنن ها عزیزم

اون سر تکون داد و آوا از اتاق بیرون رفت

نسیم خسته با صورتی برافروخته

در رو بست و بسته های خرید رو بروی زمین گذاشت و نفسی تازه کرد

سلام کوتاهی کرد و فوری داخل اتاقش شد و در رو بست

حتی منتظر جواب هم نشد نسیم دیگه عادت داشت

این رفتاری بود که مدتها داشت

اما اون تحمل میکرد



نسیم میدونست که مبین ارزش هر گونه تحقیری رو داره....

میدونست

تا آخر عمرش با خانواده ی فرو پاشیده و نادرستی که داشت

هرگز نمی تونست مرد دلخواهش رو بدست بیاره

اون تموم بی احترامی های آوا رو به خاطر

مبین به جون میخرید

روزهای نفس گیر امتحانات آوا یکی یکی میگذشت

دیگه کمتر بیرون میرفت

روز آخر امتحان بود.....

بعد از خداحافظی با دوستانش به طرف خونه راه افتاد

کیفش رو با بی حوصله گی تو دستهایش گرفت سر بزیر در فکر بود که.....

یکی از پشت سر کیفش رو نگه داشت

ترسید و فوری برگشت

مانی بود لبخند به لب داشت آوا به اطراف نگاه کرد و گفت این جا چکار میکنی

مانی خندید و گفت دلم برات تنگ شده بود

اومدم هم ببینمت هم یه خبر خوب بهت بدم

آوا با عصبانیت نگاهش کرد و گفت زود برو مانی اینجا تو کوچه ممکنه یه آشنا من رو ببینه

مانی لبخندی رد و شونه بالا انداخت و گفت

ببینه من که نمی ترسم

آوا با عجله ازش فاصله گرفت و گفت

خداحافظ.....

مانی جلو رفت و گفت خداحافظ چیه برات یه سور پرایز دارم دختر.....

اون ایستاد و گفت چی ؟؟؟؟

مانی به سر خیابون اشاره کرد و گفت اونجا رو نگاه کن

بهت گفتم زندگیمو ردیف میکنم

مامانم حالش بهتر شده

دیگه داروهاشو راحت میخرم

اون ماشین خوشگله رو میبینی

مال توعه عزیزم.....

آوا پوزخندی زد و گفت

مال من.....

اون سر تکون داد و گفت آره مال تو.....

تازه یه خبر خوب دیگه هم دارم برات

منتظر بودم امتحانات تموم بشه و بعدش پیام و بهت بگم.....

آوا با تعجب گفت چه خبری

مانی سر بزیر انداخت و گفت آخه خجالت میکشم

آوا با بی حوصلگی گفت

تو رو خدا مانی یا حرفت رو بزنی یا برو بعد پشت تلفن با هم حرف میزنیم

مگه قرار مون نبود که بعد از آخرین کار دیگه انگار که همدیگر رو نمی شناسیم

یادت رفت .....

اصلا به چه شرطی با رضا شروع به کار کردم

گفتم که سهمی نمی خوام فقط قصدم تفریح بود

دیگه بسه حالا زودتر از اینجا برو

مانی با شرم یه جعبه از تو جیبش بیرون کشید و سر به زیر گفت

میخوام پیام خونه تون به غلامی.....

آوا خشکش زده بود

با دهانی باز نگاهش کرد

مانی سر بلند کرد وگفت

میخوام از پدرت اجازه بگیرم و پیام خواستگاری تو.....

دیگه پول دارم میتونم خوشبخت کنم

آوا متحیر نگاهش میکرد

چیزی نداشت برای گفتن اگه پدرش میفهمید مانی رو زنده زنده می سوزوند

اون هر کسی رو لایق دخترش نمی دونست

و حالا مانی یه لاقبای دزد روبه روش ایستاده بود و از عشق و ازدواج حرف میزد

به اطراف نگاهش انداخت و گفت میفهمی چی داری میگی

خواستگاری از من

تو و من.....

مانی همین الان هم به خودت جرات دادی تا نزدیک خونه مون اومدی هم نگران خودت و خودم هستم

پدرم اگه من و تو رو ببینه فاجعه هست

زود باش برو

و خودش سر به زیر براه افتاد تا بخونه برسه

مانی با صدای نیمه بلند گفت

امشب زنگ میزنم

گوشیتو خاموش نکن.....

تو راه آشوب بود

چطور به خودش اجازه داده بود همچین جسارتی کنه

چکار باید میکرد

مانی آدم عقده ای بود

حتی فکرش دیگه کار نمی کرد

بخونه رسید

توی پارکینگ ماشین پدر بود

تموم بدنش یخ کرد

از فکرش هم وحشت داشت که بابا حقیقت رو بفهمه.....

سرخ شده بود از عصبانیت و استرس.....

شیر آب رو باز کرد و صورتش رو خنک کرد

کمی که آرام شد

سعی کرد خودشو عادی جلوه بده

درب آسانسور باز شد و اون پشت در بود

صدای خنده های بابا و آرام از پشت در می اومد

کلید انداخت و وارد خونه شد

هر دو با دیدنش ساکت شدند

مبین خنده ای کرد و گفت برو آبجی اومد عزیزم.....

آرام محکم بغلش کرد

مبین جلو اومد و تو صورت دخترش نگاه کرد و گفت خوبی عزیزم.....

سر بلند کرد و تو چشمهای بابا زل زد.....

میترسید با اینکه حاضر بود پیش مرگش باشه اما ازش حساب میبرد همیشه.....

سرش رو پایین انداخت و گفت خوبم

مبین آرام رو بغل کرد و گفت بیا بریم عزیزم مثل اینکه خواهرت امتحانش رو خراب کرده ناراحته.....

بعد چشمکی بهش زد و دور شد

آوا بطرف اتاقش رفت و مبین برگشت و گفت

زود بیا با هم نهار بخوریم.....

در رو بست و پشت در بروی زمین پخش شد...

فوری به رضا پیام داد باید اون جلوشو میگرفت

راهی بجز رضا نداشت

تا غروب آشفته بود

خبری از رضا نبود اون لعنتی وقتی لازمش داشت ناپدید می شد

غروب بود که رضا تماس گرفت اون هیچ وقت آدم نمی شد

آوا همراه پدرش و آرام مشغول تماشای تلویزیون بودند.....

مبین زیر چشمی نگاهش کرد.....

اون تلفنش رو خاموش کرد با غرو لند گفت دیگه دوست بازی تعطیل.....

تابستون میخوام ازشون دور باشم.....

همه نگاهش کردند

اون عادی مشغول تماشا شد

تو فکرش آشوب بود

اگه دستش به رضا میرسید مطمئنا خفه اش میکرد

اون هیچ وقت حرف گوش نمی داد بهش گفته بود که هرگز زنگ نزنه  
 آوا تو دردسری افتاده بود که باورش سخت بود  
 تو فکر بود  
 نسیم که کنارش نشسته بود دست بروی شونه اش زد وگفت  
 عزیزم ما فردا جشن عروسی دعوتیم  
 مراسم ازدواج پسر دوست و همکار باباست.....  
 من دوست داشتم تو هم با ما بیایی میدونم حوصله ی این جور برنامه ها رو نداری.....  
 اما باید قبل از آماده شدن برای امتحانات کنکور یکم حال و هوات عوض بشه.....  
 آوا شونه بالا انداخت و گفت....  
 علاقه ای ندارم پیام شما برید من باید خودم رو برای تست زنی آماده کنم.....  
 مبین نگاهی به نسیم کرد و گفت  
 دیدی فایده نداره.....  
 اون تنها دختریه که از جشن و مهمونی گریزاننه....  
 نگاهی به آوا کرد و گفت هر جور راحتی عزیزم.....  
 امسال باید نهایت تلاشت رو بکنی  
 یه روز باید خانم رئیس شرکت بابا بشی.....  
 دلشوره داشت  
 اون تو چه فکری بود و مبین بی نوا تو چه فکری.....  
 از جا بلند شد و گفت من میرم یکم بخوابم تموم دیشب رو مطالعه کردم خوابم میاد.....  
 برای شام صدام نکنید  
 فوری بطرف اتاقش رفت و در رو بست

بروی تخت نشست نفسش گرفته بود

باعجله شماره ی رضا رو گرفت

و بعد از چند بوق برداشت

خوشحال خندان گفت آوا بخدا منم دلم برات تنگ شده بود

چه عجب دختر بعد یه ماه خبری از ما گرفتی.....

آوا با عصبانیت گفت

مگه صد بار بهت نگفتم هیچ وقت بهم زنگ نزن خودم هر وقت موقعیت صحبت داشتم برات زنگ میزنم

تو چقدر احمقی رضا

اون که ضایع شده بود گفت

خوب ببخشید بابا یادم رفت

بعد این همه وقت زنگ زدی که تنبیه مون کنی...

آوا با عصبانیت گفت

رضا خدا لعنتت کنه

با اون دوست مسخره تر از خودت

رضا با تعجب گفت.....

کدوم دوست در مورد کی حرف میزنی فامیل جونم.....

آروم طوری که صداش نره بیرون گفت.....

در مورد اون دوست احمق تر از خودت که رفاقت و با عشق تشخیص نمیده.....

مانی بیشعور امروز اومده بود نزدیک خونه تو خیابون ازم خواستگاری کرد

مکه نگفتی که مطمئننه.....

مگه نگفتی که آوا خیالت جمع

این بود.....

خاطر جمعی مسخره ات....

رضا متعجب سکوت کرده بود

گفت باورم نمیشه....

مانی همچین غلطی کرده....

آوا پشت در رفت که خیالش راحت بشه کسی حرفهاشو نمی شنوه گفت آره مانی دله دزد بی سر و پا فکر و خیالاتی داره چند بارتو کارهای مسخره تون همراهیش کردم

هوا برش داشته خبریه.....

میدونی اگه بابا بفهمه چی میشه

رضا عصبانی شده بود و

قدرت حرف زدنش رو از دست داده بود گفت

باورم نمیشه زبونم بند اومده

اون عوضی هزار تا دوست داره رنگ و وارنگ.....

به چه جراتی همچین فکری به سرش زده

آوا گفت باور کنی یا نه اون این کارو کرده و آبروی من در خطر.....خودت یه جوری درستش کن.....

میدونی بابا در مورد آدمهایی مثل مانی چه فکری میکنه.....

خودت منو تو این چاه انداختی خودت نجاتم بده.....

قرارمون خوشگذرونی بود و وقت تلف کنی نه این مسخره بازی

یکم مکث کرد و گفت نگران نباش خودم درستش میکنم.....

آوا گفت با پول دله دزدیهاش یه ماشین بهتر خریده

میگفت حال مادرش بهتر شده

قرضهای خانواده اش رو داده



حالا که وضع مالیش خوب شده میخواد به خواستگاری بیاد

مرتیکه ی بی سر پا.....

رضا تو رو خدا یه کاری کن وگرنه بدبخت میشم.....

من فقط برای سرگرمی یه چند باری همراهیتون کردم.....

تازه پولی هم برنداشتم و گفتم که حقمو بدین به کسی که فکر می کنی نیاز داره

رضا با خشم گفت

الان براش زنگ میزنم

مانی هیچ وقت اینقدر بی فکر نبود

با تو حرف میزد و شوخی میکرد ولی فکرش رو هم نمیکردم همچین پیشنهادی بده

آوا سر تکون داد و گفت متاسفانه داده .....

من خیلی تو عذابم

بهش بگو دیگه بامن تماس نگیره

هر چی بود نبود تموم شد

با اطمینان گفت نگران نباش بهش اجازه نمیدم همچین غلطی بکنه

فکر کرده.....

اون شب آوا بارها راه رفت و فکر کرد.....

خوابش نمی برد زندگی و آینده اش تو خطر بود هرگز فکرش رو نمیکرد با بازی مسخره ای که راه انداخته دل

کسی رو ببره و تو همچین درد سری بیوفته.....

مانی با اون مثل یه دوست حرف میزد و درد دل میکرد

باورش برای آوا سخت بود

اونقدر بیدار بود که روشنایی صبح رو دید و خوابش برد.....

وقتی بیدار شد آفتاب ظهر با گرمای زیادش بروی صورتش افتاده بود

با بی حوصلگی از جا بلند شد

دوباره یادش افتاد

بلند شد و تو آینه نگاهی به خودش کرد

زیر چشمش از اضطراب پف کرده بود

به آشپزخانه رفت نسیم مشغول شستن ظرفها بود.....

لبخندی زد و گفت

خوب خوابیدی عزیزم.....

اون سلامی کرد و بطرف یخچال رفت تا چیزی برای خوردن برداره

نسیم همونطور که به کارش ادامه می داد گفت

راستی تصمیمت عوض نشد برای اومدن به جشن.....

آوا در حالی که برای خودش شیر میریخت گفت نه.....

شما برید خوش باشید

شونه بالا انداخت و گفت هر جور راحتی عزیزم.....

آوا لیوان شیر رو سر کشید و گفت با شما ناهار می خورم حتما صدام کنید میخوام یکم مطالعه کنم

و بطرف اتاقش رفت.....

سعی کرد خودشو با خوندن سر گرم کنه ولی فایده ای نداشت اصلا تمرکز برای خوندن و تست زدن نداشت

.....

مرتب بفکر فرو میرفت

صدای در اومد.....

بابا بهمراه آرام وارد خونه شدند

خوشحال خواست به دیدنشون بره که در اتاقش باز شد و بابا سرش رو بداخل اتاق کرد و گفت

آوا عزیزم اومدم بگم مهمون داریم لباس مناسب بپوش

اون با تعجب گفت مهمون؟؟؟

مبین سرش رو تکون داد و گفت

آره عزیزم برادر نسیم رو تو کوچه دیدم اومده سری به خواهرش بزنه دعوتش کردم برای ناهار.....

روسری بزار بعد بیا بیرون

آوا نگران شد.....

نباید این کارو میکرد

اون یه احمق بود.....

این کارش بیشتر جلب توجه میکرد

لباسش رو عوض کرد و شالش رو گذاشت و از اتاق بیرون اومد.....

نسیم کنارش نشسته بود و مشغول صحبت بودند.....

بادیدنش از جا بلند شد و سلام کرد

اون جواب سلامش رو داد

رضا سر بزیر انداخت گفت اومده بودم نسیم رو ببینم مزاحم شما شدم.....

ببخشید مزاحم شدم

مبین لبخندی زد و گفت این حرفها چیه خونه خواهرته بشین پسر.....

آوا لبخندی مصنوعی زد و نشست.....

تو دلش داشت بهش بد بیراه میگفت.....

نسیم از جا بلند شد و گفت بهتره ناهار رو آماده کنم رضا جون چیزی نخوردی که.....

اون من من کنان خواست بگه آره که مبین تو حرفشون پرید و گفت نسیم چرا میپرسی.....

اگه خورده هم باشه به ما افتخار میده

رضا که گونه هاش قرمز شده بود گفت شرمنده.....

مبین از جا بلند شد و گفت نسیم منم میام کمکت عزیزم و بطرف آشپز خونه رفت.....

رضا با ابرو اشاره کرد که چیه ؟؟؟؟

آوا اخمی کرد و گفت مرض چیه اینجا چکار میکنی.....

رضا لبخندی مودیانانه زد و گفت اومدم خواهرمو ببینم

بعد از چند ماه مگه چیه ؟؟؟

آوا مشتش رو نشونش داد و گفت میکشمت بی شعور.....

رضا لبخندی زد و در حالی که حواسش به مبین بود گفت

دامادم اصرار کرد که اگه نیایی تو خونه ناراحت میشم

چشمکی زد و گفت با دایی این طوری برخورد نکن دیگه عشقم.....

آوا با غضب لبش رو گاز گرفت و گفت نشونت میدم دایی جون.....

همین که مبین وارد آشپز خونه شد از فرصت استفاده کرد و گفت

اومدم برات خبر های خوش دارم

آوا با ذوق گفت

مانی رو توجیه کردی

رضا خنده ای کرد و گفت

پس چی فکر کردی

حله.....

آوا با خوشحالی گفت

بلاخره ثابت کردی به یه دردی می خوری

اون سرش رو تکون داد و گفت

حالا بعدمفصل برات توضیح میدم

اون روز رضا بعد از خوردن چایی در کنارشون خداحافظی کرد و رفت  
 وقت رفتن یواشکی به آوا گفت شب بهت زنگ میزنم.....  
 آوا میدونست اگه کاری کنه مانی نظرش برگرده بهش مدیونه.....  
 ساعت هفت غروب بود که اونها به جشن رفتند  
 خیلی خوشحال بود تصمیم گرفت  
 حالا که حالش خوبه یکم به درسهاش برسه  
 یه قهوه درست کرد و کنار گلدونهای تو بالکن نشست وهمونطور که کتابش رو مطالعه میکرد حواسش به گلها  
 هم بود  
 نسیم زن خانه دار و تمیزی بود  
 تموم گلهای تو خونه کاراون بود  
 خیلی با حوصله به همه چیز رسیدگی میکرد  
 همین نمونه بودنش بابا رو جذب کرده بود.....  
 اون میدونست که چطور باید شوهرش رو وابسته خودش کنه.....  
 با اینکه چندین سال از پدرش کوچکتر بود  
 اما اخلاق و منش و رفتارش مثل یه زن پخته و فهیم نشون میداد  
 اون میدونست که چکار کنه تا پادشاه دل همسرش باشه  
 کاری که متاسفانه مادرش هرگز انجام نداد و این حسرتش تا ابد بروی قلب آوا می موند  
 تنها اختلافی که بین اون و پدرش وجود داشت این بود که دوست داشت یه بچه داشته باشه و مخالفت پدر  
 همیشه باعث آزارش میشد  
 اون دوست داشت طعم مادر بودن رو احساس کنه اما این تعهدی بود که قبل از ازدواج با پدر انجام داده بود و  
 نمی تونست زیر پا بگذاره  
 عطر گلهای سرخ تو گلدون پیچیده بود تو فضای بالکن.....

چشم بست و نفس کشید

ناگهان صدای افتادن چیزی از تو خونه بگوشش رسید

از جا پرید

نگران وارد سالن شد

در خونه نیمه باز بود

وحشت زده بطرف در رفت

توی راه پله کسی نبود

جلو تر رفت

که ناگهان کسی از پشت سر دهانش رو محکم نگه داشت و در رو با پا بست

داشت خفه میشد

دستهای مردونه و قوی اون شخص خفه اش میکرد

در گوشش آرام گفت ساکت باشی دهنتم رو ول میکنم.....

صدا رو شناخت مانی بود

سرش رو تکون داد و اون آرام دستش رو برداشت و به عقب رفت

آوا چند سرفه ی شدید کرد تا بتونه نفس بکشه.....

اشک تو چشمهات جمع شده بود

صورتش درد گرفته بود

نگاهش کرد و گفت معلومه داری چه غلطی میکنی

مانی این کارت چه معنی میده

داشتم خفه میشدم عوضی.....

به چه حقی وارد خونه ماشدی

اون لباسش رو مرتب کرد و گفت

متاسفم اما اومدم خودم رخ به رخ مشکلم رو باهات حل کنم.....

آوا سر تکون داد و گفت مشکل

چه مشکلی؟؟؟؟

تو چطور وارد خونه ما شدی

نکنه کلید منو دزدیدی؟؟؟

اون پوزخندی زد و گفت

مثل اینکه یادت رفته با کی طرفی.....

بطرفش رفت و گفت آره مشکل

چند تاسوال ازت دارم خانم خانمها.....

آوا یکم ترسیده بود دلش میخواست الان رضا بدادش میرسید اون از مانی میترسید.....

بارها به چشم دیده بود که مانی تا به کسی که بهش آسیب زده آسیب نمی رسوند خیالش راحت نمیشد

اون نزدیک صورتش شد و گفت

من صادقانه اومدم ازت تقاضای ازدواج کردم رفتی به رضا گفتمی

اون دیونه منو تهدید کنه بگه حقی نداری دیگه حتی برای آوا زنگ بزنی.....

یادم نمی یاد تو زندگیم از کسی توسری خورده باشم

من تو رو دوست دارم صادقانه و روراست

آوا به رضا گفتمی ازم بدت میاد اون وقتها که کنارم عاشقانه می نشستی و با هم حرف میزدیم نگفتمی ازم

متنفری

وقتی تو کار حواسم بهت بود

نگفتمی ازت بدم میاد.....

چرا.....

تازه یادت افتاده من چندشم.....

آوا به جون مادرم اگه ازت دست بکشم.....

اگه واقعا دوستم نداشتی چرا پا توی گروهمون گذاشتی و دور برم میچرخیدی

من فکرم منحرف نشده

تو خودت یه کاری کردی من باورم بشه دوستم داری....

آوا با عصبانیت گفت

چرا توهم داری مانی ما فقط باهم دوست بودیم همین و بس من هیچ وقت بهت نگفتم که دوستت دارم

هیچ وقت بهت قولی ندادم

تو خودت خیال باطل کردی الانم زودتر از خونه ما برو

اگه پدرم سر برسه تو رو زنده نمیگذاره....

مسخره وار خنده ای کرد و گفت

پدرت خبر داره چند ماهه با یه باند دزدی سر و کله میزنی

پدرت خبر داره چندین بار بهمراه مردهای غریبه تو همین شهر بی در و پیکر دور زدی و دله دزدی کردی

هیچ میدونی عکسهایی که ازت تو دورهمی هامون دارم رو پدرت ببینه چی میشه ?????

سرش رو تکون داد وگفت خیلی خیلی بد میشه.....

دستش رو گرفت و برد بطرف مبل و نشوند

خودش زانو زد و روبه روش نشست و گفت

ببین آوا من دوستت دارم این که می بینی تهدیدت میکنم فقط و فقط بخاطر اینه که تو رو بدست بیارم.....

سرش رو پایین انداخت و نفسی تازه کرد و گفت

من زندگی خوبی نداشتم مثل تو راحت و خوشبخت زندگی نکردم

زندگی سخت و بی پولی و فشار تنگدستی خانواده از اون دوران کودکی همراهم بوده.....



آوا تو که خودت بهتر میدونی برات بارها گفتم

از بدبختی هام

از دردی که شب و روز مادرم می کشید و پولی برای درمانش نداشتیم

پدر از کار افتاده ای که آخرش مارو با تنهایی و تنگدستی تنها گذاشت

من مجبور شدم خواهرم رو به تنها خواستگاری که زندگی سطح متوسطی داشت ولی معتاد بود بدم

بغضش رو خورد و ادامه داد

این که بارها برات درد دل کردم

غرورم رو زیر پا گذاشتم .....

نگاه نکن مانی میخنده من یه جوون با دل پیرم .....

ناچار شدم دست یه سرقت بزنم.....

من برای نجات خانواده م این کارو کردم بهت قول میدم عوض بشم

خاطرت رو میخوام دیونه.....

اونوقت تو رفتی به اون رضای احمق گفتم بیاد منو تهدید کنه

واقعا بهت ثابت نشده میخوامت

حاضرم توبه کنم قسم بخورم که دیگه آدم بشم.....

مگه من چند سالمه.....

آوا پوزخندی زد و گفت

سی سال و سی تا پرونده ی سرقت

مانی از طعنه ی گزنده ی آوا

لبش رو با غضب فشار داد و سکوت کرد

یه سکوت ترسناک بین اون دو بود

آوا نگاهش کرد و گفت متاسفم.....

حرفم زشت بود

معذرت میخوام اما باور کن من و تو هیچ سنخیتی با هم نداریم.....

شرایط زندگی من فرق میکنه

همین الانش هم اگه پدرم بفهمه تو به خودت جرات دادی و وارد خونه ما بشی

گردنت رو خرد میکنه.....

باور کن راست میگم

مانی من یه غلطی کردم و چند بار محض تفریح همراهتون شدم.....

تو رو خدا نزار خاطرات خوبی که باهم داشتیم خراب بشه

فکر منو از سرت بیرون کن

بخاطر هر دو مون میگم

مانی بزمین خیره شده بود

چیری نمی گفت

آوا نگاهش کرد و گفت باشه من به رضا چیزی نمی گم

این موضوع که تو اومدی به خونه ما یه راز بین ما می مونه

مانی از جا بلند شد و گفت

این حرف آخرته

اون بانگرانی نگاهش کرد و گفت

میخواهی بلایی سرم بیاری

اگه اشتباهی کنی هر دو مون میسوزیم راست میگم مانی.....

من حاضرم تا آخرش پای کاری که کردم وایسم

مانی سر تکون داد و گفت

هرگز.....

من هرگز این کارو نمی کنم

دست درازی به تو برام مثل مرگه از روزی که رضا تو رو آورد به خونه ام گفت این دختر میخواد کمکمون کنه  
بهت علاقه مند شدم

من منتظر می مونم اما مجبور میشی بهت ثابت میکنم تو دختری هستی که برای رویاهام خواستم.....

دهها دختر دور برم بودن همیشه

این که بخوام ازت بگذرم برام سخته

بهت یه فرصت میدم

به خودم هم همین طور

خوب فکراتو بکن

من مرد خوبی برات میشم

قول میدم

آوا سر بلند کرد و نگاهی بهش انداخت و سکوت کرد

اون بطرف در رفت

برگشت نگاهش کرد و گفت

آوا دوباره منتظرم باش.....

در رو بست و اون تو سکوت خلوت خونه سرش پر بود از صدا.....

سرش گیج میرفت

حالت تهوع داشت

بدبخت شد

بابا اگه میفهمید اون چه کاری کرده

باید خودشو خلاص میکرد

....

چشم بست تا شاید فکرش متمرکز بشه

ساعت یک شب بود که صدای کلید بروی در چرخید

مبین در حالی که آرام تو بغلش بخواب رفته بود وارد خونه شد.....

بطرف اتاقش رفت و اونو خوابوند

نسیم بالای سرش بود و نگاهش میکرد

دست بروی شونه اش گذاشت و گفت

آوا پاشو عزیزم روی مبل خوابت برده.....

اون چشم باز کرد

خنده ای بلب داشت و نگاهش میکرد

مبین بطرفش اومد و کنارش نشست و نگاهش کرد و گفت

خوبی عزیزم

چرا اینجا خوابیدی

هنوز هم تو کابوس بود

دوست داشت از بابا فرار کنه از جا بلند شد و نگاهشون کرد و گفت خوبم خوبم

سرش گیج رفت و بروی زمین افتاد.....

بوی خوبی می اومد مثل بوی عطر نعنای

وقتی مادر بزرگ برایش آتش رشته درست میکرد

مشامش رو قلقلک میداد

چشم باز کرد

بابا با همون لبخند مهربون تو صورتش خیره شده بود از جا بلند شد  
هنوز هم سر گیجه داشت  
مبین شونه هاشو گرفت و کمکش کرد که بشینه وگفت  
بیدار شدی عزیزم  
دیشب حالت بهم خورد.....  
از شدت ضعف فشارت افتاده بود  
دکتر اومد و برات سرم وصل کرد  
دیگه حق نداری خونه تنها بمونی هر جا رفتم باهام میایی.....  
پیشونیشو بوسید و بغلش کرد مثل اون وقتا که کوچیک بود و نازش میکرد  
اون یه بغض داشت که قلبش رو می آزد دلش میخواست مثل قدیما اون باشه و بابا بدون مزاحم  
در باز شد و نسیم کاسه بدست خندان وارد اتاقش شد  
چیزی که تموم شادیهاشو بهم میزد اون  
به چشم آوا یه دزد بود  
لبخند مصنوعیشو دوست نداشت  
اون خیلی عقده ها توزندگی داشت  
لبه ی پرتگاه زندگی راه میرفت و مبین بی خبر بود  
کنارشون نشست و گفت عزیز دلم برات آش درست کردم همونجوری که دوست داری.....  
مبین بلند شد که بره سر کارش دستهاشو نگه داشت و نگاهش کرد و گفت  
نرو.....  
هر دو با تعجب نگاهش کردند  
انگار بابا میخواست اونو تو ته یه دره رها کنه و بره.....

بازوشو رها نمیکرد.....

مبین سرش رو تکون داد و گفت باشه عزیزم من کنارتم نترس.....

اون حتی به نسیم نگاه نمیکرد

دوست داشت از اتاق بره محکم کمر بابا رو بغل گرفته بود

نفس هاشو دوست داشت

مال خودش باشه .....

مبین اشاره کرد که نسیم بره.....

اون کاسه رو روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت

مبین سرش رو نوازش کرد و بوسید

و گفت من تو تموم عمرم هیچ کس و هیچ چیزو بیشتر از تو نخواستم عزیزکم.....

.اون وقتا که تنها بودیم بهت میگفتم

یه وقت نترسی مامان نیستا من کنارتم آوا

تو همون دختر کوچولوی یه ساله سرخ و سفید خودمی قربونت برم دیگه احساس تنهایی نکن.....

روزها از پی هم می گذشتند

روزهای سخت و نفس گیر برای آوا.....

مدتی میشد دیگه خبری از مانی نبود

انگار از اول مانی وجود نداشت.....

دیگه مهلت کوتاهی تا امتحانات کنکور داشت

مبین یه لحظه هم تنهاش نمی گذاشت از اون روز به بعد بیشتر حواسش به دخترش بود

چیزی که نسیم رو زیاد خوشحال نمی کرد

همه روزها و شبهای نزدیک امتحان رو کنار آوا بود سعی میکرد کمکش کنه

میدونست باید آوا بهترین باشه

اون خیلی آرزوها داشت برای دخترکش.....

روز موعود هم تا آخرین ثانیه ها کنارش بود.....

آوا بعد از امتحان مثل قهرمانی که احساس پیروزی کنه از دور براش دست تکون داد و وقتی نزدیکش شد با

لبخندی شیرین بهش ثابت کرد که اون میتونه بهترین هم میشه

دیگه فقط پدر و دختر منتظر نتیجه بودند نتیجه ای که آینده ی آوا رو روق میزد و سرانجام تموم تلاشهای اون

دو بوده

با ناپدید شدن مانی شادی به روحیه ی آوا برگشته بود

میدونست که هر چه زمان بگذره رفتن و فراموش کردن خاطرات و اشتباهاتش بهتر فراموش خواهد شد

نگران نتیجه نبود چون میدونست کارش رو بدون نقص انجام داده

روز موعود فرا رسید و اولین نفر مبین بود که

پشت میز کارش نشسته بود

تو دلش آرزویی رو که داشت تکرار کرد و و لب تابش رو باز کرد و شروع به جستجو کرد.....

با دیدن اسم آوا تو لیست قبولی ها احساس کرد که دوباره متولد شده

اون همین رو می خواست روزی دخترکش بهترین باشه.....

چشمش به اشک نشست

آوا دیگه بزرگ شده بود با وجود تموم سختی هایی که تو زندگی کشید

همه چیز تو ذهنش مرور شد.....

تنهایی هایی ها و غصه هایی که با وجود نبودن نفس تو خونه تحمل کرد

مبین لایق بهترین ها بود

تلفنش زنگ خورد نگاه کرد آوا بود

برداشت

اون با استرس گفت

بابا دیونه شدم

هر کاری میکنم لیست قبولی ها برام نیامد

تو رو خدا تو یه تلاشی بکن

اون آهی کشید و آوا با نگرانی گفت موفق شدی ببینی

قبول نشدم.....

اون با صدایی محزون گفت اشکالی نداره گلم سال دیگه بیشتر تلاش کن....

قلبش شروع کرد بزدن

گفت آخه چرا من که تموم سعیم رو کردم چرا.....

دلش نیومد نگرانش کنه خنده ای کرد و با خوشحالی گفت قبول شدی دختره ی خنگ.....

صدای فریاد شادی آوا تو خونه پیچید

اون روز بهترین خبر عمرش رو شنید

چند روز بعد مبین جشن خانوادگی ترتیب داد و تموم فامیل رو دعوت کرد

اونشب خاطره انگیز ترین شب زندگی آوا بود

همه با خوشحالی بهش تبریک می گفتند اون برای آینده ای

بهتر امیدوار بود

اونشب خوشحال بود چون میدونست قراره تو زندگی برایش روزهای خوبی تو راه باشه

دونه های برف سنگین و آروم بروی پنجره می نشستند.....

نگاهی به کتابش کرد

خوابی شیرین به چشمهانش اومده بودند

کتاب رو بست و کنار شومینه رفت





صورتش از سرخی آتش شومینه قرمز شده بود

سر بروی سنگ شومینه گذاشت و نفسی عمیق کشید.....

چقدر روزای عمرش پر بودن از تنهایی و غم.....

حتی حوصله نداشت به گذشته ها فکر کنه.....

چشم بست بخواب رفت

دستی بروی شونه هاش حس کرد برگشت.....

مانی نگاهش کرد و گفت

چرا اینجا خوابیدی.....

پاشو بیا سر جات بخواب

تار میدید.....

دستش رو گرفت و از جا بلند کرد

نگاهی به ساعت انداخت چهار صبح بود

آروم گفت.....

مادر خوابیده.....

اون سر تکون داد و گفت آره با ناله و درد.....

نمی خواست دوباره به اتاق خوابش برگرده

آروم گفت

میبینمش ناراحت میشم

طاقت گریه هاشو ندارم

مانی سر تکون داد و گفت

خوابیده دیگه تا صبح خبر دار نیست

بروی تخت نشست و نفسی عمیق کشید  
 مانی کنارش نشست و نگاهش کرد و گفت  
 ببخشید مامان باعث میشه تمرکز اعصاب نداشته باشی  
 اون بزمین خیره شده بود  
 خنده ای از سر ناامیدی کرد و گفت  
 نه خیلی وقته خواب از چشمهام پر کشیده  
 دستهاشو تو هم حلقه کرد گفت  
 میدونم باعث تموم بدبختی هات من هستم.....  
 آوا بروی تخت دراز کشید و گفت  
 از روزی خودم رو شناختم زندگیم همین بوده.....  
 میخوام فردا برم دیدن مامان  
 دنبالم نگرد.....  
 بی خودی حساس نشو  
 دنبالم نیا.....  
 گفته باشم  
 مانی نگاهش کرد و گفت  
 خوب بگو مامان بیاد.....  
 از جا بلند شد و با خشم نگاهش کرد و گفت  
 مانی عصبیم نکن وگرنه داغم رو روی دلت میگذارم.....  
 کار به کارم نداشته باش.....  
 دست برد بطرف چونه ی مانی و تو چشمهاش نگاه کرد و گفت ...از

هیچ چیزی بیشتر از حسادت های احمقانه ی تو حالم بهم نمیخوره  
 مانی سکوت کرد و آرام گفت لاقلا با ماشین برو من صبح بیرون کار ندارم.....  
 اون برگشت و ملافه رو بروی خودش کشید و گفت نه تاکسی میگیرم  
 دیگه برو بیرون میخوام بخوابم.....  
 مانی با حسرت نگاهش کرد.....  
 چقدر دلش میخواست دست دراز کنه و موهای خوشگل و ابریشمی آوا رو لمس کنه.....  
 تو دلش هزار بار قربون صدقه اش رفت  
 اما جرات نداشت این کارو بکنه  
 از جا بلند شد و نگاهش کرد  
 خوابیده بود و اون همون رویای دست نیافتنی بود که داشت و حقی برای نزدیک بودنش نداشت.....  
 برق اتاقش رو خاموش کرد و بیرون رفت.....  
 صبح طبق معمول زود بیدار شد.... جلوی آینه حسابی به خودش رسید  
 خوشگل بود روز به روز هم زیباتر میشد  
 آوا همون سیب سرخی بود که بی موقع از شاخه چیده شد  
 وقت زندگی کردنش  
 وقت بارور شدنش نبود.....  
 گوشه ی چشمش قطره اشکی جمع شد  
 بغضش رو قورت داد و کیفش رو برداشت از اتاق بیرون اومد.....  
 مانی داشت به مادر سوپ میداد.....  
 با دیدنش قاشق تو دستهای لرزید.....  
 نگاهش کرد و گفت چقدر عجله میکنی حالا ساعت نه صبحه دیرتر میرفتی اون جلو اومد.....

نگاهی به رنگ پریده ی مادر کرد

اون با چشمهای بی فروغش لبخندی کمرنگ بروی لبهاش نقش بست.....

روبه روش زانو زد و دستهای بی جونش رو گرفت و گفت

زود میام خونه

نگران نباش.....

اون سری تکون داد و دوباره لبخند زد

مانی نگاهش کرد

دوست داشت بگه وایسا خودم میبرمت

اما میترسید

تموم وجودش برای آوا برای بودنش برای نفس کشیدنش چون میداد

آوا بلند شد و گونه ی مادر رو بوسید و گفت فعلا خداحافظ مامان گلی.....

نگاهی به مانی کرد و گفت

زود برمی گردم.....

بطرف در رفت و بدون برگشتن به عقب در رو بست و رفت .....

مانی نگاهش به در خشکید.....

دوباره دلهره داشت

سوپ مامان تموم شده بود

صورتش روبا دستمال تمیز کرد دستهایش گرفت و نگاهش کرد و گفت

مامان گل نازم.....

اجازه میدی برم دنبالش زود برمی گردم

اون با ترسی که تو چشمهایش بود

خواست بهش بفهمونه که این کارو نکنه

سری بعلامت منفی تکون داد

مانی با آشفستگی گفت

فقط تا اولین خیابون میرم.....

بخدا راست میگم

زود برمی گردم به جون خودت

از جا بلند شد و سویچش رو برداشت و تلویزیون رو برآش روشن کرد و گفت یکم برنامه ببین تا برگردم

لحظه ی رفتن دوباره به مادرنگاهی انداخت و رفت

پله ها رو سریع بطرف پایین دوید.....

با عجله ماشین رو روشن کرد و بدنبالش راه افتاد

اون هنوز سر خیابون منتظر تاکسی بود

دلش میخواست بره جلو و بگه خودم می رسونمت اما میت رسید

بعد از دقایقی

یه تاکسی ایستاد و اون سوار شد

وقتی ازش دور بود

اعصابش بهم میریخت

فکر و خیالات بد می کرد

از نظر اون حتی راننده ی تاکسی به آوا نظر داشت

اون جلوی درب بهزیستی پیاده شد و مانی با چشم تعقیبش کرد که وارد ساختمون شد

دوست داشت تا اومدنش منتظر باشه

اما دلش شور مادر رو میزد

ساعت رو نگاه کرد

یازده صبح بود

وقت داروهای مامان.....

ماشین رو روشن کرد و با ناامیدی بطرف خونه براه افتاد.....

تموم راه رو استرس داشت

دندونهاشو بهم می سایید.....

آوا

درب اتاق خانم مدیر رو باز کرد

نفس کنارش نشسته بود و مشغول صحبت بودند.....

با دیدنش از جا بلند شد و بطرفش رفت

اونقدر دلش تنگ بود که دوست نداشت جدا بشه .....

اون در گوشش گفت مامان بسه....

نفس نگاهش کردو آروم با بغض گفت.....

بمیرم برات که تو زندگی اونقدر کم شانس بودی و مادری مثل من نصیبت شد.....

خانم مدیر از جا بلند شد و لبخندی زد و گفت

من شما روتنها میزارم.....

بطرف در رفت و اونو پشت سرش بست

نفس دستهاشو بوسید و بویید

و گفت

دلم برای آرام خیلی تنگه وقتی تو کنارمی عطر تنش رو احساس میکنم مبین حتی اجازه نمیده از دور بینمش

آوا سر به زیر انداخت و گفت همش تقصیر خودته.....

نفس آهی کشید و گفت حق داری

من مادر خوبی براتون نبودم

اما چه میشه کرد

بارها خواستم برگردم اجازه نداد آوا با خشم نگاهش کرد و گفت

بارها گذاشتی و رفتی

مگه خونه شوهر خاله بازی بود که هر وقت میخواستی بازی میکردی و هر وقت دلت رو میزد ترکش میکردی.....

مامان تو رو نمی فهمم.....

تو بابا رو تو برزخ تنهایی رها کردی

منو که دختر بودم و شدیداً نیاز بهت داشتم

آخه مامان مگه من میتونستم تموم نیازهای دخترونه ام رو به بابا بگم

یه شرمی بین پدر و دختر باید باشه

با این حال بابا درک میکرد و برام همه چیز بود

تو تموم بدبختی هامون تو مقصری این که میام به دیدنت .....

میخوام یادت بیارم

که من هم آینه ی تو شدم.....

قدر شناس و نمک شناس.....

من با لجبازی کردن بابا رو برای همیشه از دست دادم.....

من و تو لیاقت بابا رو نداشتیم تو بعنوان همسر و من بعنوان دختر.....

الانم دیگه آرام رو فراموش کن یادت بره یه زمانی بدنیا آوردیش

مامان یادت میاد یه شب لچ کردی و بهش شیر ندادی

اون شب من دیدم بابا

با گریه های آرام ذره ذره خرد شدو شکست

و تو بفکر خودت بودی.....

این که میگم فقط بخاطر اینه که به بابا حق داده باشم که اجازه نده آرام رو ببینی

بزمین نگاه کرد و گفت اومدن نسیم بخونه باعث شد من به غرورم بربخوره.....

اون زمان که تو باید کنار من و بابا و آرام می بودی اون زنیکه ی چندش با لوس بازیهاش دل بابا رو

میبرد.....من باختم چون تو نبودی

بخاطر تو لجبازی کردم و چوبش رو خوردم.....

حالا هم پشیمون نیستم حتما لایقش بودم که تنبیه شدم

نفس من من کنان گفت

اما بابا بهت نگفت برو خودت این زندگی رو انتخاب کردی.....

آوا خندید و گفت آره بابا نگفت اما منم مثل تو حس کردم بابا حیفه برای اذیت شدن برای تحقیر

شدن.....

اون لایق این نبود که دامادی مثل مانی گیرش بیاد

نمی خوام گذشته ها رو هم بزنم

اما دیگه برام فرقی نمیکنه زندگیم چطور میگذره.....

من و تو مهره های سوخته ی این زندگی هستیم

که بابا برامون زیادی بود

نفس آهی از سر هزاران حسرت کشید و گفت

مادرم منو بدبخت کرد و من تو و آرام رو.....

خدا منو نابود کنه

چرا زنده هستم که هر لحظه یادم بیاد و بسوزم

فکر می کردم همیشه نازم خریدار داره



تو دلم میگفتم مبین بازم دنبالت میاد  
اونقدر من رو میخواست که نبودش رو باور نداشتم  
من همون نفسی بودم که بابات با تموم کج خلقی هام ساخت و فکرم به غلط رفت  
دیگه نمی دونستم که قراره یه روز دیگه برای بابات ارزشی نداشته باشم  
آوا از جا بلند شد و گفت  
بهتره این قصه ی قدیمی رو تمومش کنیم.....  
میخواستم بگم مانی چندین بار گفته به مامان بگو بیاد کنار ما زندگی کنه تو اون خونه بزرگ کنار هم زندگی  
می کنیم  
نفس که نگاهش بزمین بود گفت  
همین مونده بود پیام و سر بار داماد بشم  
نگاهش کرد و گفت دوستت داره.....  
آوا در حالی که زیپ کیفش رو باز میکرد گفت  
آره.....  
از تو کیفش کاغذی بیرون کشید و گفت  
این آدرس اون دکتره که برای چشم هات میخواستی.....  
حتما یه نوبت بگیر و برو  
من دیگه دیرمه مامان  
الانه که اون بدبین کله خر دنبالم بیاد تا اینجا.....  
نفس دستش رو گرفت و گفت  
آوا میخوام خونه ای رو که سالها پیش بابا برام خریده بود جای مهریه ام بفروشم.....  
خواستم ازت اجازه بگیرم.....  
آوا شونه بالا انداخت و گفت خونه خودته هر جور صلاح بدونی.....

نفس فکری کرد و گفت به پولش نیاز دارم

با تعجب نگاهش کرد و گفت نیاز چی؟؟؟؟

سکوت کرد و بعدش دوباره ادامه داد چند تا از دخترهای این جا قراره ازدواج کنن جهیزیه ندارن.....

من که سالهاست از اون خونه استفاده نمیکنم تو هم که هرگز از من قبولش نمیکنی

پس بهتره بفروشمش

آوا شالش رو مرتب کرد و گفت نمی دونم هر جور صلاحه خودته مامان.....

من دیگه باید برم

فکراتو بکن همیشه تو خونه ی ما برای تو جایی هست

نفس آهی کشید و گفت میدونم عزیزم

گونه ی مادرش رو بوسید و خداحافظی کوتاهی کرد و بطرف خونه براه افتاد.....

از تاکسی که پیاده شد نگاهی به ساعت انداخت .....

یک بعد اظهر بود

با عجله بطرف خونه رفت و کلید انداخت

مادر روبه روی تلویزیون نشسته بود و با دیدنش سر تکون داد .....

جلو رفت و گفت شازده ات کجاست مامان گلی.....

اون به اتاق اشاره کرد که همونجاست و و ناراحته.....

آوا آروم در گوشش گفت اومد تعقیبم کرد.....

مادر نگاهی نگران تو چشمه‌هاش کرد و دستش رو بعلامت التماس نگه داشت.....

آوا سر تکون داد و گفت نترس دعوا نمی کنیم فقط هم بخاطر تو.....

اون بادسته‌های بی رمقش دست آوا رو بگرمی فشرد که ازش تشکر کنه.....

بطرف اتاق خوابش رفت

لباسش رو تعویض کرد خواست بطرف در بره که دید مانی گوشه ی تخت بروی زمین نشسته و در فکر.....

جلو رفت مانی سر به زیر بود نشست و نگاهش کرد وگفت

باز چیه ؟؟؟؟.

سر بلند کرد نگاهشون بهم دوخته شد

با لرزش و خشم خفته ی تو صداش گفت کجا بودی تا بحال.....

آوا خنده ای کرد و گفت تو که تعقیبم کردی چرا میپرسی؟؟؟

سر تگون داد و گفت

این همه مدت پیش مادرت بودی

آوا نگاهی به ساعت انداخت گفت کجا این همه مدت.....

من ساعت ده رفتم و یک برگشتم راه ترافیک بود خودت که بهتر میدونی

بازوهای آوا رو گرفت و گفت

دروغ نگو.....

فکر کردی من خرم

آوا دستش رو پس زد و از جا بلند شد و گفت خفه شو مانی برو قرصهاتو بخور.....

من میگم تو راه ترافیک بود اونوقت تو دروغ گو خطابم میکنی.....

حوصله ندارم گفته باشم

بلند فریاد کشید

آرایش غلیظ کردی

و لباس نو برای کی پوشیدی

اومدی خونه دوباره لباس کهنه پوشیدی و آرایش رو پاک کردی.....

بعد میگی تو ترافیک بودم

آوا جلوی در ایستاده بود گفت

من منتظرم مانی الان وقتشه.....

وقتشه که بیایی بزنی سیاه و کبودم کنی

ولی من که از رو نمی رم این تویی که پشیمون میشی با دیدن زخمهام عذاب وجدان میگیری و دوز داروهات

بیشتر میشه.....

من درد میکشم که تو همراهم تجربه اش میکنی.....

بدبخت روز به روز داری توهمی تر میشی

از جا بلند شد و روبه روش ایستاد و گفت

تو خوشحال میشی که فکرم آشفته است

تو دلت بهم میخندی

پوزخندی زد و گفت

خیلی وقته دیگه هیچی خوشحالم نمیکنه

این که تو مریضی بخاطر گناه هایی هست که انجام دادی

آه رضای بیچاره که براش پاپوش دوختی و به زندان افتاد.....

آه پدرم که آبروشو گرو گذاشتی که ناچار شد

به خاطر آبروش جلوت زانو بزنه

شونه های آوا رو نگه داشت و اونو محکم بدر چسبوند

تند نفس میشید

عصبانی تر شده بود

با خشم گفت من تو قضیه رضا مقصر نبودم اینو صد بار بهت گفتم

اون خودش خواست تک خوری کنه پاش گیر افتاد

آوا خندید و گفت آره جون خودت

اون گیر افتاد و تو موفق شدی فرار کنی  
 فریاد زد چرا ازش دفاع میکنی  
 میخوایی از کوره در برم روت دست بلند کنم  
 کور خوندی من راهشو بلدم  
 محکم در آغوشش کشید چیزی که آوا ازش متنفر بود  
 اون میدونست این کار آزارش میده  
 اون ماهها و مدتها بود که احساس میکرد مرده ای بیش نیست  
 فریاد زد و ازم فاصله بگیر دیونه  
 ناگهان صدای افتادن چیزی بروی زمین شنیده شد....  
 هر دو با نگرانی بطرف مادر رفتند  
 برای برداشتن آب از روی میز دست دراز کرده بود و صندلی برگشته بود بروی زمین  
 مادر بسختی ناله میکرد  
 مانی بغلش کرد و بروی کاناپه نشوند  
 صورتش آسیب دیده بود  
 آوا کنارش نشست  
 دلش برای پیرزن میسوخت مدتها بود اون تنها مونس و همدمش شده بود  
 موهای سفید و پنبه ای مادر رو مرتب کرد و گونه اش رو بوسید  
 اون درد داشت  
 مثل همیشه  
 چیزی که بیشتر استرس بهشون وارد می کرد  
 نگاهی به مانی انداخت و گفت برو دستگاه اکسیژن مادر رو بیار.....

اون با عجله بطرف اتاق رفت و با دستگاہ برگشت

نفس مادر به شماره افتاده بود

فوری دستگاہ رو بروی صورتش وصل کرد و مادر نفسی راحت کشید ....

آوا بغضش گرفته بود

اشکهایش سرازیر شدند

مانی نگاهش کرد طاقت گریه هاشو نداشت کنار پاهاش زانو زد و گفت معذرت میخوام عزیزم

دست آوا رو گرفت و نگاهش کرد و گفت

آوا دست خودم نیست خاطرت برام خیلی عزیزه

دست بروی موهای مادر گذاشت و گفت

قسم به موی سفید مادرم که بجز زحمت و رنج کار دیگه ای تو دنیا نکرده.....

اصلا از این به بعد هرچی تو گفتی

آوانگاهش کرد میدونست دروغ میگه اما چاره ای جز باور نداشت.....

زندگی اون همین بود و باورش سخت

از لحظه ای که به اجبار پا به خونه و زندگیش گذاشت عادت به این رفتار کرده بود

آتشم

قلبم مثل کوره میسوزه.....

یه جایی خدایا بسه.....

برگردم عقب

اشتباهم کجا بود

خدایا سربه سجده گذاشتم برام بگو از اشتباهم.....

اگه میخوایی تنبیهم کنی بگو چجوری

بگو به چه دردی.....

بمیرم و تموم شه

دیگه کسی رو ندارم ازم بگیری

چشمهام میسوزه

نگو مبین بنده ی بدی بود گفتم من همش به یادتم

گفتم خدایا

بنده ات اشتباه میکنه تو میبخشی من چرا نبخشم

آخه دیگه بسه

تو رو خداییت تمومش کن

یا برگردونم به نقطه ی آرامش یا با خودت ببر.....

خدایا الان چند ماهه ندیدمش.....

صورت ماهش داره یادم میره اون چشمهای خوشگلش.....

صورت سرخ و سفیدش

عطر موهای قشنگش

دلم گرفته

بهم پشش بده

من دیگه طاقتش رو ندارم دلم تنگه برای وقتی که

بهم اخم میکرد

نگو برو ببینش چطوری برم....

با کدوم جسارت برم و بدبختی هاشو نظاره گر باشم

ببینم که با یه زالو رفت زیر یه سقف

سر به سجده گذاشت

ساعتها بود که تو اتاقش در رو بروی خودش بسته بود و حرف میزد

نسیم جرات نداشت بره و در بزنه

نگران بود

گوشش رو چسبوند به در

قلبش میسوخت

اون داشت ناله میکرد و خدا رو صدا میزد

مبین ماهها بود که از درد دوری آوا مریض بود

دخترکش رو می خواست

صدای گریه ی مردونه اش پیچیده بود تو اتاق.....

نسیم تو دلش خدا رو صدا زد

خدا جونم بهش صبر بده زندگیم داره نابود میشه

در رو آرام زد و گفت مبین عزیزم

هلاک شدی قربونت برم در رو باز کن

خودم میرم آوا رو برات میارم

اون نمی شنید.....

نسیم میترسید قالب تهی کنه

دو باره با نا امیدی در زد

و گفت

مبین تو رو روح مادرت در رو باز کن



فریادش بلند شد

مثل بچه ها زار میزدگفت

نسیم برو پی کارت

دیگه صدام نکن

دست از سرم بردارید همه تون.....

میخوام با خدا خلوت کنم اون باید جوابمو بده

دارم با خدا جونم دو دو تا چهار تا میکنم

میخوام بگم چرا ؟؟؟؟؟

نسیم گفت

تو رو قرآن در رو باز کن فدات بشم

به خاطر آرام.....

هق هق گریه اش رو قورت داد و گفت

نه.....

باید امشب تموم حرفامو باهات بزنم یا منو با خودش ببره یا بگه چرا اینقدر باید قلبم بشکنه.....

کجا کج رفتم

نسیم پشت در نشست

دیگه رمقی نداشت

آروم گفت

همه به خدا میگن چرا

منم میگم چرا؟؟؟؟

مبین

خدا قهرش میگیره عزیزم

توکل کن

درست میشه

صدای فریادش اومد

پس کی ???

بابا تو جوونی رفت گفتم تقدیره....

مادرتو اوج تنهایی هام رفت گفتم چرا.....

نفس نفسم بود

آتیشم زد گفتم چرا ?????

نهههههه دیگه بسه

این یکی رو نمی تونم

تحمل کنم

من همون پدرم که براش مادری کردم

موهاشو

میدونی نسیم فقط موهاشو خودم باید شونه میزدم.....

کسی حق نداشت دست به موهای دخترکم بزنه

خودم می بافتم و براش گل میزدم وقتی

دندون در آورد خودم بی قراری هاشو تحمل کردم

تب کرد سوختم

خوب شد زنده شدم

هنوز یه سالش بود حتما باید رو دستهام میخوابید

عروسکم

از تاریکی میترسید

بعد باهم در گوشی پیچ پیچ میکردیم و اون محکم بغلم میکرد و میگفت

بابا از در آقا دزده نیاد منو ببره

من صورتشو تو بغلم قایم میکردم و میگفتم

می کشم آقا دزده رو

خدایا چرا آخه.....

حالا دخترکم

گل لطیف قشنگم شبها با آقا دزده میخوابه

برو نسیم بزار به درد خودم بمیرم

ولم کن

تا خود صبح با خدا حرف زد

و ناله کرد

قلب رئوفش درد گرفته بود

مبین دیگه ته خط بود و برای ادامه رمقی نداشت

اونقدر گفت خداجونم چرا؟؟؟؟

آخرش خسته و بی حال بروی جانمازش بخواب رفت

مبین آخر خط بود و تکلیفش معلوم

دیگه صدایی نمی اومد

نسیم منتظر بود صداشو بشنوه

ساعتی میشد که صدای مبین خاموش شده بود

انگار ته خط زندگی به ایستگاه آخر رسید

صدای سرفه مادر پیچید تو خونه

از جا بلند شد وبه اتاقش رفت بیچاره نمی تونست راحت بخوابه....

دستش رو نم دار کرد و بروی پیشونیش گذاشت

هوای اتاق گرم بود

پنجره رو کمی باز گذاشت

هوای سرد بیرون پیچید تو اتاق

صورتش خنک شد

و خوابش پرید صبح باید امتحان میداد ناله های مادر اجازه نمی داد درسش روتوموم کنه

کنارش نشست

اون دستش رو گرفت و گرمای دستهای بی جون مادر رو دوست داشت

مادر لبخندی کمرنگ بهش زد و با صدای بی جونش که اونقدر ضعیف بود که هر کلمه رو باید چند بار تکرار

میکرد

گفت

ممنونم

آوا لبخندی زد و گفت

من از بودنت ممنونم

تو هستی که پسرت رو تحمل میکنم

سرش رو بعلاامت شرمندگی پایین انداخت و سکوت کرد وادامه داد

بهش فرصت بده....

آوا

دوست نداشت دل مادر رو بشکنه دوست نداشت بهش بگه

که پسرت لیاقت منو نداشت....

میدونست مادر به امید روزی زنده هست که زندگی پسرش سر و سامون بگیره

دست آوا رو رها کرد و صورتش رو نوازش کردو گفت

بهت امید داره.....

آوا از جا بلند شد باید حرف رو عوض میکرد

بطرف پنجره رفت و گفت دیگه هوای اتاقتون عوض شد

من میرم خیلی از کتاب مونده که بخونم

فردا امتحان مهمی دارم

مادر میدونست آوا از حرف زدن در مورد پسرش طفره میره

بهش حق میداد.....

اما آدمی به امید زنده هست و بس ....

اون میدونست با اینکه ماههاست اون دو با هم ازدواج کردن اما هیچ رابطه ی عاطفی بینشون شکل نگرفته و

این بیشتر نگرانش می کرد

مانی حق نداشت بهش نزدیک بشه مادر با چشم دیده بود و میدونست که زندگی پسرش رو لبه پرتگاه تاریکی

جریان داره

آوا پرده رو کشید و بطرف مادر رفت و صورتش رو بوسید و گفت

مامان گلی بخواب.....

من تو حال نشستم حواسم بهت هست

اون چشم بست و لبخندی بروش زد

مشغول مطالعه شد

نگران امتحانش نبود اون فقط برای فرار از زندگی آشفته و نفرت انگیزش به درس پناه برده بود

گاهی اوقات شبها به فکر بابا می افتاد



یه جور دلش تنگ میشد که احساس خفگی بهش دست میداد....

شبها چقدر سنگین بود

درسی که مونده بود و باید تمومش میکرد

بی خوابی و هزار فکر.....

نفهمید کی بروی کتاب خوابش برده

وقتی آگاه شد که

احساس کرد یه دست بروی موهاش کشیده میشه

چشم باز کرد

مانی بود

اون دستش روعقب کشید و من من کنان گفت

صبح بخیر

نون تازه خریدم

خواستم بیدارت کنم باهم صبحونه بخوریم

نگاهی به ساعت کرد دیرش شده بود

با عجله از جا بلند شد و گفت

نمی تونستی زودتر صدام کنی

دیرم شد

صورتش رو آب زد و فوری به طرف اتاقش رفت تا لباس بپوشه

مانی به درگاهی تکیه داده بود و نگاهش میکرد آرام گفت یعنی صبحانه هم نمی خوری

همونطور که آماده میشد گفت نه دیرمه

ازبوفه ی دانشگاه یه قهوه می گیرم

موهانشو بست و مقعنه گذاشت و همونطور که کیفش رو مرتب میکرد گفت

نیم ساعته باید برسم کلاس

کتابش رو بست و بطرف در رفت و فوری کفش پوشید

مانی جلوی در ایستاده بود نگاهش میکرد

برگشت و نگاهش کرد و گفت داروهای مامان یادت نره

زود برمی گردم

مانی سویچ ماشین رو بدستش داد و گفت با ماشین برو زودبرسی

حرفش حق بود بناچار سویچ رو ازش گرفت و بطرف پارکینگ رفت

در رو که باز کرد

سوز سرمای زمستونی پیچید تو صورتش

ماشین رو روشن کرد و از خونه بیرون اومد

باورش نمیشد

روبه روش تو کوچه نسیم ایستاده بود

در رو باز کرد و پیاده شد

اون با صورتی یخ زده از سرما و چشمهای پر خون نگاهش به آوا بود نیمه ی صورتش رو تو پالتو پنهون کرده بود

خیلی دیرش بود اما نمی تونست نسیم رو نادیده بگیره

جلو تر رفت

اون با نگاهی پریشون صورتش رو پاک کرد

آوا زبونش بند اومده بود

انگار نسیم اومده بود مابقی زندگی پریشون و بی ثباتش رو بهم بزنه

بالکنت زبون گفت

نسیم.....

اون چند قدم جلو تر اومد

آوا

با نگرانی گفت با توام نسیم چی شده این وقت صبح تو سرما جلوی در خونه ما چکار میکنی

دستش رو گرفت گفت

بابات.....

آوا با نگرانی بازوهاشو تکون داد و گفت بابا چی؟؟؟

نسیم که دیگه از سرما جونی براش نمونده بود با صدای لرزون گفت

بابا تو بیمارستانه

دیشب حالش بد شد

آوا.....

باید با من بیایی اون تموم دیشب رو بخاطرت اشک ریخت

در رو بروی خودش بسته بوداگه نیایی ممکنه دیر بشه

الان چند ساعته اینجا ایستادم تا ببینمت و با خودم ببرم

آوا دستاش بی حس شدن خون تو رگهایش یخ بست

اگه بلایی سر بابا می اومد میمرد

نسیم دستش رو گرفت و گفت باید عجله کنی آوا با اومدن حالت خوب میشه

من مطمئنم.....

تکونش داد آوا هنوز تو شوک بود

بلند گفت

الان بیشتر از هر وقت بهت نیاز داره عزیزم



جای تردید نیست.....

آوا با توام.....

خواهش میکنم به خودت مسلط باش با من بیا....

من کمکت میکنم دستش رو گرفت و گفت ماشینت رو خاموش کن من با ماشین بابا اومدم دنبالت.....

دستهاشو گرفت تا کمکش کنه

ناگهان مانی تا اون لحظه از پشت پنجره ی ساختمون اومدن نسیم و حرف زدنشون رو دیده بود دوید تو کوچه

و دستهای آوا رو محکم نگه داشت و گفت کجا؟؟؟؟

هر دو نگاهشون به صورت مانی بود

نسیم اشکاشو پاک کرد گفت همسرم سخته کرده تو بیمارستان بستریه

بی قرار آوا بود

اومدم دنبالش

آوا رو بطرف خودش کشید و گفت

ولی اون نمی تونه بیاد

هر دو متحیر نگاهش کردند

ادامه داد

پدرش اونو از خودش روند.....

به من گفت زالو الان به همسرم نیاز داره هرگز اجازه نمیدم.....

آوا دستش رو کشید و گفت خفه شو مانی پدرم داره می میره نمی فهمی

اون دوباره دستهاشو گرفت وگفت می فهمم که نمیزارم بری

نگاه صورت نسیم کرد و گفت برو به مبین بگو این دختر دیگه زن منه نه دختر تو

نسیم با التماس نگاهش کرد و گفت رحم داشته باش اون اگه حرفی زد از روی دلسوزی بود

اجازه بده آوا بیاد

انقدر دستهای آوا رو محکم نگه داشته بود که فریاد زد  
 کثافت دستم درد گرفت  
 اون نگاه صورت آوا کرد و در گوشش چیزی گفت  
 آوا با خشم تو صورتش نگاه کرد  
 فریاد زد  
 تو جرات این کارو نداری  
 مانی سر تکون داد و گفت چرا دارم به جون خودت که برام عزیزی این کارو میکنم  
 وسط خیابون دستش رو رها کرد و گفت حالا میتونی برو  
 این طوری بابات حتما زودتر زندگیشو به پایان می رسونه  
 نسیم که از ماجرا بی اطلاع بود گفت  
 تو رو خدا دعواهاتون رو بزارید برای بعد  
 من اومدم اینجا برای التماس اصلا هر چی که اسمش رو بزارید  
 تو رو خدا کمکم کنید آوا نگاه صورت نسیم کرد و گفت  
 من نمی تونم پیام  
 نسیم با تعجب تو چشمهایش نگاه کرد و گفت  
 آوا میفهمی چی داری میگی  
 چطور دلت میاد باپدرت این کارو بکنی  
 اون دوید بسمت خونه با چشمهای گریون و دلی پر خون..  
 صدای فریاد نسیم تو کوچه پیچید لعنت بهت آوا اگه بلایی سر پدرت بیاد نفرینت میکنم  
 چشمهایش تار میدیدند  
 باید یک بار برای همیشه به این خفت خاتمه میداد

داخل اتاق شد و در رو بست

تموم اتاقش رو بهم ریخت باید اون عکسها رو پیدا میکرد

باید هر جور شده تموم میشد

مانی پشت در ایستاد و بلند خندید و گفت بگرد

بیشتر بگرد

اصلا زیر و رو کن

پیدا نمی کنی.....

فکر کردی من اونقدر احمقم که مدرک جرم رو تو اتاق تو نگه دارم

نه اون جاش امنه

آوا از اتاقش اومد بیرون و با خشم یقه شو گرفت و فریاد زد

خدا لعنتت کنه اون عکسها رو بهم بده کثافت

ازت متنفرم میفهمی.....

مانی دستهاشو نگه داشت و گفت آره همین جوری خفه ام کن

من دوست دارم

من همینو میخوام

آوا با مشت به سینه اش می کوبید و جیغ می کشید

مانی بدون حتی عکس العملی

نگاهش میکرد

و می خندید

باید یه جوری راضیش میکرد شاید این آخرین دیدارش با پدر بود

ساکت شد و با غضب تو چشمهاش نگاه کرد و گفت چی میخوایی.....

اون لبخندی شیطانی زد و گفت

هیچی.....

مگه چند ماهه ازت چیزی خواستم

تو خانم خونه بودی و من رعیت

دستور میدادی

من همون کارو میگردم

فقط از الان به بعد جامون عوض میشه

آوا بغضش رو قورت داد و گفت

منظور؟؟؟

مانی برگشت و نگاهی به مادر کرد

اون بیچاره استرس داشت.....

آوا میتونست نگاه نگران مادر رو تشخیص بده.....

مانی برگشت و تو صورتش نگاه کرد و گفت

ببین مامان داره نگاهم میکنه درست نیست همه حرفهای زن و شوهری رو جلوش بزنیم.....

برگشت سمت مامان و گفت

منو ببخش مادر....

زنم خیلی بی فکره درکش پایینه.....

آوا از شدت خشم ناخن هاشو کف دستش فشار میداد

با غضب نگاهش کرد گفت خفه شو مانی نمی خوام ادامه بدی.....

اون شونه بالا انداخت و گفت هر جور مایلی .....

دو راه بیشتر نداری یا حرفم رو گوش میدی و هر کاری خواستم انجام میدی.....

وبعدش با هم دست تو دست هم میریم دیدن بابا جونت.....

یا اینکه الان جرات میکنی و تنهایی بدون شوهرت میری دیدنت بابات.....

بعدش تا ظهر خبرهای جدید تو اینترنت وشایعه های مردم و آبروی بابای مغرورت .....

خودت که بهتر میدونی من برام فرقی نمیکنه

تصمیم گیرنده اصلی تویی.....

میدونی که چی میگم.....

خنده ای کرد و گفت معلومه که میدونی تو باهوش تر از اونی هستی که نشون میدی.....

آوا میدونست اون شوخی نمیکنه و این کارو انجام میده .....

مانی اونقدر پست و سوء استفاده گر بود که حد نداشت....

اون زمان که آوا مجرد بود و به خونه اش رفت و آمد میکرد

از هر فرصتی برای جمع کردن مدرک جرم همکاری آوا با دارو دسته ی دزدها استفاده کرده بود.....

اون عکسهای لعنتی نشون میداد که آوا یه زمانی با یه باند دستگیر شده ی دزدی همکاری داشته لحظاتی که

اون کنار رضا بوده و بقیه بچه های گروه.....

آوا شونه هاشوگرفت و با خشم گفت

بی شرف.....

اون عکسها عکسهای منه تو غیرت نداری

حاضری به خاطر بی آبرو کردن پدرم

زنت رو به معرض نمایش بزاری.....

خنده ای مسخره وار کرد و صورت آوا رو تو دستهایش گرفت و با عصبانیت گفت.....

زن.....

مگه بین من و تو رابطه ای بوده که بخوام تو رو ناموسم خطاب کنم

تو چندین ماهه مثل برده ها باهام رفتار میکنی

باید توانش رو بدی

آوا دستهایش بی حس شدن

نمی دونست چکار کنه

تسلیم شده بود

اون بخاطر پدر باید به مانی حیوون باج میداد

نگاهی به مادر کرد اون مظلومانه نگاهش به آوا بود.....

چه کاری میتونست بکنه

اشتباهی بود که زندگیشو به باد داد

مانی دست به سینه ایستاد و نگاهش کرد و گفت

یعنی آبروی خاندان صامر برات ارزشی نداره.....

فکر اینو بکن پس فردا که بابا جونت خوب شد با چه رویی بره تو شرکتش و سر بالا کنه بگه آوا صامر دختر

بزرگم دزد تشریف داشت .....

آوا با خشم بزمین خیره شده بود

یه بار اون عکسهای کذایی رو دیده بود

اون بی آبرو از هر لحظه ای برای جمع کردن مدرک جرم رابطه آوا با اونها عکس داشت

برای یه دزد سابقه دار که بی آبرویی مسئله ای نداشت اما

این پدرش بود که رسوا میشد

توی اون عکسها که تک تک افرادش رو خود مانی گیر انداخته بود آوا حضور داشت.....

لحظه هایی که در کنار رضا بوده و نشون میداد این دختر در کنارشون تو تموم دزدی ها همراهی میکرده

با لو رفتن اون عکسها



پدرش تو شرکت و بین همکارانش خرد میشد و همون ته مونده ی آبرویی رو که داشت به باد میرفت و از غصه دق میکرد

مانی براش آبرو فرقی نداشت چون بارها پاش به زندان کشیده شده بود و از حبس نمی ترسید اما آوا با رفتن به زندان پدر رو نابود میکرد

تسلیم نگاهش کرد

اون چیزی برای باختن نداشت تاوان بی فکریش شد تموم آرزوهای بر باد رفته اش

مانی جلوش ایستاده بود تا آخرین ذره های غرور و شرفش رو بگیره

چیزی که حقیقت داشت

زندگی بی سر و تهش بود که دیگه ارزشی نداشت که براش بجنغه

اون چیزی برای باختن و از دست دادن نداشت

باید تاوان اشتباهش رو به بدترین شکل میداد

امید روزی که از دست مانی خلاص بشه براش یه آرزوی محال بود و اون ته دره ی نا امیدی دست و پا میزد

چرا باید تقلا میکرد

باید تنبیه میشد

باید خودش رو میشکست تا بابا سر پا بشه

با نگاهی پر از هزاران درد گفت

هر چی تو بگی.....

مانی نگاهی وقیحانه بهش انداخت و گفت

آفرین حالا شدی زن خوب خودم

تو که خوب میدونی

بهت گفتم آوا تو ذهنت مرور کن تا ملکه ی ذهنت بشه

اول و آخر مال خودمی

این تویی که الکی مجادله میکنی

من به عنوان همسرت میتونستم چند ماه پیش هم بزانو درت بیارم

اما امید داشتم که یه روز شاید بهم علاقه مند بشی

سری بعلامت تاسف تکون داد و گفت

اما تو آدمی نیستی که بشه با زبون خوش رامت کرد

دستهاشو گرفت و اونو محکم به ستون در تکیه داد و گفت

گناه تو بود که با پای خودت اومدی و خاطر خواهم کردی

من که بدنالت نیومدم

اومدم.....

نفسهاس آوا رو متشنج میکرد

اون حتی راضی نبود لمس دستهاشو تحمل کنه

چشم بست و سکوت کرد

مانی نگاهی به مادر کرد

اون داشت آرام گریه میکرد

سرش رو تکون داد و آرام با صدای بی جونش گفت ولش کن.....

اما اون بی حیا تر از اونی بود که از حضور مادر شرم داشته باشه

لبخندی بهش زد و گفت

نگران نباش مامان خودت میدونی که چقدر برام عزیزه .....

اون هر چقدر هم مقاومت کنه و دوستم نداشته باشه

اما باید حرف شوهرشو گوش کنه

کاری که تو این چند ماه یه لحظه هم انجام نداده.....



من که توقع زیادی ازش ندارم.....

فقط میخوام یادش بیارم که چه وظیفه ای نسبت به همسرش داره

دروغه حرفم

هرگز.....

آوا با التماس نگاهش کرد و گفت بزار برم پدرم رو ببینم

بهت قول میدم زود برگردم

تو رو جون مادرت

که میدونم خیلی دوستش داری

مانی دستهاشو رها کرد و گفت

باهم میریم.....

با دستهای لرزون دستگیره ی در رو بطرف پایین هل داد.....

اون نگران هیچ چیزی نبود جز صورت شرمسارش که چطور تو چشمه‌هاش نگاه کنه.....

در آروم باز شد و اون پا بداخل اتاق گذاشت.....

سکوت تو اتاق صدای قدمهای آوا

نزدیک و نزدیک تر شد

بابا خواب بود چشمهای خوشگل بسته بودن.....

آروم نفس میکشید.....

و آوا با بغضی غریب نگاهش میکرد

چقدر خط بروی صورتش بود

خط رنج غمهایی که تحمل کرده بود.....

تک تک اونها رو خوب میشناخت

خطاهای مامان.....

مرگ مادر بزرگ.....

اشتباه محض خودش.....

رنجهایی که تو این چند سال کشیده بود

تا او مد نفسی آروم بکشه

آوا

رویاهشو

به باد داد

اون نتونست خوشی بابا رو طاقت بیاره

داشت

لحظه های آرومی کنار نسیم تجربه میکرد.....

کاش حسودی نمی کرد کاش خطا نمی رفت.....

افسوس که تاوانش رو داد.....

اما اون با افکار احمقانه اش تموم آرامش پدر رو بهم زد.....

حقش بود که بمیره

اون نمی خواست به این فکر کنه که چطور باخت و تموم شد

اشکهایش گرم و آروم بروی گونه هاش سر می خوردن.....

اون بیشتر از یه دنیا دلتنگ بابا بود ....

صدای دستگادهای وصل به بدنش میگفتن اون قلبی مریض داره و چیزی برای از بین رفتن وجود نداشت

بلکه مبین سالها بود که مرده.....

سرش رو آروم بروی سینه ی بابا گذاشت.....

...و صد بار بیشتر زمزمه کرد غلط کردم.....

تو ذهنش تکرار میکرد که یادش نره

اون برای همین اومده بود.....چقدر خوب بود که هنوز سینه ی بابا آروم نفس توش جریان داشت

چقدر گرمای دستهاشو تو اوج تنهایی میخواست

چشمهاشو بست و خدا رو شکر گفت که هنوز نفس میکشه.....

نگاه صورتش کرد چقدر مظلومانه خوابیده بود.....

صدای نفسهای بابا بهش آرامش میداد

اون این گرمای تن رو می شناخت

عطر نفسهای بابا.....

وقتی کوچیک بود و جای مامان رو براش پر میکرد

لالایی میخوند

لباسش رو عوض میکرد

شبها بروی

دستهای بابا بخواب میرفت

رو دوشش قلندوش بازی میکرد

شبها با قصه هاش بخواب میرفت

رو همین سینه که ممکن بود نفسهای آخر رو بکشه.....

بخواب میرفت

اونقدر گفت تا زبونش بند اومد

اون هزاران بار گفت غلط کردم

مبین چشم باز کرد

گیج و بی حال بود.....

نگاهش به صورت آوا افتاد که بروی سینه اش سر گذاشته.....

چشمهایش جون گرفتن.....

برقی از شادی دیدن آوا بروی صورتش نقش بست

آروم صداش کرد و گفت اومدی.....

آوا سر بلند کرد و اشکهایش با پشت دست پاک کرد و گفت آره قربونت برم

اومدم.....

آوا برات بمیره

اون نفسی راحت کشید و دستهایش که جونی نداشتن بطرفش دراز کرد.....

آوا دستش رو نگه داشت غرق بوسه کرد

و بروی چشمهایش گذاشت.....

مبین آروم شده بود

گفت

خوب کردی بابا اگه نمی دیدمت حسرت بدل از دنیا می رفتم.....

انگشت بروی لب بابا گذاشت و گفت خدا نکنه .....

این حرفو نزن تو خوب میشی

بهت قول میدم

من کنارتم اومدم که باشم

اگه اجازه بدی

مبین نفسی آروم کشید و گفت چشمام بدر خونه بود هر روز.....

صبح که بیدار میشدم

با خودم میگفتم امروز آوا برمی گرده خونه .....

آخه بدون تو زندگیم تار و سیاه بود

آوا نکنه چشم ببندم وبعدهش تو رفته باشی بابا.....

این چند وقت رو همش

چشمم به راه بود

همش انتظار و انتظار.....

انگار تو پشت در بودی و من دستم بهت نمی رسید ....

آوا سرش رو تکون داد صورتش رو نزدیک گوش بابا برد و گفت

غلط کردم.....

بابا بزار بمونم

دستهاشو بدور گردن آوا حلقه کرد و سر تکون داد و گفت....

اگه بری دوباره میمیرم

هر جور و با هر کی هستی کنارم باش بزار هر روز ببینمت.....

بزار صورتت ازم دریغ نشه بابا.....

سرش رو تکون داد و صورتش رو به صورت مبین چسبوند.....

نفسهای مبین جون گرفتن

انگار آوا جون بی رمقش رو دوباره احیا کرد

مبین تا دقایقی طولانی

سرش رو محکم تو بغلش نگه داشته بود و خدا رو شکر میکرد

بیشتر از هر چیزی میخواست که آوا باشه

نگاهی به ساعت انداخت هشت شب بود سر خیابون منتظر ایستاده بود

پاشنه ی کفشش کج شده بو کمرش درد میکرد.....

دوست داشت همون جا تو خیابون بشینه.....

خیلی گرسنه بود

تلفنش رو برداشت و دوباره شماره گرفت

بعد از چند زنگ برداشت.....

با بی حوصلگی گفت کجایی اگه دیر میایی خودم برگردم خونه....

صدای مانی اون طرف خط

تو گوشش پیچید

نه دارم میام دوتا خیابون باهات فاصله دارم.....

آوا پاهشو که بی حس شده بودند تکون داد و گفت پس زود باش

با بی خیالی دستهایش تو جیبش کرد و منتظر ایستاد.....

ناگهان یه ماشین جلوی پاش توقف کرد

چند قدم بعقب رفت و فریاد زنان گفت آهای دیونه چه خبرته.....

گوشی از تو دستهایش بروی زمین افتاد

خم شد تا برداره.....

همونطور غر غر کنان گوشی رو برداشت و سر بلند کرد.....

باورش نمیشد

رضا با سری تراشیده و قیافه ای درهم رو به روش ایستاده بود

با تعجب نگاهش میکرد

اون چند قدم جلو اومد

آوا بریده بریده گفت

خودتی رضا.....

اون با غمی که تو نگاهش نهفته بود سر تکون داد

آوا با خوشحالی جلوتر رفت و گفت

خیلی خوشحال شدم دیدمت

کی آزاد شدی

جلوتر اومد و گفت

وقت ندارم آوا

شماره ی جدیدت رو بهم بده باید باهم صحبت کنیم

الانه که اون عوضی بیاد و تو رو با خودش ببره

آوا سر تکون داد و گفت تلفنت رو بده من شماره رو بزنم

رضا از تو جیبش تلفنش رو بیرون کشید و گفت زود باش

آوا دستهایش میلرزیدن همونطور که شماره رو تو تلفنش یاد داشت میکرد گفت

مانی نزدیکه زود برو بعد با هم حرف میزنیم

تلفن رو بهش داد و

اون سری تکون داد و قبل از سوار شدن نگاهش کرد و گفت

آوا خیلی باید برام توضیح بدی.....

میدونی که بهم مدیونی

دقایقی بعد اون دور شده بود و آوا با دلی آشفته بفکر فرو رفت

صدای بوق ماشین مانی اونو بخودش آورد

شیشه رو پایین داد و گفت

سوار شو عزیزم.....

اون کیفش رو بروی شونه جابه جا کرد و سوار ماشین شد  
 تو راه اون در فکر بود و مانی پر حرفی رو آغاز کرده بود  
 حوصله نداشت فکرش بابت رضا خراب بود  
 تو خودش بود که مانی دستش رو بروی دستهای آوا گذاشت و گفت خوبی  
 نگاهش کرد و سر تکون داد و گفت خسته هستم.....  
 مانی خندید و گفت تقصیر خودته بهت گفتم دانشگاه به چه دردت میخوره  
 فکر کردی من اجازه میدم بری سر کار  
 ما حرفهامون رو با هم زدیم یادت رفته  
 آوا خنده ای مسخره وار کرد و گفت ما نه تو تنهایی تصمیم میگیری و من مثل عروسک خیمه شب بازی برات  
 انجامش میدم  
 مانی خنده ای بلند کرد و گفت  
 قربون عروسکم بشم من.....  
 ولی خدایی چقدر بهت میاد خانم مدیر باشی....  
 میدونی که برای خودت میگم بیا و قلبم رو مدیریت کن....  
 آوا چقدر این روزا بیشتر دوستت دارم  
 میدونی حالا که زندگیمون یه تکونی خورده و حال پدرت هر روز بهتر میشه  
 چرانباید ماهم بیشتر خوشحالش کنیم  
 اون با تعجب نگاهش کرد و مانی ادامه داد  
 بنظرم وقتشه  
 باباجونت نوه شو بغل بگیره  
 آوا که تو تصوراتش هم نمی گنجید پدر فرزندش مانی باشه  
 گفت مسخره بازی در نیار مانی حتی نمی خوام فعلا به این موضوع فکر کنم



من آمادگی مادر شدن رو ندارم  
 مانی خنده ای مسخره وار کرد وگفت آمادگی نمیخواد که.....  
 این که مادر بشی خودش بهترین هدیه هست عزیزم  
 تو دلش گفت چندش  
 لعنت بهت ازت متنفرم.....  
 اون حسی بدتر از نفرت داشت  
 با کسی که تموم عمرش رو قرار بود در کنارش سپری کنه  
 خنده ای بلند کرد و پیچید تو کوچه و گفت  
 بخاطر خرید کتابهای خانم باید تا ساعتها تو ترافیک باشیم.....  
 اما تو خودتو ناراحت نکن عشقم  
 من بخاطرت حاضرم تا اون ور دنیا هم پیام.....  
 ولی واقعا این کتابی رو که میخواستی همون سمت خونه خودمون نداشتن  
 آوا که پادردش بیشتر شده بود پاشو تو کفش جابه جا کرد و گفت  
 نه مانی نداشتند چقدر حرف میزنی امشب.....  
 تازه من دیر هم رسیدم بیشتر کتابهایی که میخواستم رو فروخته بود  
 دوباره باید فردا پیام  
 نگاهش کرد و اخمی تحویلش داد و گفت  
 فردا.....  
 آوا سر تکون داد و گفت آره فردا.....  
 مانی سر تکون داد و گفت ولی فردا که ما نوبت دکتر مامان رو داریم ....  
 آوا نگاهش کرد و گفت

خودت تنها برو من این کتابو لازم دارم  
 تو آینه نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت  
 چی بگم.....  
 این که تو میگی ضرورته حتما هست....  
 اما آوا به جون مامان نمیزارم بری سر کار  
 من برات خرج میکنم حواسم به رفت و آمدت هست  
 اما فکر اینکه بخوایی سر کار بری رو از سرت بیرون کن  
 آوا با بی حوصلگی نگاهی به خیابون کرد و گفت  
 مهم هم نیست  
 تو فکرش فقط بیاد رضا بود  
 بعد از دو سال و چندین ماه اون برگشته بود.....  
 چرا رضا گفت که بهم مدیونی.....  
 هنوز گیج و سر در گم بود  
 که مانی ترمز کرد و به خونه رسیدند  
 یک روز گذشت.....  
 و آوا هنوز فرصت پیدا نکرده بود با رضا صحبت کنه.....  
 مانی مدتی بود کاری رو که تو یه شرکت حمل و نقل انجام میداد رو از دست داده بود.....  
 معاون شرکت فهمیده بود مانی سوء سابقه داره و وعذرش رو خواسته بود  
 مانی بیکار بود و هر روز و هر ساعت مثل خوره روح و روان آوا رو تو خونه می خورد.....  
 مرتب بهانه گیری میکرد.....  
 اجازه نمیداد اون بروی درسهاش تمرکز داشته باشه.....

مدام به بهانه های مختلف صداش میکرد  
 آوا کلافه بود و راهی جز صبر نداشت  
 مادر روزهای سختی رو میگذروند  
 وضعیت ریه هاش هر روز بدتر میشدند  
 اون شب برای آخرین بار برای چکاب اونو پیش دکتر بردند.....  
 دکتر آب پاکی رو بروی دست مانی ریخت و گفت که مادر دیگه نیاز به دکتر نداره بگذارید چند روز باقی مونده  
 ی عمرش رو تو خونه ودر آرامش سپری کنه.....  
 مانی خیلی بی قرار بود  
 دیگه آرامبخش ها هم درد مادر رو کم نمی کردند.....  
 اون عذاب میکشید  
 تنها خصلتی که تو وجود مانی بود آوا دوست داشت همین حس وظیفه ی مانی نسبت به مادرش بود.....  
 میدونست که اگه مادر بره مانی از درون نابود میشه .....و فقط  
 به همین که مادر فقط حضور داشت راضی بود  
 اونشب شب سختی تو خونه بود  
 ساعت بکندی میگذشت  
 تو اتاقش راه میرفت  
 فکر اومدن رضا و اینکه موفق به صحبت با اون نشده بود فکرش رو بیشتر بهم میریخت.....  
 حرفهای تلخ دکتر و گریه هاو بی قراری های مانی داشت روحیه اش رو هر لحظه خرابتر میکرد.....  
 آرام به اتاق مادر پا گذاشت  
 خواب بود مانی کنار تختش از شدت خستگی و غصه بخواب رفته بود  
 بهترین موقعیت بود برای اینکه با رضا صحبت کنه  
 به اتاقش برگشت و در رو آرام بست با دستهای لرزون شماره رو گرفت و منتظر موند.....



بعد از چند بوق صدای رضا اومد

آروم گفت منم آوا.....

مکثی کرد گفت

فهمیدم...

منتظر بودم دو شبه که منتظرم

آوا آروم گفت

مانی همش خونه بود.....

امروز هم با دکتر بردن مادرش وقتمون پر شد

خوب نگفتی کی آزاد شدی از خودت بگو

باورم نمیشه که آزاد شدی.....

خنده ای کرد و گفت

دست احمدی وکیل بابات درد نکنه

اگه اون نبود حالا حالا ها باید آب خنک میخوردم

آوا من مدیون پدرتم

اون در حقم پدری کرد

بهت نگفته....

آوا با تعجب گفت باورت میشه الان دارم از خودت میشنوم.....

رضا گفت.....

میدونی چرا نگفته

بخاطر خودت میدونست تو داری تو زندان مانی زندگی میکنی.....

همش بهم میگفت.....

رضا کمکت میکنم نجات پیدا کنی

کاش آوا هم مثل تو اسیر زندان بود خودم میدونستم چطور نجاتش بدم

اما واقعا مانی از هر زندانی منحوس تره و تموم خوشی های دخترم رو بسرقت برده.....

آوا با ناراحتی گفت شما که گیر افتادید اون من و بابا رو با عکسهایی که ازم گرفته بود تهدید میکرد

رضا باورت نمیشه

اون تو لحظاتی از من عکس گرفته بود که حتی فکرشم نمیکردم

با رفتن تو تنها و بی پشت و پناه تر شدم

بابا خیلی بهش فشار اومد

من خطا رفتم

میدونی گاهی اوقات فکرش رو میکنم می بینم حقمه که این طوری مجازات بشم

رضا با صدایی گرفته گفت

درست میگی

مبین نباید میشکست همش تقصیر من بود

باید از روز اول جلوتو میگرفتم

من و امثال من ناچاریم که تو بدبختی هامون دست و پا بزنینم

اما تو نه.....

مبین منو مقصر تموم بدبختی هات میدونه

حق هم داره.....

آوا به پدرت قول دادم نجاتت بدم

اصلا بخاطر همینکه که اومدم سراغت....

اما باور کنی یا نه منم مثل خودت زخم خورده ی مانی هستم

اون با صحنه سازی و کلک منو کشوند پایین و جرمه‌اشو براحتی بگردنم انداخت .....  
 ناراحتم چون از لحظه لحظه ای که کنارش هستی عذاب میکشم  
 خنده ای کرد و گفت.....

شنیدم دیگه خلاف رو گذاشته کنار مرتیکه ی کثافت هر کدوم از بچه ها که به آتیش زرنگی مانی سوختن تو  
 زندان وقت‌های بیکاری دور هم جمع میشن و برای نابودیش هزاران نقشه می کشن

سر تکون داد و گفت متاسفانه مانی همه مارو بشکلی تو دام انداخت.....

من دیگه باید برم رضا وقت ندارم ممکنه هر لحظه اون دیونه بیاد به اتاقم

آهی کشید و گفت

باشه آوا بازم برام زنگ بزنی

یه روز قرار بگذار خونه بابات همدیگرو ببینیم

آوا نگاهی به بیرون انداخت و دوباره در رو بست و گفت باشه پس فعلا.....

شماره ی رضا رو که حفظ کرده بود از توی تلفنش پاک کرد.....

بروی تخت دراز کشید فکرش پر بود از سوالات بی جواب

نور کم‌رنگ ماه بروی پنجره می تابید چه شب سرد و دلگیری

چشم‌های سنگین شدن و بخواب رفت

تا اینکه با تکون های شدیدو فریاد مانی از خواب بیدار شد.....

چشم باز کرد مانی گریون و با دلهره بالای سرش ایستاده بود

نگاهش کرد و گفت چی شده ؟؟؟؟

اون دست‌هایشو گرفت و گفت تو رو خدا بیا ببین من نمی فهمم یا اینکه مادر دیگه نفس نمیکشه.....

آوا که هنوز تو خواب بود

چشم‌هایشو خوب باز کرد و دست مانی رو پس زد و بطرف اتاق مادر رفت

اون آروم وبی صدا بخواب رفته بود

جلو رفت.....

انگار سالهاست بخواب قشنگی فرو رفته باشه.....

زانو زد و دستهاشو گرفت آرام گفت

مامان.....

..اون هیچ عکس العملی نشون نمی داد

دوباره صدا زد مامان گلی بیدار شو عزیزم چشمهاتو باز کن

خوشگل خانم.....

اون پلکهای بسته بودن و به خوابی ابدی فرو رفته بود

مانی پشت سرش ایستاده بود و می لرزید و با ترس نگاه میکرد

آروم گفت تو رو خدا آوا بگو که نفس میکشه

من حواسم بود تا چند دقیقه پیش داشت سرفه میکرد

بهش گفتم مامان گلی سرفه نکن یکم بخواب و اون دیگه ساکت شد

تو دلم گفتم خدا رو شکر سرفه امانش رو بریده بود آخه.....

بعدش رفتم آب خوردم و وقتی برگشتم احساس کردم ملافه ی روش تکون نمی خوره.....

حتما داره سر به سرم میزازه بگو آوا که اون هنوز زنده است.....

از جا بلند شد و سر بروی سینه ی مادر گذاشت

سینه ی بیمارو رنج کشیده اش برای همیشه ساکت شده بود....

بلند شد و کنارش نشست

اشک تو چشمهات جمع شد

اون زن یه فرشته بود

پلکهای نیمه بازش رو بست



مانی چند قدم بعقب رفت

شوکه نگاهش میکرد.....

آوا ملافه رو بروی صورتش کشید وگفت

راحت شد.....

اون سرش رو تکون داد و دستهای آوا رو گرفت و گفت نه نه این کارو نکن اون فقط خوابیده

آوا بگو که خوابه .....

دستهای مانی رو از ملافه جدا کرد و گفت

باید زنگ بزنیم اورژانس

مانی خواهش میکنم خوددار باش

یکم به این فکر کن مادر سالها با عذاب زندگی میکرد

سرفه های بی امان و دردهای شبونه....

مانی سرش رو تکون داد و گفت

باورم نمیشه.....

شما دو تا دارید سر به سرم میزارید

آوا از جا بلند شد و گفت من برم به اورژانس زنگ بزنم

زانو زده بود بخاک و سخت گریه میکرد همه رفته بودند

اون بود و مادر و آوا

تو دستهای پر بودن از خاک مادر

فکرش رفت به دوران کودکی

همه ی اون دوران تاریک مثل فیلم سینمایی از جلوی چشمهایش

عبور کردند



اون موقع که مادر سخت کار میکرد توکارخونه رنگ یه کارگر ساده بود  
 با حقوقی ناچیز از صبح تا غروب توهوای آلوده به مواد شیمیایی و رنگ  
 تلاش میکرد و شب خسته بخونه برمینگشت.....  
 اون باتموم سختی ها دو برادر و خواهرش رو بزرگ کرد  
 حتی یک بار هم گله ای نداشت  
 سرشون فریاد نکشید.....  
 مادر ناعادلانه تو دنیایی که رحم مروت نداشت عمر و جوانی و سلامتیشو برای بدست آوردن یه لقمه نون از  
 دست داد.....  
 و سالها بعد به سرطان ریه دچار شد  
 بیماری که آروم آروم تموم روح و جسمش رو خورد و نابود کرد  
 مادر یه فرشته بود که بی صدا زندگی کرد و بی صدا رفت  
 مانی فریادش بلند بود مرتب میگفت آخه کسی نمی دونه که تو برامون چکار کردی  
 سرش رو تکون داد و گفت آخ که همش ازم رو برگردوندی.....  
 میدونستی خطا دارم و جونی برای مقابله باهام نداشتی.....  
 آوا که روبه روش نشسته بود و گلهای مزارش رو پر پر میکرد گفت  
 مادر میدونست نون تو حرومه و بخاطر همین همیشه باچشمهای گریون و دلی شک دار یه لقمه غذا  
 میخورد.....  
 ودوست نداشت روزی تو نصیبش بشه بیشتر اوقات ازم میخواست تنها با حقوق کم بازنشستگی خودش  
 خرید کنم  
 مادر برای تو ارزشی نداشت  
 هیچ کس برات مهم نیست  
 مانی با خشم تو صورتش نگاه کرد و گفت

تو چی میدونی از بدبختی

چه میدونی از کرایه خونه عقب افتاده

آوارگی تو خیابونا.....

تو و امثال تو نفسشون از جای گرم در میاد.....

شماها غم و غصه ها تونم مسخره است من یه وجب بچه بودم که حقیقت تلخ روزگار استخوان هام رو پوچ کرد

پدرم زمین گیر بود و زود از دنیا رفت

و مادرم همیشه دستهایش تاول داشت و شب و روز بخاطر کار تو محل آلوده ریه هاش مریض شدن

برادرکوچیکم تو کودکی در اثر بیماری رماتیسم از دنیا رفت.....

من اگه دزدی نمی کردم از کجا میخواستم پول داروهای مادر رو بیارم

یه خونه بخرم که مادر آخر عمری اسیر خونه مردم نباشه.....

وقتی مادر درد داشت من به هر دری میزدم تا پولی جور کنم

اما نمیشد

مگه با حقوق کارگری میشد براش دارو تهیه کنم.....

نگاهش به خاک بود گفت

من یه آدم بدبخت با جبر روزگار بودم

تویه مرفه بی درد رو چه از حال من باخبر.....

آوا سربرزیر انداخت و گفت تو راست میگی من نمیدونم سختی روزگار چیه اما از یه چیز مطمئنم دزدی تنها راه چاره نبود.....

نگاهش کرد و مسخره وار گفت

اگه دزدی آخرین راه نبود چرا اومدی همدستم شدی

آوا مسخره است که بخوام از تو نصیحت بشنوم

تویی که بدون هیچ دلیلی همراهیم کردی  
 فقط و فقط محض تفریح.....  
 مانی سر تکون داد و گفت  
 مادر خوب میدونست رفتنیه همش در گوشم سفارش تو رو میکرد.....  
 اون میدونست که تو چندین بار با لذت و سر خوشی تو دزدیها همراهم بودی  
 اما بازم نگرانت بود  
 نگاهی به صورت آواکرد و گفت  
 دیگه فقط تو رو دارم  
 آوا نباید یه لحظه تنهام بزاری  
 نگاهش کرد ازش میترسید تنها دلخوشی آوا بودن مادر تو اون خونه و آرامشی بود که به جو خونه میداد  
 آوا از بودن در کنارش هراس داشت  
 اونشب مهمون پدر بودند  
 سر میز شام حتی کلمه ای حرف نزدند  
 مبین بودن در کنار مانی رو تحمل نداشت اما سعی میکرد بخاطر دخترش هم که شده  
 بودنش رو تحمل کنه  
 زیر چشمی نگاهش به آوا بود  
 تو دلش گفت بمیرم زیر چشمش چقدر سیاه شده  
 خدایا چکار میتونم بکنم  
 این سرنوشتیه که خودش برای خودش رقم زدلیوان آب رو برداشت و به مانی گفت چرا چیزی نمی خورید  
 آقا مانی تعارف نکن.....  
 اون که داشت با غذاش بازی میکرد گفت ممنون زیاد اشتها ندارم

آرام با همون لحن کودکانه گفت  
 آوا جونم امشب بغلم میخوابی  
 همه با تعجب و نگرانی به آرام نگاه کردند  
 مبین سر به زیر انداخت  
 ماهها بود که آوا حق نداشت به اندازه ی ده دقیقه تنها بیاد بهشون سر بزنه  
 آوا صورتش رو بوسید و گفت  
 یه وقت دیگه میام عزیزم .....  
 آرام که درکش از زندگی در حد بازی بود گفت آخه بابا بعضی شبها میاد برام قصه میگه و کنار من میخوابه  
 همش به خاطر تو غصه میخوره  
 گفتم بابا بریم آوا رو بیاریم.....  
 میگه.....  
 مبین سرفه ای کرد و تو حرف آرام پرید و گفت  
 غذا تو تموم کردی بابا برو تو اتاقت بازی کن  
 مانی سر به زیر بود و داشت حرص میخورد  
 میدونست حس مبین بهش کمتر از نفرت نیست  
 اون تکه ای از وجود مبین رو بسرقت برده بود و تا ابد دشمنش محسوب میشد  
 برای همین دوست نداشت که به خونه ی مبین پا بگذاره  
 از جا بلند شد و نگاهی به نسیم کرد و گفت ممنونم خانم صامر.....  
 نسیم لبخندی زد و گفت شما که چیزی نخوردید.....  
 سرش رو بزیر انداخت و گفت متشکر ولی سیر شدم  
 مبین هم از جا بلند شد و هر دو بروی کاناپه نشستند دو آدم با طرز فکر متفاوت که چیزی بین شون بعنوان  
 محبت وجود نداشت

آوا کمک نسیم کرد که میز رو جمع کنه

مانی از نگاه مبین نفرت رو میفهمید و فقط بخاطر انتقام بود که بخونه اش پا میگذاشت

برگشت به سمت آوا گفت عزیزم خسته هستم آگه میشه سریعتر باید برگردیم خونه

قلب مبین با جملاتش درد میگرفت

دوست نداشت به دخترش امر و نهی کنه و نمی تونست چیزی بگه

اون بی سر و پا رئیس دخترش بود

آوا سر تکون داد و گفت باشه.....

به ساعت نکشید اونقدر مانی کلمه ی عزیزم کارت تموم نشد که حرکت کنیم رو تکرار کرد که آوا با غضب

لباس پوشید و جلوش ایستاد گفت

حاضرم بلندشو.....

نسیم لبخندی زد و برای اینکه فضا رو عوض کنه گفت

آقا مانی براتون جوشونده گیاهی دم کردم چرا عجله میکنید

مانی از جا بلند شد و دست آوا رو گرفت و گفت

ممنونم ما خسته هستیم

هر دومون

مگه نه عزیزم.....

مبین چشمش به دستهای مانی بود که محکم دستهای آوا رو نگه داشته بود

دوست داشت خفه اش کنه....

بیاد نداشت که آوا رو تو معذوریت قرار داده باشه

کاری که مانی مرتب انجام میداد

و بهش امر و نهی میکرد و اجازه تصمیم گیری بهش نمی داد

آوا دستش رو رها کرد و بطرف مبین رفت و صورتش رو بوسید و گفت خوب بابا فعلا.....

عطر موهای قشنگ آوا پیچید تو روحش

دلش برای دخترش تنگ بود

دوست داشت بیشتر کنارش باشه

سرش رو نوازش کنه و ببوسه

مثل قدیما با هم فیلم ببینند و صدای خنده هاشون بیچه تو خونه

سرش رو بغل گرفت تا عطر آوا تا مدتی تو مشامش باقی بمونه

صورتش رو بوسید و گفت

خوب کردی اومدی عزیز دلم

روبه مانی کردو گفت

آوا دیگه تنهاست

خدا مادرتون رو رحمت کنه مونس آوا بود و دیگه نیست دخترم تنهاست.....

نگاهی به صورت آوا کرد و گفت

از این به بعد بیشتر بیا سر بزنی

مانی کتش رو پوشید و گفت

هر وقت موقعیت شد میارمش دیدن شما و با خداحافظی کوتاهی بطرف در رفت

این از هر توهینی برای مبین سخت تر بود

دخترش اجازه نداشت به تنهایی بیاد دیدن پدرش

آوا که فهمیده بود پدر ناراحته

دوباره بغلش کرد و گفت زود زود میام بابا جون غصه نخور.....

توی راه بغضی عجیب راه نفسش رو گرفته بود

آوا تبدیل به چیزی شده بود که حتی تصورشم رو نمی کرد  
 تنها چیزی که اجازه داشت تنهایی انجامش بده نفس کشیدن بود.....  
 دلش برای اتاقش برای خونه ای که سالها توش زندگی کرده عجیب تنگ بود  
 بخونه رسیدند مانی کلید انداخت و نگاهش کرد و گفت برو تو.....  
 پاهاش می لرزیدند.....  
 قدرتش رو نداشت.....  
 بدون مادر تحمل مانی براش سخت بود  
 وارد خونه شد.....  
 سکوت دلگیر خونه دلش رو میترسوند اون قرار بود بتنهایی با موجودی روان پریش تو اون خونه سر کنه  
 چیزی که یه روز هرگز تصورشم نمیکرد  
 مانی لباسش رو بیرون آورد و نگاهی به اتاق مادر کرد و گفت  
 باید دنبال یه خونه جدید باشیم  
 خاطره ی مادر تو این خونه آزارم میده  
 دستهاشو بدور گردن آوا حلقه کرد و سر به شونه اش گذاشت و گفت حالا دیگه فقط تو برام موندی.....  
 آوا چشم بست از بودن در کنارش احساس بدی داشت چیزی که مدتها بود بناچار تحمل میکرد  
 دستهاشو پس زد شالش رو برداشت و گفت  
 خیلی خسته ام میرم استراحت کنم.....  
 به اتاق رفت و در رو بست و نفسی راحت کشید  
 باید این وضعیت رو تا زمانی که اون عکسهای مسخره تو دست مانی بودن تحمل میکرد.....  
 چند ماهی به سختی از زندگی غمبار آوا گذشت.....  
 بیشتر روزها تو خونه مشاجره بود و زندگی پر استرسی که هر روز فشار بیشتری به جسم و روح آوا وارد میکرد

مانی خونه جدیدی خرید وبعد از مدتی دوباره جابه جا شدند آوا امتحاناتش رو به پایان رسونده بود  
هوا داشت رو به گرمی میرفت  
روزهای بلند و کسل کننده ی بهار  
تنهایی تو خونه بزرگی که خودش بود و صدای تیک تیک ساعت  
مانی دوباره شروع کرده بود به کار خلاف  
اون میدونست که هرگز مانی اصلاح شدنی نیست  
بیشتر اوقات رو بیرون از خونه میگذروند  
اون برای کنترل کردن آوا تو خونه دوربین کار گذاشته بود  
و براحتی میتونست  
کارهاشو زیر نظر بگیره  
تنها دلخوشی آوا رفتن به دانشگاه بود که اونم به پایان رسید  
خسته و بی حوصله بود  
اون روز تصمیم گرفت به مادرش سری بزنه.....  
به مانی زنگ زد و خبر داد  
لباس پوشید و به خیابون رفت  
هنوز از سر کوجه دور نشده بود که صدای بوق ماشینی از پشت سر توجهش رو جلب کرد  
برگشت  
رضا بود  
لبخند به لب گفت سوار شو دایی.....  
نگاهی به سر و ته خیابون کرد و گفت  
آخه.....



اون سرش رو تکون داد و گفت نترس بپر بالا دختر.....

با دلهره سوار شد

رضا به سرعت از اون محدوده دور شد

نگاهی بهش کرد و گفت خوبی

آوا که اصلا خوب نبود سرش رو بزیر انداخت و گفت فرقی هم میکنه

خنده ای کرد و گفت آره عزیزم فرق میکنه

برات خبرهای خوب دارم

دیگه وقتشه از شر مانی نجات پیدا کنی

آوا خوش خبرم دستش رو بطرف صورت آوا برد و گفت اول مژدگانی منو بده.....بعد بهت میگم

اون که باورش نمیشد رضا خوش خبر باشه دستش رو پس زد و گفت بازم توهم زدی.....

زود باش منو برسون به بهزیستی بعدش باید برگردم خونه تا نیومده

خنده ای کرد و گفت باشه حالا حرفم رو جدی بگیر

اما باور کن این بار راست میگم

آوا نگاهی بهش انداخت و گفت

مثل چند سال پیش که بهت اعتماد کردم و آخرش تو رفتی زندان و منم رفتم خونه اون مانی روانی.....

الان چند ساله که دارم میسوزم رضا زندگیم پر از جای خالیه

مامان نفس

بابا...

زندگی گذشته ام

همه چیز.....

اون توقف کرد و نگاهی به بغض آوا کرد و گفت

حق داری درستش میکنم به جون خودت

خودم خرابش کردم

این بار تا نجاتت ندم ول کن نیستم.....

آوا با دستمال اشکهاشو پاک کرد و گفت

الان مدتهاست حسرت یه روز قشنگ یه دورهمی خانوادگی به دلم مونده

برام زندگی غیر قابل تحمل شده رضا.....

اون به روبه رو خیره شد و گفت منم همین طور

دیگه هیچ چیز سر جاش نیست

فقط فرقش اینه که تو هم مثل من بدبخت شدی

متعجبم تو چطور با اون مرتیکه زیر یه سقف زندگی میکنی....

آوا آرام گفت

ناچارم بخاطر

خیلی چیزها

آبروی بابا

آبروی خودم

زندگی در هم ریخته ی خودم

همه باهم.....

دست آوا رو گرفت و گفت غصه نخور یکم صبور باش.....

امیدت رو از دست نده

نمی دونم فهمیدی یا نه الان مدتییه مانی دوباره با یه عده از بچه های قدیم شروع کرده به دزدی کردن

فقط این دفعه با دفعه های قبل فرق میکنه

دستگیره ی اتاق رو هل داد به جلو و دستش رو کشید بطرف اتاق و در رو بست....

آوا تند نفس میکشید

ترسیده بود قلبش تند میزد.....

چند قدم بعقب رفت دستهایش میلرزیدند

مانی .....

نگاهی به اطراف انداخت وکلید اتاق رو از روی میز برداشت و توی قفل انداخت و چرخوند.....

آوا بود و تنهایی ترسیده بود.....

دست توجیبش کرد که شاید تلفنش همراهش باشه.....

اما افسوس

دور و برش رو نگاه کرد

پنجره ی اتاقش نیمه باز بود.....

مانی برگشت و نگاهش کرد.....

تو چشمهایش دریایی از خون موج میزد

آوا با التماس گفت.....

مانی کاری نکن که بعدش پشیمون بشی خواهش میکنم بهم مهلت بده توضیح بدم.....

صورتش سرخ شده بود و قطره های عرق از روی پیشونی و صورتش بزمین میریختن....

سرش رو تکون داد و گفت بهت گفته بودم دروغ نگو.....

میدونستم یه جایی زیر آبی میری

همش تو دلم خدا خدا میکردم دروغ باشه.....

حالا فهمیدم که وقتی میگفتی میرم پیش مامانم دروغ بود.....

کثافت

چند وقته با رضا تو رابطه ای.....

چند وقته آزاد شده ؟؟؟؟

چرا بهم نگفتی میاد دنبالت و با هم دو نفری خوش میگذرونین به ریش من می خندین

فکر کردی بهت اجازه دادم بری بیرون حواسم بهت نیست.....

تمام کارهامو گذاشتم قرار ملاقات داشتم کنسلش کردم فقط و فقط به این امید که باورت کنم.....

آوا از شدت ترس زبونش بند اومده بود

دستهای بی جون و ظریفش رو تو هوا تکون داد و گفت

اشتباه میکنی مانی.....

به خدا من بهت نامردی نکردم

اون فقط اومده بود خبری از زندگیم بگیره.....

تو که خودت خوب میدونی اون یه جورایی دایی من بحساب میاد....

مانی مثل دیونه ها خندید و گفت آره جون خودت دایی قلبی و خواهر زاده ی عوضی تر از خودش

چند قدم بطرفش برداشت و جلو تر اومد

آوا به عقب رفت و پشتش رسید به دیوار.....

لبخندی زد گفت من با تو اتمام حجت کرده بودم آوا.....

آخ که هرگز حرفمو گوش نکردی

دختره ی عوضی دو ساله که داری باهام زیر یه سقف زندگی میکنی

اما یه بارم نشده مثل اون وقتی که جلوی بهزیستی تو ماشین با رضا دیدمت بروم لبخند بزنی.....

هر وقت اومدم سمتت.....

مثل کسی که بیماری مسری داره ازم فاصله گرفتی ....

من محبت کردم و تو بی محبتی.....

هر چقدر تو دلم گفتم به روز رام و نرم میشه اما فایده نداشت

تو.....

تویی که باید کنار من که شوهرتم خوش باشی بد اخلاق و بی حوصله بودی

تموم رابطه ی من با تو خلاصه شد تو دقایقی که همش دنبال راه فرار بگردی و ازم جدا بشی.....

دیگه نمی دونستم

بی علاقه گی و کج خلقی خانم فقط برای منه.....

بگو و بخند و شوخی های نابجاش برای مردهای غریبه.....

عوضی تو دختر همون زن اشغال هستی هستی که بخاطر هوس و مواد شوهر و بچه هاشو رها کرد و رفت

آوا سر تکون داد و گفت خفه شو مانی

نمیخوام دیگه چیزی بشنوم.....

دستی به موهاش کشید و با خشم نگاهش کرد و گفت

شما خانوادگی ادعاتون میشه با اون بابا ی از خود راضی و گنده دماغت.....

آوا که همونطور بسمت ته اتاق می رفت تا ازش دور بمونه گفت تو حتی در حد کارگر پدرم نیستی در موردش

درست صحبت کن.....

ازم دور شو مانی جلو نیا ....

توهمات احمقانه ات داره نابودت میکنه

چند وقته قرصهاتو نخوردی مثل اینکه....

اون سر تکون دادو گفت

تو راست میگی من دارو هامو نمی خورم چند وقته چون میخوام یادم بره تو کی هستی و انتقام تموم بد

رفتاریهاتو یه جا بهم بدی عوضی

دست برد بطرف کمر بندش و همونطور که بازش میکرد

بغضش رو قورت داد و گفت خودت خواستی وگرنه

از چشمهام بیشتر دوستت دارم.....

تو همون عروسک زیبا بودی که بدستت آوردم و هرگز در کنارت احساس خوشبختی نکردم

آوا سر تکون داد و گفت

مانی چکار میخوایی بکنی

این کارو نکن پشیمون میشی دوباره.....

من از مرگ نمیترسم چون از وقتی تو آغوش کثیف تو شب و روز منحوسم رو گذروندم مرده به حساب می  
اومدم

دستهایشو بعلامت تسلیم بالا برد و گفت

بیا این تن منو و اون کمر بند تو.....

اون کمر بند رو بدور دستهای پیچید و گفت یا حقیقت رو بگو یا همین جا صداتو برای همیشه می برم

چند وقته با رضا در ارتباطی

سرش رو بعلامت منفی تکون داد گفت

باور کن من هیچ گناهی نکردم.....قسم می خورم

ولی میدونم اگه به تموم کائنات هم قسم بخورم تو باورت نمیشه

مانی از تو نمیترسم از خودم میترسم که نکنه جلوت کم بیارم و بگم ببخشید

جلو نیا مانی من قدرت دستهای تو ندارم

دستش رو بعقب برد و شمعدونی رو که بروی میز بود تو دستهایش گرفت.....

مانی نگاهش کرد و خنده ای بلند سر داد

جلو رفت با قد بلندی که داشت از بالا بهش نگاه کرد

آوا مثل بره ای نحیف جلوش می لرزید نگاه میکرد

تو دلش گفت خدا جون بابا رو برام بفرست

می ترسم.....

دستش رو دراز کرد و مچ آوا رو گرفت و محکم فشار داد.....

همون دستهای کوچیک و سفید که بابا مرتب بروشون بوسه میزد....

فریادش بلند شد و مانی جلوی دهانش رو گرفت و گفت خفه شو

آوا صداتو ببر....

شمعدون برداشتی که منو بزنی

دستش رو پیچ داد و شمعدون از دستهایش بروی زمین افتاد.....

خندید و گفت بزن دیگه.....

چرا کاری میکنی که بیشتر عصبی بشم

آوا صورتش رو بطرف پنجره گرفت به امید اینکه صدایش به جایی برسه فریاد زد کمک.....

تو دلش خدا خدا میکرد رضا پایین خونه باشه باتموم قدرت فریاد زد

رضا کمکم کن

اون سرش رو بدیوار کوبید و گفت

درست حدس زدم.....

رضا معشوقته که صدایش میزنی....

کمر بند رو بالا برد و تا میتونست بروی بدن نحیف آوا فرود آورد.....

تنی که هرگز جبر روزگار نکشیده بود

اون زیر دست و پای مانی ضجه میزد کمک میخواست و هر چقدر فریاد میکشید.....

مانی با قدرت بیشتری کمر بند رو بروی تنش فرود می آورد.....

خون جلوی چشمهایش گرفته بود

انگار اون فرشته مرگ بود و باید همون ساعت به بدترین شکل جون آوا رو میگرفت

اون با دستهای بی جون ظریفش سعی داشت جلوی ضربه های کمر بند رو بروی تنش بگیره

رگه های خون از شدت زخم کمر بند بروی صورت و گردنش افتاده بودند  
 دیگه مقاومت نکرد آخرین ضربه رو بروی پوست نازک پاهاش فرو آورد و آوا بی حال از شد.....  
 از شدت  
 درد و سوختگی گلو چشمه‌هاش بسته شدند و بروی زمین افتاد.....  
 مانی دستهایش از شدت  
 خستگی کتک زدن بی حس شد.....  
 کمر رو بروی زمین انداخت و نگاهش بروی زمین بود....  
 بریدگی های صورت و بدن آوا خونریزی داشتند.....  
 و اون مثل مرده ای بی جون بروی زمین افتاده بود  
 چشمه‌هاش پر از اشک شدند و سرش رو بعلاقت منفی تکون داد و گفت همش تقصیر خودت بود.....  
 خسته ام کرده بودی....  
 سالها بود  
 ماهها بود که مثل یه جذامی باهام رفتار میکردی  
 با پشت دست صورتش رو پاک کرد و خم شد و صورت آوا رو بطرف خودش گرفت  
 خون از جای بریدگی ها بسرعت بیرون میزد  
 دیگه نمیشد باور کنی اون آوا دختر دردونه ی مبین صامر باشه  
 تموم شد  
 مانی از ترس رهانش کرد بروی زمین  
 تازه فهمیده بود جنون آنی چه کاری دستش داده.....  
 چند قدم بعقب گذاشت و همونطور با وحشت آوا رو نگاه میکرد و سرش رو تکون میداد  
 صدای کوبیده شدن در اومد



انگار کسی داشت به شدت بدر لگد میزد

فریاد ها و ضجه های آوا

همسایه ها رو خبر دار کرده بود

همهمه ای پشت در بود

با وحشت دوباره نگاهی به آوا انداخت و بطرف در ورودی رفت.....

از چشمی نگاه کرد چند زن و مرد پشت در ایستاده بودند و بدر میزدند.....

یکی از همسایه ها گفت ولش کن آقا به پلیس زنگ زدم خودش میاد و تکلیفشون رو مشخص میکنه

به ما ربطی نداره.....

مانی چند قدم بعقب برداشت

باید زودتر فرار میکرد

با ترس به اطراف خونه نگاه انداخت راهی برای فرار نداشت.....

از پنجره طبقه ی چهارم هم نمیتونست به پایین بپره

یه لحظه فکری به سرش زد.....

به آشپز خونه رفت و یه چاقو برداشت و بطرف در ورودی رفت و بازش کرد

زنهای همسایه از ترس شروع کردند به جیغ کشیدن.....

بیرون اومد و فریاد زد و گفت عقب وایسید وگرنه خونتون پای خودتونه.....

اونها چند قدم بعقب رفتند و مانی به سرعت از پله ها بطرف پارکینگ دوید.....

همسایه ها با نگرانی وارد خونه شدند تا آوا رو پیدا کنند

زنی تو اتاق رفت و با صدای بلند فریاد کشید

اینجاست کمک کنید.....

تو قفس مرتب این طرف و اونطرف میرفت.....

پرهای خوشگل و زردش رو باز میکرد  
 گاهی با اون نوک کوچیک و قشنگش دونه ای برمی داشت.....  
 اما همین که به لبه ی تاب نرسیده بود از دهانش می افتاد.....  
 نگاهش کرد انگار میخواست  
 چیزی بهش بگه.....  
 اون با صدای قشنگش فضا رو پراز آهنگ زندگی کرد.....  
 انگشتش رو به لبه ی قفس چسبوند....  
 دوست داشت باهاش رابطه برقرار کنه  
 دستش که از پتو بیرون اومد سردش شد  
 پتو رو بدور خودش پیچید و صورتش رو تو گرمای اون پنهون کرد.....  
 صدای در بالکن اومد  
 مبین لبخند بلب در حالی که یه لیوان آب پرتقال تو دستهاش بود وارد شد  
 نگاهی به آسمون کرد.....  
 ابری بود و وقت بارش.....  
 بروی صندلی نشست و نگاهش کرد  
 اون چشمهاش به دستهای بابا بود  
 لپش رو کشید و گفت بیا اینم آب میوه مخصوص بابا مبین.....  
 لبه ی پتو رو کنار زد  
 و دستش رو بیرون آورد و گفت  
 بگیر عزیزم.....  
 لیوان رو تو دستهاش گرفت

و جرعه ای خورد.....

مبین صدلی شو کشید سمتش و دستش رو بدور شونه هاش حلقه زد....

هر دو به آسمون نگاه میکردن

آروم گفت میدونی آوا ما آدمها خیلی حرفها تو زندگی بهم میزنیم.....

گاهی اوقات حرفامون تلخه.....

و گزنده

گاهی اوقات با هم خوییم

و گاهی وقتا بهم پشت پا میزنیم.....

و روبه رو ظاهر امر رو اصلاح میکنیم وازکارمون راضی هستیم.....

گاهی وقتا هم صادقانه همدیگرو لازم داریم چون نیاز ماست عزیزکم.....

ولی کاش یادمون نره تو هر حالتی هستیم اون حالت گذارست.....

و موندنی ما آدمها هستیم که اگه حواسمون به دلهای همدیگه نباشه ممکنه تا آخر عمر پشیمون بشیم.....

آوا نگاهی بهش انداخت و لبخندی کمرنگ بروی لبهاش نقش بست.....

مبین آهی کشید و گفت....

خوب منم تو زندگی خیلی سعی کردم حواسم به آدمهای اطرافم باشه

اون وقتی که مادرت پا بخونه مون گذاشت رو هیچ وقت یادم نمیره

اون غمگین و گوشه گیر با موهای پریشون چشمهای خوشگلش گوشه ی دیوار ایستاده بود و من و مبینا رو

نگاه میکرد.....

چقدر اون لحظه به چشمم موجودی خواستنی و دوست داشتنی جلوه کرد

انگشتهای کوچیکش رو تو دهنش کرده بود و مظلومانه نگاهمون میکرد.....

از همون موقع که خودم به پسر بچه ی هفت یا هشت ساله بودم مثل کسی که وابسته ی اسباب بازیهاش

باشه بهش دل بستم و حواسم بهش بود .....

اون زمان فقط به یه چیز فکر میکردم

تنهایی یه موجود دوست داشتنی و بی پناه که مرتب لجبازی میکرد و سر همه فریاد میکشید.....

نفس مادرت برام یه خاطره از تموم دوران زندگیم بوده.....

اون زمان که شما رو تنها گذاشت و رفت

تصمیم گرفتم

همون طور که حواسم به نفس کوچولو بود به تو و آرام هم باشه ....

آوا انگشتش رو بروی لب بابا گذاشت و بریده بریده گفت

نگو.....

مبین دستش رو گرفت و انگشتهاشو بوسید و گفت

میگم چون میخوام یادت باشه تو تنها نبودی و هنوزم نیستی.....

اومدن نسیم بخونه ما نه بخاطر عشق بود که با رفتن مادرت دفتر عشق زندگیم برای همیشه بسته شد.....

و فقط و فقط بخاطر اینکه تو نگهداری تو و آرام بهم کمک کنه.....

من هیچ وقت عاشقش نبودم

اما اعتراف میکنم که دوستش داشتم چون عشق چیزی فراتر از دوست داشتنه و من و نسیم مثل دو دوست

صادقانه در کنار هم زندگی کردیم

خودش بهتر میدونست و بهمین دوستی راضی بود

هرگز ازم عشق گدایی نکرد و معرفتش رو داشت که درکم کنه

اما تو.....

نگاهی به چشمهاش کرد و محکم تو بغلش پنهونش کرد و گفت....

تو فرق میکنی کاش اینو میفهمیدی....

کاش میدونستی که قبل از خودم به تو فکر میکردم

قبل از نفس کشیدنم تو رو میخوام

موهاشو نوازش کرد و گفت

یه چیز بهت میگم بین خودمون بمونه حتی از آرام هم بیشتر میخوامت.....

تو همونی که نیمه ی خودمی....

آوا چشم بست و تو دلش بخودش لعنت فرستاد...

بخاطر تموم اشتباهاتش که تاوان بدی بخاطرشون داد

مبین نگاهی به دستهایش که هنوز جای زخمها بروشون نقش بسته بود کرد وگفت این که تو فکر کردی جات با

نسیم پرشده اشتباه محض بود عزیزکم

وقتی تو آینه بخودت نگاه میکنی چشمهای منو توش ببین که امید زندگیمی.....

نگاهی به لبهای خشکیده ی آوا کرد و گفت

قربونت برم سعی کن.....

بخاطر تموم سختی هایی که تو زندگی کشیدم

زبون باز کن و حرف بزن.....

دلش میخواست یه چیزی بگه

تو چشمهای بابا خیره شد

مبین منتظر بود و قلبش به تندی میزد

سر تکون داد و گفت

آره سعی کن عزیزم

دوباره با لکنت و بسختی گفت

حرف میزنم

مبین سرش رو در آغوش کشید و گفت

بخودت فشار نیار عزیز دلم درست میشه من مطمئنم همین که اراده کردی خوب میشی من ایمان دارم

تو دلش خدا رو صدا میزدو میدونست که باید صبر داشته باشه.....

بعد از اون حادثه ی تلخ آوا به مدت طولانی بر اثر ترس زبونش بند اومده بود.....

بعد از خوب شدن

زخمها و جراحات وارد شده به بدنش

این روحش بود که در اثر زندگی با مانی حیوون صفت آسیب دیده بود.....

و نیاز به درمان داشت

وحشت بلایی که به سرش اومده بود اونو دچار لکنت زبان حاد کرده بود و بعد از ماهها تلاش مبین و رفتن

پیش مشاور تازه موفق شده بود کمی حرف بزنه

آوا بدترین شکنجه ها رو تو زندگی با مانی تحمل کرده بود و نیاز به درمان روح داشت

مبین نگاهش کرد گفت دیگه بسه بیا بریم تو خونه هوا داره سرد میشه

پتو رو بدورش پیچید و از جا بلند شد و بسختی گفت

نازنازی رو هم بیار توسرده.....

مبین خندید و گفت میارمش

دست به قفسش برد و بلندش کرد و گفت

چقدرم که تو قفس شو کثیف کرده خانم خانما

همین که وارد خونه شدند

نسیم تلفن رو بسمت مبین گرفت و گفت بیا رضاست کارت داره

دست آوا رو گرفت و بطرف اتاقش برد

مبین فوری پرسید چه خبر رضا

اون سلام کرد و گفت فعلا خبری ندارم اما میدونم پلیس ردشو تو مرز گرفته

بی همه چیز با همدستهایش بانک زده

دیروز خبرش پیچید همه جا به بچه ها سپردم که بهم خبر بدن

حال آوا چگونه.....

مبین بروی صندلی نشست و گفت خوبه باید بیشتر صحبت کنه

رضا سکوت کرد و بعدش ادامه داد.... خدا منو لعنت کنه که فرستادمش تو دهن گرگ بهت قول میدم تا انتقام  
آوا رو نگیرم ول کنش نیستم

مبین سر تکون داد و گفت حقشه اول حساب خودتو برسم

شاید اگه آوا رو با خودت نمیبردی و بهم خبر میدادی

هیچ کدوم این اتفاقات نمی افتاد

رضا شرمنده گفت

راست میگی

آما باور کن بارها بهش گفتم نیا تموم کن این بازی و یا هر چیزی که اسمش هست و اون هیچ وقت بحرفم  
گوش نداد

حتی تهدیدم کرد که اگه بهت خبر بدم از خونه فرار میکنه

به روح بابام خیلی تلاش کردم نیاد و اون فکر میکرد مانی رفیقشه و من دشمن.....

مبین اشتباه از من بود

جبرانش میکنم باور کن

اون سر تکون داد گفت

باشه میدونم ذاتت درسته اما بدون گناه تو کمتر از آوا و مانی نبود

میخوام هر چه زودتر اون حروم زاده دستگیر بشه...

جای زخمهای تن دخترم تا ابد خوب نمیشن

رضا شرمسار بود و آروم گفت میدونم میدونم.....

مبین نگاهی به ساعت کرد و گفت شام بیا اینجا

نسیم منتظرت هست ما هم همین طور.....

رضا با خجالت گفت نه دستت دردکنه

مزاحم نمیشم

مبین خندید و گفت تعارف نکن آوا با دیدنت خوشحال میشه

خنده ای تلخ کرد و گفت باشه

خونه پر از عطر خوب قرمه سبزی بود

آرام تو خونه میدوید و بازی میکرد

نسیم بدر اتاقش زد در رو باز کرد

آوا جلوی آینه بود

نگاهش کرد و گفت خوبی عزیزم

خندید

لبه‌اش به خنده باز شده بودند

موهای خوشگلش رو تو روسری پوشوند و گفت آره

نسیم سر تکون داد و گفت بیا کمکم کن سفره رو پهن کنم

همراهش به حال رفت

رضا که بروی مبل نشسته بود با دیدنش از جا بلند شد و با خنده گفت سلام دایی

مبین سرش رو تکون داد و گفت

بشین دایی.....

شبهایی که رضا می اومد خونه پر از شادی میشد

همه دوستش داشتن با اینکه تو زندگی چیزی نداشت و دستهایش خالی بودن اما قلبی سرشار از محبت داشت و

همه رو بخودش جذب میکرد

اونقدر با آرام بازی میکرد

مثل بچه ها سر و صدا میکردند که نسیم به شوخی میگفت رضا بسه دیگه برو خونه.....



اومدنش حال آوا رو خوب میگرد شادی تو وجودش رو به همه انتقال میداد روح رضا برعکس دستهایش پر بود و بزرگ

بعضی آدمها خاصیتشون همینه

یعنی اگه چیزی هم نداشته باشن قلبهایشون ثروتمنده

سر میز شام اونقدر حرف زد و خندید که لبهای آوا بخنده باز شد و با اینکه خوب نمیتونست حرف بزنه اما بریده بریده میگفت و میخندید

مبین بخاطر همین روحیه ی خوبی که رضا بهش میداد

بیشتر روزها ازش میخواست بیاد و شام رو در کنار هم باشن

وقت رفتن رضا که میشد آوا چهره اش در هم میرفت...

انگار قرار بود بارفتنش دوباره تنها بشه و غمگین.....

مبین نمیتونست احساس کنه که دخترش یه وابستگی هایی به این موجود شاد و ساده داره

اونشب میون حرفها و شوخی هاش دست دراز کرد و بی هوا لپ آوا رو کشید.....

چند لحظه سکوت شد و همه به هم نگاه کردند و آوا گونه هاش سرخ شد و سر به زیر انداخت.....

رضا که فهمیده بود خراب کاری کرده دستهایشو بهم زد و گفت خوب وقت رفتن این پسره ی مسخره فرا رسیده برای امشب به اندازه ی کافی خرابکاری کردم.....

تا مبین منو نزده بیرون نکرده بهتر خودم گم بشم و با حرفش همه زدند زیر خنده

به مبین نگاه کرد و

دستهایشو بعلافت تسلیم بالا برد و گفت آقا اشتباه شد بخدا....

مبین سر تکون داد و گفت برو برو بچه پررووو شب بخیر

سری تکون داد و گفت میرم چرا بیرونم میکنی خوب.....

خم شد و نسیم رو بوسید و بعد خنده ای کرد و نگاهی به مبین انداخت وگفت اینو که میتونم ببوسم.....

..

نسیم گوشش رو بشوخی گرفت و گفت

رضا برو دیگه لوس نشو.....

دستش رو دور گردن نسیم انداخت و گفت

آقا مواظب خواهرم باش شب به همتون خوش عزیزان.....

من دیگه میرم.....

بعد از کلی خنده و حس خوب اون رفت و اونشب حال آوا بهتر بود

گاهی اوقات پشت پنجره می نشست و به خیابون که نگاه میکرد دوباره منتظر به قول خودش اون پسره ی

مسخره بود که بیاد و حالش رو با لودگی ها و شوخی هاش عوض کنه.....

چیزی که حقیقت بود قلب پاک و ساده اون مرد بود که روحیه ای قوی داشت و می تونستی بهش اعتماد کنی

کاری که آوا باید سالها پیش میکرد و ولی زیر پا گذاشت

اون شب براحتی خوابش برد

تو دلش آرزو کرد که یه روز اونو بابا به آرامش برسن و

این توقع زیادی از زندگی نبود

روزهای عمرش رو به امید روزی زندگی میکرد که جبران تموم خطاهاشو بکنه و شرمنده ی بابا نباشه.....

تصمیم گرفته بود دوباره برای ادامه ی تحصیل امتحان ورودی بده....

میدونست تنها چیزی که ذهنش رو آرام میکنه همینه و بس.....

دوباره شادی به قلبش برگشته بود میخواست گذشته رو بدست فراموشی بسپاره....

اون روز برای خرید کتاب رفته بود بیرون تلفنش زنگ خورد نگاه کرد بابا بود

با اینکه هنوز زبونش کامل خوب نشده بود از ذوق خرید کتابهای جدید گفت بابا دارم خرید میکنم بعد زنگ

بزن

اون که صداس نگران بود گفت آوا عزیزم

یه تاکسی بگیر و بیا شرکت

صدای مبین ته دلش رو خالی کرد

گفت چیزی شده.....

اون سکوت کرد و بعد ادامه داد نه عزیزم ولی باهات کار واجب دارم ببینمت عزیزم

دلش شور زد

همون جا کتابها رو نخریده رها کرد و با عجله بطرف شرکت راه افتاد

به در شرکت که رسید با دیدن ماشین پلیس ته قلبش لرزید

با قدمهای لرزون وارد شد

منشی با دیدنش لبخندی زد و گفت خوش اومدید خانم صامر پدرتون منتظر هستن.....

اون سر تکون داد و با زدن چند ضربه به در وارد اتاق پدر شد

رضا بهمراه دو مامور پلیس مشغول صحبت با مبین بودند و نگاه نگران مبین که پشت میزش در فکر فرو رفته

بود با اومدنش همه سکوت کردند

مبین از جا بلند شد و بطرفش رفت و شونه هاشو نگه داشت و نگاهش کرد و گفت

نترس عزیزم همه چیز درست میشه

فقط میخوام یه چیز ازت بپرسم بهم اطمینان داری...

اون نگاهی به چشمهای پر از آرامش بابا کرد و سرش رو تکون داد

مبین آروم گفت

هم خبرم خوبه و هم یکم بد.....

مانی دستگیر شده.....

چشمهای آوا با تعجب به دهان بابا خیره مونده بود

اون ادامه داد

واما خبر بد

عزیزم اون عکسهای کذایی رو یادته که شده بودن برگ برنده ی مانی

اون عوضی عکسها رو تحویل پلیس داده و گفته که تو سالها بوده که در کنارش تو تموم دزدی ها دست داشتی و شریکش بودی و ما باید بریم برای اینکه ثابت کنیم حرفهایش دروغه محضه و این طور نبوده.....

با شنیدن حرفهای پدر پاهاش سست شدن و انگار داشت از ترس قالب تهی میکرد

مبین که حالش رو دیدگفت

قوی باش دختر من کنارتم از چی میترسی.....

نگران نباش من اجازه نمیدم کسی بهت توهین کنه و آسیبی بزنه

خودت مگه الان نگفتی که بهم اطمینان داری

آوا بغضش رو قورت داد و سرش رو بزیر انداخت....

رضا جلو اومد و گفت باهم درستش میکنیم نترس....

مبین دستش رو محکم گرفت و روبه پلیس ها گفت ما آماده ایم.....

رو به رضا کرد و گفت احمدی اومد

اون سرش رو تکون داد و گفت

آره خیالت راحت

دست تو دست پدر و با دلی آشفته بطرف اداره ی پلیس براه افتادن گوشه ی بازداشتگاه کز کرده بود....

دستهایشو بغل گرفته بود و بزمین خیره شده بود.....

خدا فقط اونجا کنارش بود که میتونست نجاتش بده و افسوس که امیدی نداشت.....

درد داشت تموم زخمهای خوب شده ی بدنش دوباره درد گرفته بودن.....

اون بیشتر از یه بازنده داشت عذاب میکشید

گاهی با خودش فکر که میکرد می دید حتی اگه جراتشو داشت که خودش رو از منجلاب بودن با مانی نجات

بده

اما میدید بازم یه تیکه از خاطرات تلخ قدیم دوباره سر راهش قرار میگرفتن

در آروم باز شد و مامورخانی با لباس تیره داخل شد اون ترسیده بود مثل همون روزهایی که تنها بود تو خونه ای بزرگ کنار مانی و احساس ترسی که نسبت بهش داشت

اون زن نگاهش کرد و گفت پاشو دخترجون

آزادی.....

با خوشحالی از جا بلند شد

تموم اون دو ساعت که داخل اون بازداشتگاه سرد و نمور بود براش مثل یه قرن گذشت.....

پشت سر اون زن راه افتاد و هر دو وارد اتاق رئیس پاسگاه شدند.....

مبین با دیدنش از جا بلند شد اونم خودش رو باخته بود دستش رو گرفت و گفت خوبی عزیزم.....

اگه شده بود خودم بجات برم بازداشتگاه نمیگذاشتم شب اینجا بمونی.....

آوا سری تکون داد و با امید گفت میتونم همراهت بیام.....

مبین سرش رو نوازش کرد و گفت آره قربونت برم و اما غمی که توچشمهات بود رو پنهون کرد ....

احمدی که درحال نوشتن چیزی بود روبه رئیس پاسگاه کرد و ورقه ای رو که نوشته بود به دستش داد

اون مرد نگاهی به آوا کرد گفت بیا جلو دختر جون نترس.....

اینجا رو امضاء کن میتونی با پدرت بری

آوا با عجله خودش رو به کاغذ رسوند و امضاء کرد و چند دقیقه بعد مبین و احمدی بهمراه آوا بیرون اومدند

.....

احمدی وقت رفتن دستی به شونه ی مبین زد و گفت

خیالت راحت شد بهت گفتم کار نشد نداره.....

مبین که نگران بود

سرش رو با تاسف تکون داد گفت واقعا راهی نبود.....

احمدی کمی فکر کرد و گفت

اون حبسش رو بابت دزدیهایش کشیده فقط باید الان بخاطر جرم عوام فریبی و همدستی با مانی به داد گاه  
بره.....

نگران نباش اجازه نمیدم که تنها بمونه

خودم درستش میکنم

الان بهتره با دخترت برگردی خونه اون بفهمه عذاب میکشه

مبین خنده ای تلخ کرد و گفت امیدوارم.....

من باید برگردم خونه آوا حسابی ترسیده باید یکم استراحت کنه....

بعد از خداحافظی کوتاهی از هم جدا شدند.....

آوا که توی ماشین گرم و نرم بابا نشسته بود خدا رودوباره شکر کرد....

مبین ماشین رو روشن کرد و بطرف خونه بره افتادند....

نگاهی بهش کرد دستش رو گرفت و بوسید و گفت

ممنونم بابا جونم بهت قول میدم دیگه آوا هیچ وقت بیراهه نمیره

مبین تو فکر بود و غمگین.....

اون سرش رو پایین انداخت و گفت میدونم ازم دلگیری حقم داری برام سخته که بگم چه گناهی داشتم اما

باید اعتراف کنم و ازت بخوام که منو ببخشی

مبین باز هم سکوت کرده بود.....

اون شب آوا تموم مدت رو فکر کرد خوشحال بود که همه چیز درست شده.....

دیگه عکسی وجود نداشت که مانی اونو پخش کنه.....

اونشب کلی خاطرات نوشت وقت خواب رفت به آشپز خونه که آب بخوره

از توی اتاق کار پدر صدای گریه ی آرام می اومد .....

نگران شد و نزدیک در به حرفهایشون گوش داد.....

مبین سعی میکرد نسیم رو آرام کنه اون با حق هقی غریبانه اشک میریخت.....

نگران تر شد و بیشتر گوش داد....

نسیم بین گریه هاش نفسی عمیق کشید و گفت حالا چی میشه.....

صدای پدر اومد که سعی داشت آرومش کنه گفت....

نگران نباش احمدی درستش میکنه

باور کن من ازش نخواستم که این کارو بکنه

رضا پافشاری کرد و خودش ازم خواست که این کارو انجام بده نسیم آهی کشید و گفت بیچاره برادرم.....

آوا نمی تونست نسبت به اسم رضا سکوت کنه با دستهای لرزون بدر زد و مبین و نسیم سکوت کردند.....

اون آروم گفت بابا اجازه هست

مبین بلند شد و بطرف در رفت و بازش کرد گفت تو چرا بیداری عزیزم.....

بداخل اتاق نگاهی انداخت نسیم گریون بروی صندلی نشسته بود....

نگاه صورت پدرش کرد و گفت

چیزی شده بابا.....

سر رضا بلایی اومده

مبین بزمین نگاه کرد و آوا دوباره گفت بابا تو رو خدا.....

مبین کمی فکر کرد بناچار بود براش بگه گفت....

رضا بخاطر اینکه تو آزاد بشی اقرار کرد که اونو مانی قصد فریب تو رو داشتند تا بدامشون بیوفتی.....

اون عکسها رو هم بخاطر همین ازت گرفتن.....

رئیس پاسگاه هم با دیدن پرونده ی طول درمانت و پرونده ی پزشکیت که ثابت میکنه مانی بهت آسیب

رسونده اعترافات رضا رو باور کرد

امشب هم با وثیقه آزاد شدی عزیزم

ما فردا باید تو دادگاه حاضر بشیم

اما نگران نباش

احمدی مطمئن بود که میتونه با وجود بلاهایی که سرت اومده و تاریخ عکسهای که مانی ازت گرفته و ربطی به سرقتهای جدیدش نداره برات عف مشروط بگیره.....

بخاطرمشکل روحی و جسمی که در اثر آزارهای مانی برات بوجود اومده این کار شدنیه .....اما

رضا بدلیل فریب تو و بدام انداختنت تو دام مانی باید دوباره دادگاهی بشه.....

دنیا روی سرش خراب شد....

باورش نمیشد که رضا این قدر فداکار باشه

سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت

اون چیزی نداشت برای گفتن برای کاری که رضا کرده بود هیچ توجیهی وجود نداشت و حقیقت چیز دیگه ای بود

نسیم آروم اشکهاشو پاک کرد و بزمین نگاه میکرد میتونست حس اون نسبت به خودش درک کنه.....

دختری نفرت انگیز که هرگز اجازه نداد آب خوش از گلوی خودشو برادرش پایین بره

شرمنده سر بزیر انداخت وبه اتاقش رفت

روزهای سختی تو خونه برایشون بود

هیچ کس حوصله ی حرف زدن نداشت

اون آزاد شده بود و رضا گرفتار به خاطر.....

خودش هم نمیدونست این فداکاری رو چه اسمی بگذاره

آوا سعی میکرد جلوی چشم نسیم نباشه اون هرگز کاری نمیکرد که دلش رو بشکنه از نظر اون هم برادرش و هم آوا مقصر بودند.....

و میدونست مبین هرگز برادرش رو تنها نمیگذاره.....

روز داد گاهی آخر مانی و رضا نزدیک بود اون روز خواهشی نبود که کرد تا مبین اجازه بده به دادگاه بیاد.....

مبین میدونست آوا با دیدن مانی بهم میریزه اجازه نداد حتی نسیم هم به دادگاه بیاد.....

اون رفت و آوا پشت پنجره نگران نشست و دلش مرتب شور میزد



دلش بد جور آشوب بود

اون باعث این همه اتفاقات بود.....

نسیم آروم بدر زد و وارد شد و گفت اجازه هست پیام داخل

آوا لبخندی زد و گفت حتما

کنارش نشست و گفت

آوا اومدم بگم امروز هر اتفاقی بیوفته تو مقصرش نیستی اینو از ته قلبم میگم رضا نباید از اول به حرف تو گوش میکرد.....

یا باید یه جووری به من و مبین حقیقت رو میگفت تا برای تو فکری میکردیم

این طوری تو هرگز پا بخونه ی مانی نمیگذاشتی و این همه بلا بسرت نمی اومد

گاهی اوقات ما آدمها هر چقدر تاوان اشتباهاتمون رو پس میدیم باز کمه عزیزم.....

تو و رضا هر کدوم به شکلی تاوان رابطه با مانی رو دادید....

من مطمئنم امروز وکیل پدرت برای رضا یه دفاعیه خوب آماده کرده

دستش رو گرفت و گفت

تو هم دیگه غصه نخور عزیزم

توکل کن بخدا.....

آوا نگاهش کرد و گفت بابت همه چیز شرمنده ام منو ببخش بخاطر تموم حسودیهای بیخودم.....

بابت اشتباهاتم که هیچ کدوم منطقی نبودن.....

میخوام یه کاری برام بکنی

نسیم سر تکون داد و گفت بگو

آوا صورتش رو پاک کرد و گفت میخوام برم نزدیک داد گاه باید به رضا یه چیزی بگم امروز.....

میخوام بهم اعتماد کنی و به بابا حرفی نزنی.....

من باید با ترسهام رو به رو بشم....

می تونم بهت اعتماد کنم ؟؟؟؟

تو چشمهای هم زل زده بودند

سرش رو تکون داد و گفت بهت یقین دارم برو.....

اما بابت رضا نگران نباش اون سالها پیش حبسش رو کشیده و تو سرقتهای جدید مانی دست نداشته اون

بزودی آزاد میشه عزیزم من ایمان قلبی دارم....

آوا سر تکون داد و گفت

میدونم اما اگه امروز حرفم رو نزنم دق میکنم میتونم برم ؟؟؟؟،

نسیم بزمین خیره شد و بعد نگاهش کرد و گفت برو بهت اعتماد دارم که دیگه اشتباه نمیکنی

آوا دستش رو بگرمی فشرد و لباس پوشید و رفت.....

اون میدونست تا برسه دادگاه به آخر رسیده تاکسی که ایستاد پیاده شد.....

و جلوی پله ها منتظر ایستاداون اومده بود دینش رو به رضا ادا کنه و شاید به گناهش اعتراف.....

یک ساعتی همون جا راه رفت و نگران به ساعتش نگاه میکرد

جلوی سالن ایستاد و نگاهش به سر سرای دادگاه بود ....

که چند مامور و تعدادی همراه و مانی و رضا دستبند بدست از پله ها پایین اومدن.....

اون روبه روشن ایستاده بود دیگه نمی ترسید.....

مبین که حواسش نبود و مشغول حرف زدن با وکیلش بود احمدی نگاهش به ورودی سالن افتاد که آوا منتظر

نگاهش به مانی و رضاست با تعجب به بازوی مبین زد و گفت آوا.....

اون نگاهش به روبه رو افتاد و همونجا خشکش زد.....

مانی با دیدنش نیشخندی تلخ زد و رضا نگران دستهاشو تکون داد که عقب بره

ماموران جلو اومدن و اون چشم تو چشم با مانی نگاهشون بهم ثابت موند

پوزخندی زد وگفت....

به به مبین کی اومده دیدنم عزیزم

اومدی تا شوهر سابقت رو ببینی.....

چطور شد که پدرت و وکیلش برای شکایت کتک خوردنت اومدن گفتن که تو مشکل روحی پیدا کردی و تا میتونستن برات طول درمان گرفته بودن تا پرونده ی منو سنگین کنن.....

این طور که نیست می بینم تو خیلی هم خوب و سالم هستی پس اینم دروغ بود مبین فریاد کشید آوا برو عقب

فاصله بگیر ازش.....

و بسرعت دوید به سمتش....

رضا که با دومامور محاصره شده بود و اجازه نزدیک شدن نداشت هم فریاد زد

آوا برو جون رضا....

اون ناراحتت میکنه

نگاهی به رضا کرد و گفت

دیگه نمی تونه

مانی پوزخندی زد و گفت چرا حالا که باید هر وقت جای زخمهاتو می بینی بیشتر بترسی .....و مسخره وار گفت

دختر مبین صامر .....و

بلند خنده کرد.....

آوا جلوتر اومد مامور که دستهای مانی رو نگه داشته بود گفت خانم برو کنار فاصله بگیرید....

اون با نفرت نگاهش کرد و گفت

اومدم بهت بگم که از اول هم موجودی نفرت انگیز بودی اون زمان که مادرت مریض بود و تو سختی میکشیدی

اون زمان که تو بدبختی هات غوطه ور بودی.....

تو لایق تمومشون بودی

تنها یه چیز با تو و بی چارگیت مشترک بود و اون فکر و روح کثیف بود که هرگز اصلاح نشدی و باید تاوانش رو بسختی بدی.....

اومدم که بگم تا آخرش با رضا هستم و منتظرش می مونم اون یه مرده و من دیر شناختمش.....

ما باهم زندگی خوبی رو شروع میکنیم و تو با حسرت تو زندان می پوسی.....

مانی اونقدر رضا رو خوشبخت میکنم که یادش بره یه زمانی چقدر بخاطرم سختی کشیده.....

مبین با حرفهای سر جا میخکوب شده بود و به دخترش نگاه میکرد که چقدر جسورانه و قوی از عشق صحبت میکنه و قلبش مالا مال از احساسات پاکه

این اومدن و حرف زدن میون اون همه جمعیت جسارت میخواست و یه دل عاشق.....

اون لبخندی زد و سرش روتکون داد

رضا مات و مبهوت به صورت آوا خیره شده بود و مانی از شدت خشم دوباره مثل اون قدیما دندون هاشو بهم میسایید و فریاد زد لعنت بهت عوضی کثافت.....

تو حق نداری دلم رو بسوزونی دست و پا میزد که به طرفش بره و ماموران اونو کشون کشون بطرف ماشین زندان بردند.....

رضا میرفت و ناباورانه نگاهش به صورت آوا بود و شاید اون لحظه دستبند به دست بود اما قلبش پر بود از نیاز خواستن چیزی که هرگز جرات نمیکرد بخاطر تموم بدبختی هاش و جذبه ی مبین بگه و اعتراف به دوست داشتن آوا بکنه.....

اون دختر میون اون همه جمعیت فریاد زد و اعتراف به عشق کرد

آوا نگاهش کرد گفت رضا من تا زمانی نفس میکشم

نگاهم به در هست که برگردی

مانی فریاد میزد و بد بیراه میگفت و رضا با قلبی شاد سوار ماشین شد و رفت

اون روز آوا یه چیز رو خوب می دونست اونم این که یه چیزایی تو زندگی هستن که درکشون از احساس ما بالاتره و زمان میبره تا بفهمیم کجا و کی باید چی گفته بشه .....

رضا توی ماشین نشست و از پشت شیشه نگاهش میکرد چقدر اون لحظه زیبا بود.....

دیگه دلش نمی خواست که هیچ وقت به عقب برگرده و فقط و فقط به رهایی و رسیدن فکر میکرد و آوا دیگه دلیلی داشت برای بودن و انتظار کشیدن اون راهشو پیدا کرده بود و حالا میدونست که از زندگی چی میخواد

اون با دلی پر امید بخونه برگشت.....

و منتظر بود که زندگی شو این بار از اول و بدون اشتباه بسازه

گاهی که تو اتاقش تو تنهایی هاش به فکر فرو می رفت به اون دورانی که نسیم تازه پا بخونه اشون گذاشته بود و اون فقط پی راهی برای آزار دادن همه بود تا خودشو آروم کنه و هرگز این طور نشد.....

اون وقتها فکر میکرد این زن یه جادو گر بیشتر نمیتونه باشه.....

چقدر آزارش میداد و نسیم صبر و تحمل میکرد و هیچ وقت در مقابل بدیهاش تلافی نمیکرد....

اون زمان که بابا تصمیم گرفت با نسیم ازدواج کنه انگار قرار بود بدترین اتفاق زندگیش رخ بده در صورتی که با اومدن نسیم به خونه شون آرامشی که هیچ وقت وجود نداشت بروی همه چیز سایه انداخت.....

آوا بدجنس شد.....

هزاران تصمیم گرفت و نقشه کشید

برای لجبازی تصمیم گرفت تو خونه ویلایی بتنهایی زندگی کنه.....

چقدر بابا رو حرص میداد و اون قلب مهربونش رو می سوزوند.....

حتی به این راضی شده بود که برای ادامه تحصیل به خارج بره و مبین تموم سعیش رو میکرد هرگز دل دخترکش رو نشکنه.....

در مقابل کج خلقی هاش مدارا میکرد

حالا که به اون روزها فکر میکرد تازه می فهمید که چقدر احمق بوده و بی خود زندگیشو به باد فنا داده

نسیم تو سالهایی که جای مادر رو براشون پر کرد هرگز کار اشتباهی انجام نداد که دلش رو بشکنه .....

اون همیشه برای دوستی و محبت قدم جلو میگذاشت و آوا بیشتر ازش فاصله میگرفت و فقط و فقط از روی لجبازی سعی میکرد

زندگی رو به کام خودش و بابا تلخ کنه

اینکه حالا بعد از گذشتن این همه مصیبتی که بر سرش اومده بود پشیمون شده بود و قصد جبران داشت برای خودش هم خنده دار بود.....

آوا حالا بعد از دو سال زندگی مشترک اجباری و درد و رنجی که کشیده بود

تازه می فهمید که تموم راه هایی رو که رفته خطا بود و اون با لجبازی کردن فقط خودشو سوزوند و بس.....

نسیم از یه خانواده خوب بود اما سختی روزگار و تنگدستی پدرش به اونو رضا همیشه فشار وارد میکرد.....

برای همین بعد از تموم شدن درسش تو دانشگاه هم تدریس میکرد و هم پرستاری کودکان....

اون زمان که پای رضا به واسطه ی خواهرش به خونه شون باز شد

تصمیم گرفت از پدر انتقام بگیره و با رضا طرح دوستی ریخت.....

چند ماهی تلفنی و پنهونی باهم صحبت کردند.....

آوا میدونست که رضا وضع مالی خوبی نداره و میخواست با این کارش به پدر ثابت کنه حالاکه تو با خواهر این

شخص ازدواج کردی من هم با برادرش طرح دوستی میریزم.....

بعد از مدتی از اخلاق و منش رضا خوشش اومد و رضا محض درد و دل برایش تعریف کرد که بتازگی با یه باند

دزدی کوچیک همدست شده و قراره وضع مالیش روز به روز بهتر بشه اون پسر خوبی بود اما بخاطر مشکلات

زندگی و نبود کار به خلاف روی آورده بود

آوا که از موضوع با خبر شد اصرار کرد که یه بار محض تفریح هم که شده همراهشون بره.....

رضا سعی کرد منصرفش کنه اما آوا تصمیمش رو گرفته بود و گفت که اگه اونو با خودش نبره حقیقت رو به

نسیم و پدرش خواهد گفت.....

رضا که چاره ای نداشت و میدونست ممکنه آوا لوش بده قبول کرد و آوا رو برای معرفی پیش بچه هابرد.....

رفتن آوا بخونه ی رئیس باند دزدی مانی شروع تلخ ترین خاطرات زندگیش شد

آوا باخت چون سعی کرد به جای آرامشی که تو زندگی داشت بدنبال درد سر باشه و بس.....

رضا بعد از یکی دو باری که آوا بهمراهشون اومده بود خواست که دیگه نیاد و متاسفانه لجبازی تموم نشدنی

آوا کار دست خودش داد.....

اون بود و پشیمونی که دیگه فایده ای نداشت

عجب دلش میخواست یه وقتایی زمان برگرده به عقب

و افسوس.....

اون یه طومار از زندگی خودش و مادرش نفس نوشته بود....

اونقدر سرگذشتش پر بود از پستی و بلندی که هر چقدر می نوشت تموم نمیشد....

اون روز مشغول نوشتن بود که در اتاقش زده شد نسیم سرش رو داخل اتاق کرد

لبخند به لب داشت

گفت

مزاحم نیستم که....

اون سرش رو بعلامت منفی تکون داد و نسیم وارد شد....

پشتش یه چیزی پنهون کرده بود

روبه روش ایستاد و نگاهشون تو چشم هم بود

موهای آوا رو نوازش کرد و گفت

امشب میخواستم اگه اجازه بدی یه حقیقت رو بهت بگم.....

آوا بانگاهش منتظر بود

نسیم نگاهش رو به پنجره گرفت و ادامه داد راستش رو بخوایی این موضوع برمیگرده به سالها پیش وقتی

هنوز یه دختر دانشجو بودم اون زمان عاشق پسری شدم که هم سطح و هم طبقه ی خودم نبود شاید اون پسر

هیچ وقت نفهمید که چقدر دوستش داشتم چون جرات ابرازش رو پیدا نکردم حتی زمانی که اون بیچاره کنارم

بود و حرف میزد و تو چشمهایش می خوندم که اونم یه احساسی بهم داره بازم با غرور بی جایی که داشتم اونو

از دست دادم

تموم ذهنم قلبم برای اون جوون بی قرار بود و اون با خنده و شادی کنارم تو همون کلاس قدم برمی داشت و

گاهی اوقات سعی میکرد خودشو بهم نزدیک کنه و من تموم فرصتها رو از دست دادم

یه روز که توحیات مشغول مطالعه بودم

دیدمش.....

اون دست تو دست یکی از صمیمی ترین دوستانم نزدیک شد و با خوشحالی ازوصالشون گفتن.....

با این کارش بهم دهن کجی کرد که حالا تا میتونی قیافه بگیر بدبخت.....

اون روز تموم غروری که داشتم آب شد و ته دهن عاشقم یه چیز باقی موند و با خودم مدام تکرار میکردم.....

نسیم دیگه بهش نمیرسی و من تا مدتها مریض و بیمارش بودم و پشیمون.....

اون دونفر بعد از دوران شاد نامزدی باهم ازدواج کردند و چند سال گذشت.....

درسم تموم شده بود و تو یه شرکت مشغول کار شدم.....

یه روز که خسته از کار به خونه برمی گشتم تو تاریکی کوچه یه سایه دیدم که در تعقیبم بود.....

باترس برگشتم.....

همون عشق قدیمی و این بار با وضعی آشفته و موهایی که در اثر غم روزگار سفید شده بودند و صورتی که پر از خط و خطوط نامهری زندگی بود

جلو اومد و چشم تو چشم شدیم چقدر دلم براش تنگ شده بود.....

با نفرت نگاهم کرد و گفت هیچ وقت نمی بخشمت

تو با غرور کاذب و اون نگاه سردت منو سر لج انداختی و با اینکه عجیب بهت دل بسته شده بودم بخاطر اینکه زیر پا خردت کنم به صمیمی ترین دوستت پیشنهاد ازدواج دادم و این فقط یه انتقام بود که خودم رو سوزوندم  
من خوشبخت نشدم که نه.....

روزگارم سیاه شد و حالا فقط یه روح سرگردونم چون آرامشم رو بخاطر نابود کردن تو به باد دادم و این وضعیتمه که میبینی.....

نگاهش کردم راست میگفت.....

اون رفت و قلبم شکست و دیگه هیچ وقت عاشق نشدم....

اون شب تو تنهایی و خلوت کوچه اشک ریختم و به خودم قول دادم که هرگز دیگه فرصتها رو از دست ندم

آهی کشید و نگاه صورت آوا کرد و گفت چند وقت بعد پا بخونه شما گذاشتم.....



اون زمان برای من این خونه و مبین بهترین و امن ترین جای دنیا اومد.....

دست خودم نبود مهر این مرد جا افتاده که یازده سال ازم بزرگتر بود بدلم افتاد.....

شاید اگه زمان هزار بار به عقب برگرده بازم پدرت برام نمونه ی یه مرد واقعیه و حتما با جون و دل بسمتش میدوم.....

خوب اعتراف میکنم زندگی سختی هم داشتم و رفاه خونه و زندگی شما برام شد یه جای امن و پدرت کسی که آرزوشو داشتم.....

بیاد قولی که بخودم داده بودم افتادم

من میتونستم کنار این مرد تنها که روزهای بدی رو سپری میکرد به آرامش برسم.....

دوستش داشتم و چرا باید انکارش میکردم

نگاهی به آوا کرد که داشت بدقت بحرفهایش گوش میداد و گفت منو ببخش که میگم خاطر بابات برام عزیزه .....

اما حالا بعد از این همه سال و زندگی سختی که از سر گذروندی منو خوب میفهمی و درک میکنی.....

آوا سرش رو بزیر انداخت و گفت واقعا!!!!

منو ببخش آوا اما پدرت رو به اندازه ی جونم دوست دارم و دست خودم نیست

اون زمان که با من بد رفتاری میکردی هرگز از تصمیمم برنگشتم.....

و حالا منظورم از این همه پر حرفی اینه که

یه چیز ازت بخوام.....

هیچ وقت فرصتها رو از دست نده و به خاطر لجبازی

مثل اون جوون عاشق که زندگیشو نابود کرد تا منو بسوزونه و خودش هم سوخت نباش.....

دستش رو که تا اون موقع پشت سرش بود بطرف آوا گرفت

دستش رو آرام باز کرد

برق گیره ی روسری مادر بزرگ تو اتاق نیمه تاریک آوا درخشید.....

و نسیم لبخندی زد و گفت یادت میاد یه زمانی گفتمی که دیگه پیدا نمیشه

پیداش کردم

فکر میکنی کجا بود

آوا با تعجب نگاهش کرد و اون ادامه داد

بین کتابهای دعای مادر بزرگت برات یه نامه هم نوشته و تو همون کتاب گذاشته بخودم اجازه ندادم که نامه ی

مادر بزرگت رو بخونم تو صاحبش هستی سرش رو تکون داد و گفت بگیرش.....

آوا دست دراز کرد و گیره رو گرفت و به لبهاش چسبوند.....

چقدر دلش برای مادر بزرگ اون نگاه و صورت ماهش تنگ شده بود.....

نسیم سرش رو نوازش کرد و گفت

هنوز دیر نشده عزیزم سعی کن دنیا تو بسازی هیچ وقت حرف دلت رو پنهون نکن.....

اون که خواسته ی قلبته نیاز روح هم هست عزیزکم.....

خم شد گونه اشو بوسید و گفت

شب بخیر.....

اون رفت و آوا تا ساعتها به گیره ی مادر بزرگ نگاه کرد و آروم اشک ریخت

اون میدونست تا مدتها قلب شکسته و روح زخم خورده اش التیام پیدا نمیکنه اما امید داشت یه روز همه چیز

درست میشه

چند ماه گذشت آوا روزهای درس و دانشگاه رو دوباره از سر گرفته بود

گاهی اوقات همراه پدر و نسیم بیدار رضا می رفت

و این قسمت قشنگ ماجرا بود و اون منتظرکه رضا بزودی آزاد میشه

مبین دیگه سخت گیری نمیکرد و نفس هر وقت دلش تنگ بود اجازه داشت در نبود مبین پا بخونه بگذاره و

دخترانش رو ببینه.....

اون میدونست که جنگیدن با سر نوشت و اینکه انکار کنه نفس مادر دخترانش هست کار بیهوده اییه و غیر قابل انکار.....

نفس حالا قد کشیدن آرام رو میدید و از زندگی پر از آرامش فرزنداناش لذت میبرد دوست داشت مبین خوشبخت باشه و اون شادی که قرار بود یه روزی به قلبش هدیه بده و ازش دریغ کرد بدست نسیم به حقیقت بیپونده.....

آخر ماجرای قصه ی نفس.....

دلش رو محکم گرفته بود و می خندید....

آوا لباسش رو جمع کرد و بطرفش رفت تا حسابش رو برسه....

دوید بطرف باغ و خودش رو پنهون کرد

پاشو محکم بزمین کوبید و گفت دیونه من دارم برمی گردم خونه خودت تنها این جا بمون.....

تور سرش رو تو دستهایش گرفت و محکم از توی موهایش بیرون کشید و پرتاب کرد بروی زمین و کفشهایش رو بیرون آورد بطرف ماشین رفت.....

...

ناگهان چراغهای ویلا خاموش شدند .....

حیاط و باغ تو تاریکی مطلق فرو رفتن

بلند فریاد زد

رضا کجایی می ترسم.....

ناگهان یه نور ضعیف تو تاریکی پشت سرش رو روشن کرد

برگشت و نگاهی به عقب انداخت

لبخند با لب بطرفش می اومد.....

دست بکمر زد و گفت مسخره.....

یه کارت شبیه آدم نیست رضاترسیدم

جلو اومد تو دستهایش یه شمع روشن آروم سو سو میزدند

و قطره های داغ شمع بروی دستش میریختن.....

آوا نگاه کرد و گفت

دستت داره میسوزه دیونه.....

رضا نگاهش به چشمهای آوا بود از خوشحالی

بارونی شد نگاهش.....

آروم گفت چقدر تو نور قرمز شمع خوشگلی.....

اشکی از سر شوق بروی چشمهایش نشست و گفت....

داغی شمع

حالیم نیست وقتی تو روبه رومی سوختن رو نمی فهمم.....

آوا شمع رو از تو دستهایش پس زد و گفت دستت سوخت دلم میسوزه.....

شمع بزمین افتاد و دوبار همه جا تاریک شد

تنها نور بین اونها ماه گرد و سفید بود که بروی صورتشون افتاده بود

دستش رو گرفت و تکه های شمع خشک شده رو از رو دستش پاک کرد وگفت

سوختی دلم رفت.....

برق چشمهای رضا که سکوت کرده بود و فقط نگاهش میکرد بیشتر شد

دستش رو تو بغل گرفت و به قلبش چسبوند و گفت این جا هم برات می سوزه عشقم وقتی کنارمی

خنک میشه.....

آروم میشه

دلم میلرزه

همش میگم من بی سر و پا و آوا.....

دستش رو بروی لبش گذاشت و گفت نگو این حرفو تو خیلی از من بهتری.....

رضا سرش رو پایین انداخت و گفت

باورم همیشه آخه

یه روز بیاد و تو بگی تو بسوزی دلم میره.....

مثل الان.....

یه وقت نشه که بگه از سر دلسوزی کنارتم.....

اونوقته که میمیرم

مثل اون وقتا که با جون و دلم میخواستمت و به خودم اجازه نمی دادم بگم

آخه آدم حسابم نمی کردی آوا.....

چون تو اون بالا بالا ها بودی و من دستم بهت نمی رسید

آوا سرش رو بروی قلب رضا گذاشت

و گفت کاش میگفتی کاش جلومو میگرفتی.....

بهم امر و نهی میکردی که تو چاه نیوفتم

من بخاطر همه چیز ازت معذرت میخوام

رضا به ماه نگاهی انداخت و گفت این منم که تا ابد شرمنده ی اون روح و جسم زخم خورده ات باقی می مونم

سرش رو بوسید و گفت اما دیگه اجازه نمیدم

یه تار موت آسیب ببینه

قول میدم جبرانم کنم.....

به جون خودت آوا

من هر روز بهت میگم که آرزومه پیش مرگت باشم و تو برام دعا کن که این طور بشه.....

آوا دست بروی لبش گذاشت و گفت خدا نکنه برام بمونی چون تازه چند وقته دارم میفهمم که چقدر عاشقت

بودم و اگه نباشی بی قرارم •



انگار نور ماه هر لحظه بیشتر میشد.....

اون دو تو نور قشنگ ماه ایستاده بودند و سر بروی شونه هم چقدر حرف داشتن برای گفتن.....

خندید و گفت راستی تو برق رو قطع کردی.....

رضا سرش رو تکون داد و گفت

آره میترسی....

آوا سرش رو تکون داد و گفت هیچ وقت اینقدر نترس نبودم

وقتی کنارمی دیگه نمی ترسم.....

رضا دستش رو دور صورتش حلقه کرد و با خنده گفت

اما یه خوبی داره ها

آوا با تعجب نگاهش کرد و گفت چی

اون دستهاشو بدور کمر آوا حلقه کرد و گفت

اونقدر زیر نور ماه سفید و قشنگی که دلم میخواد هیچ وقت نور نباشه

این پیراهن سفیدت برام مثل یه دنیا روشناییه عشقم بمون آوا کنارتم همیشه

و اون شب تموم باغ ویلای مبین با اینکه تو تاریکی بود اما پر بود از عطر عشق دو دل داده که بهترین شب

زندگیشونو در کنار هم سپری کردند

پایان.....

فروشگاه یک رمان

رمان بازیگر

رمان لالایی برکه

رمان چاوآن



یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان پسرک بی رنگ و رخ | گندم کاربر انجمن یک رمان

رمان انکار | افسانه نوروزی نویسنده افتخاری

رمان یاغی دریا | حیدر پوررضا کاربر انجمن یک رمان